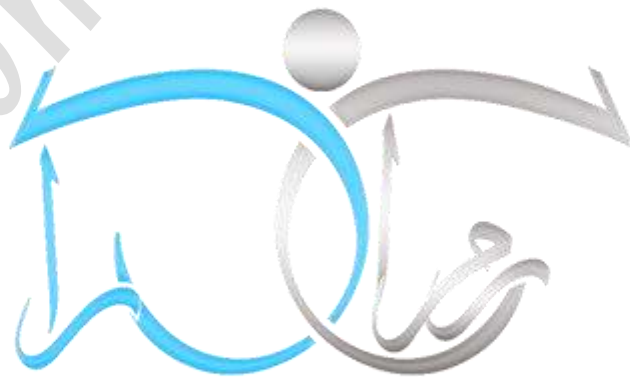


نام کتاب : آسمان به زمین می آید

نویسنده: سیدنی شلدون

« رمانسرا »

www.romansara.com



رمان خواندنی و زیبایی آسمان به زمین می آید - سیدنی شلدون

اینم خلاصه اش: داستان زنی است به نام دنا ایونز که شغل گویندگی تلویزیون دارد و درصدد کشف راز قتل پنج عضو خانواده ای سرشناس بر می آید.

پیش گفتار

صورت جلسه محرمانه برای تمام کارکنان عملیات:

بلافاصله پس از خواندن نابود کنید.

محل: محرمانه

تاریخ: محرمانه

دوازده مرد که نمایندگان دوازده کشور پهناور بودند ، در ان اتاقک زیر زمینی که به شدت از ان محافظت میشد حضور داشتند. انها در صندلی های راحتی که به صورت ردیف های شش تایی قرار گرفته بود و چند سانتی متر از هم فاصله داشت ، نشسته بودند و با دقت به سخنان سخنران که خطاب به آنان صحبت میکرد گوش می دادند.

«خوشوقتم به اطلاع شما برسانم که تهدیدی که ما به شدت نگران ان بودیم در شرف بر طرف شدن است. احتیاجی نیست جزئیات امر را ذکر کنم چرا که همه مردم جهان در عرض بیست وچهار ساعت آینده راجه به ان خواهند شنید. اطمینان داشته باشید و اسوده خاطر باشید که هیچ چیز مانع نخواهد شد ، دروازه هاهمچنان گشوده باقی ماند. اکنون حراج را آغاز میکنیم ؛ ایا کسی پیشنهاد قیمت اولیه ای دارد؟بله. یک میلیارد دلار . شما پیشنهاد بالاتری دارید؟دو میلیارد . بالاتر از این هم پیشنهاد قیمتی داریم؟»

فصل یک

او شتابان در خیابان پنسیلوانیا ، به فاصله یک چهار راه از کاخ سفید راه میرفت و از باد سرد ماه دسامبر می لرزید. که ناگهان زوزه ی گوشخراش و دلهره اور اژیر حمله هوایی را شنید و سپس یک هواپیمای بمب افکن بر فراز سرش به گوشش خورد. هواپیما آماده بود محموله مرگ خود را در هوا خالی کند. او در حالی که هراسان و مبهوت در احاطه مه قرمز رنگی از وحشت قرار داشت، از حرکت باز ایستاد.

ناگهان به سارایوو بازگشته بود ، و میتوانست زوزه ی تیز و گوش خراش فروافتادن بمب ها را بشنود. چشم هایش را محکم بست ، اما امکان نداشت بتواند تصویر وقایع اطرافش را از ذهن خود پاک کند. آسمان یک پارچه آتش بود و صدای شلیک سلاح های خودرکار، هواپیماهای غران ، و صدای ومپ انفجار خمپاره های مرگبار گوش هایش را کر میکرد. ساختمان های نزدیک منهدم میشدند و همچون ابشاری از سیمان اجر و غبار فرو میریختند. مردم وحشتزده به هر سو می دویدند و سعی می کردند از چنگال مرگ بگریزند.

از دور دست ، خیلی دور دست ، صدای مردی به گوش می رسید که می گفت :«حالت خوب است؟» او اهسته و با احتیاط چشم هایش را گشود. بار دیگر در خیابان پنسیلوانیا و در پرتو افتاب سرد زمستانی بود و به غرش هواپیمای جت و اثریر امبولانسی که هر دو در حال دور شدن بودند و صدایشان محو میشد گوش میداد، صداهایی که ان خاطرات شوم را در ذهن او زنده کرده بود. «خانم حالتان خوب است؟»

او به زمان حال بازگشت. «بله. حالم-حالم خوب است، ممنونم» مرد به او خیره مانده بود:« صبر کنید ببنم. شما دنا ایوانز هستید. من از تماشاگران پر و پا قرص اخبار شما هستم . هر شب در کانال دبلیو تی ان برنامه تان را تماشا میکنم. وهمه گزارش هایتان را از یوگوسلاوی دیده ام» اشتیاق در صدایش موج میزد:«ارسال گزارش از وقایع جنگ، حتما باید خلیل برایتان هیجان انگیز بوده باشد، دست است؟»

«بله» گلوی دنا ایوانز خشک شده بود. مشاهده اشخاصی که د تکه می شدند، دیدن اجساد بچه هایی که به چاه می انداختند و تکه های بدن انسان که جریان اب رودخانه ای سرخ از خون انسان ها ان را با خودش می برد ، خیلی برایم هیجان انگیز بود. ناگهان احساس تهوع کرد:«معذرت میخواهم ، باید بروم» چخی زد و با عجله دور شد.

دنا ایوانز درست سه ماه پیش از یوگسلاوی بازگشته بود. خاطرات هنوز در ذهنش خیلی تازه بودند. به نظرش غیر واقعی می رسید که کسی در روز روشن ، اسوده و بدون احساس ترس در خیابان ها قدم بزند و صدای اواز پرندگان و خنده مردم را بشنود. در سارایوو هیچ خنده ای به گوش نمیرسید تنها صدای انفجار خمپاره ها و در پی ان ضجه های درد الود و عذاب اور شنیده میشد. دنا اندیشید ، جان دان (شاعر متا فیزیکی انگلیسی) راست میگفت. هیچ انسانی جزیره نیست. آنچه برای یک روح رخ میدهد برای همه ما اتفاق می افتد ، چرا که همه ما از گل رس و غبار های

اسمانی تشکیل شده ایم. لحظات مشابهی از زمان را با هم شریک هستیم. عقربه ثانیه شمار عالم گردش تند و بازگشت ناپذیر خود را به سوی دقیقه بعد آغاز می کند:

در سانتیاگو ؛ دختر ده ساله ای توسط پدر بزرگش شکنجه روحی و جسمی میشود...

در شهر نیویورک، دو دلدادۀ جوان در زیر شمع همدیگر را می بوسند...

در فلاندرز ، دختر هفده ساله ای نوزادی به دنیا می آورد که از کوکابین خون مادرش مسموم شده است...

در شیکاگو یک مامور آتش نشانی جان خود را برای نجات گربه ای از داخل یک ساختمان دچار حریق به خطر می اندازد...

در سائوپولو، صدها تن از تماشاگران مسابقه فوتبال با فرو ریختن سکوها به زیر اوار می روند و جان خود را از دست میدهند...

در پیزا، مادری از دیدن طفلش که اولین گام های خود را بر میدارد فریاد شادی سر میدهد...

دنا اندیشید ، همه اینها و بدون شک بیش از اینها در عرض شصت ثانیه . و سپس عقربه های ساعت تیک تاک کنان به جلو میروند تا سر انجام ما را به سوی آن ابدیت ناشناخته روانه کنند.

دنا ایوانز در بیست و هفت سالگی زیبا و دوست داشتنی بود ، با اندامی باریک ، گیسوان سیاه همچون نیمه شب ، چشم های خاکستری درشت و زیرک، صورت قلبی شکل و خنده های گرم و سرایت کننده. دنا به صورت کودک جسور یک فرد نظامی بزرگ شده بود ، دختر سرهنگی که به عنوان مربی سلاح های سنگین از پایگاهی به پایگاه دیگر سفر میکند و این نوع زندگی عشق به ماجرا جویی را در وجود او افزیده بود.

او آسیب پذیر و در عین حال نترس بود. و ترکیب این دو صفت وسوسه انگیز و دوست داشتنی بود. طی سالی که دنا اخبار مربوط به جنگ یوگسلاوی را تهیه و ارسال میکرد، مردم سراسر جهان مسحور این زن زیبا و جوان ، پر احساس و پر شور شدند چراکه در میانه نبرد جانش را به خطر می انداخت تا رویدادهای مرگباری را که در اطرافش اتفاق می افتاد گزارش کند. اکنون دنا هر کجا میرفت ، نجوایی می شنید که حاکی از شناخته شدنش توسط مردم بود. دنا ایوانز از شهرت خود کلافه میشد.

او در حالی که خیابان پنسیلوانیا را باعجله طی میکرد و از مقابل کاخ سفید می گذشت به ساعت مچی اش نگاهی کرد و به خود گفت ، دیر به جلسه میرسم.

موسسات واشینگتن تربییون با چهار ساختمان جداگانه حد فاصل دو تقاطع از خیابان ششم شمال غربی را پر میکند. این موسسات شامل یک چاپخانه برای روزنامه، دفاتر کارکنان روزنامه، یک برج اداری، و مجموعه ای برای پخش اخبار تلویزیون میشود. استودیوهای تلویزیون شبکه واشینگتن تربییون، طبقه ششم ساختمان شماره چهار را اشغال میکردند. آن محل از شدت تکاپو و تحرک گویی در حال فوران بود و در قطعه های مختلف آن که هر یک به شکل چهار گوش بود، هیاهوی فعالیت و جنب و جوش کارکنان که با رایانه هایشان مشغول کار بودند لحظه ای قطع نمیشد. نسخه برداری مخابره ای از شش سرویس خبری اخبار روز از سراسر جهان را بی وقفه منتشر میکرد. شدت و حدت فعالیت ها دنا را حیرت زده میرکد و به هیجان میآورد. و از هیجان او هرگز کاسته نمیشد.

در انجا بود که دنا جف کانرز را ملاقات کرد. جف که تا پیش از اسیب دیدن بازویش در یک حادثه اسکی بازی ستاره درخشان بازی بیسبال و توپ انداز زمین بازی بود، اکنون اخبار ورزشی را برای شبکه دبلیو تی ان گزارش میکرد و همچنین در ستون ورزشی روزنامه ی «اتحادیه واشینگتن تربییون» مقاله می نوشت. او سی و چند ساله و بلند بالا و لاغر بود و چهره ای پسرانه و ظرافتی بی غل و غش داشت که باعث میشد مردم جذب او شوند. جف و دنا عاشق هم شده بودند و درباره ازدواج صحبت هایی کرده بودند.

در عرض سه ماهی که دنا از سارایوو بازگشته و بد وقایع در واشینگتن خیلی سریع رخ داده بود. لسلای استوارت صاحب قبلی موسسات واشینگتن تربییون موسسات را فروخته و ناپدید شده بود و این شرکت بزرگ توسط یک غول بین المللی مطبوعات موسوم به الیوت کرامول خریداری شده بود.

جلسه صبحگاهی با حضور مت بیکر و الیوت کرامول در حال آغاز بود. هنگامی که ثنا از راه رسید، ابی لاسمن دستیار جذاب و خوشگل و مو قرمز مت به گرمی به او خیر مقدم گفت. ابی گفت: «اقایان منتظر شما هستند»

«ممنون؛ ابی» دنا به اتاق کناری قدم گذاشت: «مت...الیوت...»

مت بیکر غر غر کنان گفت: «دیر کردی»

بیکر مردی کوتاه قد و با موهای خاکستری و پنجاه و دو سه سال سن بود، و رفتاری تند و ناشکیبا داشت که از سرشت باهوش و بیقرار او نشأت گرفته بود. او کت و شلوار چروکی پوشیده بود گویی

کت وشلوار به تن میخوابید؛ و دنا حدس میزد که واقعا هم باید این طور باشد. بیکر برنامه‌های تلویزیونی موسسات واشینگتن تربییون را اداره میکرد.

الیوت کرامول در سنین شصت سالگی خود بود؛ بار فتاری بی ریا و دوستانه و لبخندی که همیشه بر لب داشت. او یک میلیارد بود؛ اما در مورد این که ثروت هنگفتش را چگونه به دستاورده بود روایات متعددی وجود داشت. برخی از ان روایات نیز اصلا جنبه چاپلوسی و تملق نداشت. در حرفه روزنامه نگاری که هدف اطلاع رسانی است الیوت کرامول یک چیستان بزرگ بود.

الیوت نگاهی به دنا انداخت و گفت: «مت می گوید که ما داریم دویاره رقبا را از صحنه خارج میکنیم. تعداد بینندگان دائما بالا میرود.»

«الیوت، من از شنیدن این خبر خوشحالم»

«دنا، من هر شب به چندین برنامه ی پخش اخبار گوش میکنم، اما اخبار تو از بقیه متفاوتاست. دقیقا مطمئن نیستم چرا، ولی از اخبارت خوشم میاید»

دنا میدانست دلیل ان را به کرامول بگوید. سایر مجریان خبری فقط برای میلیون ها نفر تماشاگر حرف میزدند و واکنش انها برایشان مهم نبود، تنها اخبار را اعلام میکردند در صورتی که دنا تصمیم گرفته بود این را به یک موضوع شخصی تبدیل کند. او در ذهن خود یک شب با بیوه ای بی کس صحبت میکرد، شب بعد با یک بیمار محبوس در اتاق که درمانده روی تختش دراز کشیده بود، و شب بعد با یک فروشنده تنها که جایی دور از خانه و خانواده اش بود. گزارش های خبری او صمیمانه و دوستانه به نظر میرسید. و بینندگان می پسندیدند و نسبت به ان گزارش ها واکنش نشان میدادند.

مت بیکر گفت: «شنیده ام امشب یک مهمان جالب داری و میخواهی با او مصاحبه کنی»

دنا به نشانه تایید سر تکان داد: «بله، گری وینترپ»

گری وینترپ شاهزاده ملیح امریکا بود. او عضویکی از متشخص ترین خانواده های کشور، وجوان و خوش قیافه و پر جاذبه بود.

کرامول گفت: «او از شهرت خوشش نمی آید. چطور موافقتش را جلب کردی؟»

دنا به او گفت: «ما صفت مشترکی داریم»

کرامول ابروانش در هم کرد: «راستی؟»

دنا تبسم کنان گفت: «بله. من عاشق تماشای تابلوهای مونه و ونگوگ هستم، و او دوست دارد انها را بخرد. البته شوخی به کنار، من قبلا با او مصاحبه کرده ام و ما با هم دوست شده ایم. اول نواری از کنفرانش مطبوعاتی او که امروز بعد از ظهر تهیه میشود پخش خواهد شد، مصاحبه من به دنبال ان نوار کنفرانس مطبوعاتی است.»

چهره کرامول شکفت: «عالی است»

انها ساعتی را به صحبت راجه به نمایش تازه ای که شبکه تدارکش را میدید گذراندند. خط جنایت ، برنامه تحقیقی یک ساعته ای بود که دنا قصد تهیه و اجرایش را داشت. هدف دوگانه بود: اصلاح قضاوتهایی که انجام شده بود و برانگیختن علاقه به حل مساله جنایان فراموش شده. مت هشدار داد: «تعداد زیادی نمایش ثاقعی در حال حاضر روی آنتن هست . بنابراین برنامه ما باید بهتر از این برنامه های فعلی باشد. دلم میخواهد برنامه اول را با چیز که توجه مردم را خیلی جلب کند آغاز کنیم. چیزی که توجه بینندگان را به خود جلب کند.»

تلفن داخلی زنگ زد. مت بیکر با ضربه سریع و ملایمی کلدی را پایین آورد: «به تو گفتم که تلفنی را وصل نکنی. چرا؟»

صدای ابی از دستگاه تلفن داخلی پخش شد. «متاسفم قربان. این تلفن برای دوشیزه ایوانز است. از مدرسه کمال تلفن میزنند. مثل اینکه ضروری است»

مت بیکر به دنا نگرست «خط یک»

دنا گوش تلفن را برداشت قلبش تند میزد: «سلام... حال کمال چگونه؟» او برای لحظه ای گوش داد «بله... بله... متوجه هستم ، همین الان ب انجا میایم» و گوشی تلفن را سر جایش گذاشت. مت پرسید: «موضوع چیه؟»

دنا گفت: «از من خواسته اند به مدرسه دنبال کمال بروم»

الیوت کرامول اخمی کرد و گفت: «او همان پسری است که از ساریوو با خودت آورده ای؟» «بله»

«این هم برای خودش ماجرای است»

دنا با اکراه گفت: «بله»

«مگر تو او را در حالی که در یک قطعه زمین خشک و خالی زندگی میکرد پیدا نکردی؟»

دنا گفت: «همین طور است»

«مریض بود یا چیزی از این قبل؟»

دنا با لحنی محکم گفت: «نه...» حتی از صحبت راجع به آن روزها نفرت داشت. افزود: «کمال یک

بازویش را از دست داده است. این حادثه در انفجار یک بمب برایش اتفاق افتاد»

«و تو او را به فرزند پی پذیرفتی؟»

«هنوز به طور رسمی نه ، الیوت. اما قصد دارم این کار را بکنم. در حال حاضر من قیم او هستم»

«بسیار خوب / پس برو دنبالش. بعدا اجماع به برنامه خط جنایت صحبت خواهیم کرد»

هنگامی که دنا به مدرسه راهنمایی تئودور روزولت رسید، مستقیماً به دفتر ناظم مدرسه رفت. خانم ناظم، وراکوستوف، زنی پنجاه و چند ساله با قیافه ای رنج کشیده و موهایی بود که زودتر از موعد خاکستری شده بود. او پشت میز نشسته بود. کمال هم آن سوی میز روی یک صندلی نشسته بود. او دوازده ساله بود ولی کوچکتر از سنش به نظر میرسید، لاغر و رنگ پریده بود و موهایی طلایی ژولیده و چانه ای پیش آمده داشت. به جای بازوی راستش فقط استین خالی پیراهنش قرار داشت. اندام باریک و نحیف او به خاطر بزرگی آن اتاق کوتاهتر از آنچه بود جلوه میکرد. هنگامی که دنا پا به اتاق گذاشت، جو دفتر بسیار سنگین و سرد بود. او با خوشرویی گفت: «سلام، خانم کوستوف. حالت چگونه کمال؟» کمال به کفشهایش نگاه میکرد. دنا افزود: «مثل اینکه مشکلی پیش آمده؟ نه؟» «بله، یقیناً مشکلی پیش آمده، دوشیزه ایونز» او ورقه ای به دست دنا داد. دنا متحیر به آن نگاه کرد. روی ورقه نوشته شده بود: «وُجا، پیزدا، زبوستی، فوکاتی، نزاکونسکی، اُتروک، اُمترتی، تپک. او سرش را بالا آورد و گفت: «من... من متوجه نمیشوم. این کلمات به زبان صربی هستند اینطور نیست؟» خانم کوستوف با لحن محکمی گفت: «البته که هستند. از بدشانسی کمال من هم صرب هستم. اینها کلماتی هستند که کمال در مدرسه به کار میبرد» صورتش از خشم سرخ شد. «راننده کامیون های صرب هم اینطوری حرف نمیزند، دوشیزه ایوانز، و من اجازه نمیدهم که چنین کلماتی از دهان این پسر بچه بیرون بیاید. کمال من را پیزدا خطاب کرد» دنا پرسد: «معنی پیز-» «میدانم که کمال در کشور ما تازه وارد است و من سعی کرده ام مراعات حالش را بکنم. امار فتار - رفتار او واقعا اهانت آمیز است دائماً با بچه ها دعوا میکند. و امروز صبح وقتی توییخش کردم او-او به من هم توهین کرد. واقعا خجالت اور است» دنا با نزاکت و با لحن سنجیده ای گفت: «خانم کوستوف مطمئنم که شما می دانید او چه روزهای سختی را پشت سر گذاشته است و...» «همان طور که خدمتان عرض کردم، من رعایت حالش را میکنم اما او کاسه صبرم را لبریز کرده» «بله متوجه ام» دنا نگاهی به کمال انداخت. او هنوز هم سر به زیر انداخته و چهره اش در هم و عبوس بود.

خانم کوستوف گفت: «امیدوارم این بار احرش باشد»

دنا از جابر خاست: «من هم همین طور»

«این هم کارنامه کمال» خانم کوستوف کشویی را گشود، کارتی را از آن بیرون آورد و به دست دنا داد.

دنا گفت: «متشکرم»

کمال در راه خانه ساکت بود.

دنا پرسید: «آخر من با تو چه کار کنم؟ چرا همیشه با بچه ها دعوا می کنی، و چرا آن کلمه ها را

گفتی؟»

«نمی دانستم او زبان صربی بلد است»

هنگامی که به اپارتمان دنا رسیدند، او گفت: «کمال، من حالا باید به استودیو برگردم. اینجا تنها

بمانی که نمی ترسی؟»

«قول»

نخستین باری که کمال این کلمه را گفته بود؛ دنا فکر کرده و بد که کمال حرف او را نفهمیده است،

اما به سرعت دریافته بود که این بخشی از زبان رمز الودی است که توسط جوانان به کار برده

میشود.

قول به معنای بله بود. «phat» افراد جنس مخالف را توصیف میکرد: خیلی داغ و وسوسه انگیز.

هر چیزی یا خنک بود یا شیرین یا اساسی. اگر چیزی را دوست نداشتند، حالشان از آن به هم

میخورد.

دنا کارنامه ای را که خانم کوستوف به او داده بود از کیفش بیرون آورد. به آن نگاهی انداخت و

لبانش را به هم فشرد. نمره تاریخ تک؛ نمره انگلیسی تک، نمره علوم تک، نمره تعلیمات اجتماعی

صفر، نمره ریاضی هجده.

او با نگاه کردن به کارنامه اندیشید، اوه، خدایا، من چه کار باید بکنم؟

گفت: «بعدا راجع به این صحبت خواهیم کرد. بروم که دیرم شد»

کمال معمایی برای دنا بود. هنگامی که آنها با هم بودند، کمال خیلی خوب رفتار میکرد، دوست

داشتنی و هوشمند و دلنشین بود. در تعطیلات آخر هفته، دنا و جف شهر واشنگتن را به تفریحگاهی

برای او مبدل میکردند. ب هم به باغ وحش ملی میرفتند، که دارای انواع تماشایی حیوانات وحشی

بود؛ و به خرس پاندای زیبا و شگفت انگیز خیره می ماندند. آنها از موزه ملی هوا و فضا دیدن کردند.

در آنجا کمال نخستین هواپیمای برادران رایت را که از سقف اویزان بود دید، و سپس قدم زنان در

از مایشگاه فضایی گردش کرد و سنگ های کره ماه را لمس کرد. آنها به مرکز کندی و ارینا استیج (صحنه درگیری) رفتند. برای اولین بار کمال را در رستوران تام تام با پیتزا ، در رستوران میکس تک با غذای تاکوس ، و در رستوران جورجیا براونز با جوجه سوخاری به سبک جنوبی آشنا کردند. کمال از هر لحظه تعطیلات لذت میبرد. او عاشق بودن با دنا و جف بود.

اما... هنگامی که دنا به سر کار میرفت، کمال به شخص دیگری تبدیل میشد. رفتاری کینه توزانه در پیش می گرفت و با همه درگیر میشد. برای دنا غیر ممکن بود که یک خدمتکار دائمی استخدام کند و بچه نگه داری های ساعتی هم درباره شبهایی که نزد کمال می ماندند داستان های وحشتناکی تعریف میکردند.

جف و دنا سعی داشتند یا سخنان منطقی او را سر عقل بیاورند ، اما حرفهایشان تاثیری نداشت. دنا اندیشید، شاید بهتر باشد او را پیش دکتر ببرم. وی از ترس های وحشتناکی که در دل کمال بود و او را ازار میداد هیچ خبر نداشت.

اخبار شامگاهی «دبلیو تی ان» پخش میشد. ریچارد ملتون همکار جذاب و خوش قیافه دنا و جف کانرز در دو طرف اونشسته بودند.

دنا یوانز می گفت: «...در اخبار خارجی ، فرانسه و انگلستان هنوز بوق و کرنا دستشان گرفته اند و راجع به بیماری جنوب گاوی جنجال به راه انداخته اند. در اینجا رنه لینو از شهر رنس گزارش میدهد.

در اتاق کنترل ، کارگردان اناستازیا مان دستور داد: «ارتباط راه دور برقرار کنید» صحنه ای در بیلاقات فرانسه روی پرده تلویزون نمایان شد.

در استودیو باز شد و گروهی مرد داخل شدند و نزدیک میز مجری آمدند.

همه سر را بالا آوردند و نگاه کردند. تام هاکینز ، تهیه کننده جوان و جاه طلب اخبار شامگاهی گفت: «دنا، آقای گری وینترپ را می شناسی»

«البته»

گری وینترپ از نزدیک حتی خوش قیافه تر از عکس هایش بود. او چهل و چند ساله بود و چشمانابی براق و لبخندی گرم و ملاحظاتی فراوان داشت.

«دنا از ملاقات دوباره ات خوشحالم. متشکرم که دعوتم کردی»

«واقعا لطف کردید که تشریف آوردید»

دنا به اطراف نگاه کرد. پنج شش نفر منشی ناگهان برای حضور در استودیوی ضبط ولایل ضروری پیدا کرده بودند. او در دل خندید و اندیشید، گری وینترپ به این موضوعات عادت دارد.

«چند دقیقه دیگر نوبت برنامه شما میشود. چرانی فرماید اینجا کنار من بنشینید؟ ایشان آقای ریچارد ملتون هستند» دو مرد باهم دست دادند. «آقای جف کانرز را هم که میشناسید؟ نه؟»

«معلوم است که می شناسم. جف، تو الان باید در زمین باشی و توپ بیندازی، نه این که در بازه بازی فقط صحبت کنی»

جف با حسرت گفت: «کاش می توانستم باشم»

ارتباط راه دور از فرانسه به پایان رسید و آگهی بازرگانی را پخش کردند. گری وینترپ روی صندلی نشست و آگهی ها را تماشا کرد تا پخششان تمام شد

اناستاریا از اتاق کنترل گفت: «آماده باشید. ضبط میکنیم» او خاموش با انگشت سبابه اش شروع به شمارش معکوس کرد: «سه...دو...یک...»

در صفحه نمایشگر نمای خارجی موزه هنر جورج تاون نمایان شد. یک گزارشگر میکروفونی در دستش داشت، شجاعانه در هوای سرد ایستاده بودیم.

«اکنون ما جلوی موزه هنری جورج تاون ایستاده ایم، در داخل موزه آقای گری وینترپ در مراسمی کهبه مناسبت اهدای کمک پنجاه میلیون دلاری ایشان به موزه برپا شده است، حضور دارند. اکنون به داخل برویم»

صحنه روی صفحه نمایش، به فضای داخلی بزرگ و باشکوه موزه هنر تغییر کرد. تعدادی از مقامات شهرداری و انجمن شهر، افراد متشخص و برجسته و کارکنان تلویزیون در اطراف گری وینترپ جمع شده بودند. مورگان ارموند رییس موزه، لوحه بزرگی به دست گری داد.

«آقای وینترپ، از سوی موزه و هیات امنای آن و تعداد بی شمار بازدیدکنندگانی که به اینجا می آیند، میخواهیم به خاطر این مساعدت سخاوتمندانه از شما تشکر کنیم»

دوربین ها فلاش زدند.

گری وینترپ گفت: «امیدوارم که نقاشان جوان امرکایی به این وسیله نه تنها شانس بیشتری برای ابراز وجود و نمایش استعداد هایشان پیدا کنند. بلکه کمک من باعث شناخته شدن استعداد های آنان در سراسر جهان شود»

اطرافیان وی همگی به افتخارش دست زدند.

گزارشگری که در فیلم بود می گفت: «بیل تولند، از موزه هنر جورج تاون. به استودیو باز میگردیم. دنا؟»

چراغ قرمز دوربین روشن شد.

«متشکرم، بیل. بخت با ما یار بود که توانستیم آقای گری وینترپ را اینجا در کنار خود داشته باشیم. تا درباره هدف کمک سخاوتمندانه ایشان صحبت کنیم»

تصویر عقب تر رفت و زاویه بازتر شد، و گری وینترپ را که در استودیو نشسته بود آشکار ساخت. دنا گفت: «آقای وینترپ، این کمک نقدی پنجاه میلیون دلاری، آیا به مصرف خریدن تابلوهای نقاشی برای موزه خواهد رسید؟»

«نه. این برای احداث ساختمان تازه ای جنب بنای فعلی است که به نقاشان جوان امریکایی اختصاص خواهد یافت. نقاشانی که شاید تا به حال برایشان مقدور نبوده که توانایی و استعدادشان را به نمایش بگذارند. قسمتی از این کمک نقدی برای اهدای کمک هزینه به فرزندان بااستعداد شهرهای محروم و کم بضاعت مصرف خواهد شد. خیلی از بچه ها بزرگ میشوند بدون این که درباره هنر به شناختی دست پیدا کنند. آنها ممکن است درباره نقاشان امپرسیونیست فرانسوی چیزهایی بشنوند، اما من دلم میخواهد از میراث خودشان هم آگاهی داشته باشند، و درباره نقاشان امریکایی نیز چون سارجنت، هومر، و رمینگتون، اطلاعات داشته باشند. این پول برای تشویش نقاشان جوان در جهت شکوفایی استعدادهایشان و برای علاقه مند کردن سایر جوانان به هنر صرف خواهد شد»

دنا گفت: «آقای وینترپ، شایع شده که شما قصد دارید در انتخابات مجلس سنا شرکت کنید. آیا چنین چیزی حقیقت دارد؟»

گری وینترپ لبخند زد: «دارم جریان های سیاسی را بررسی میکنم»

«این جریانها واقعا شما را به سوی خود میخواند؟ در نظر سنجی هایی که ما دیده ایم، شما پیشاپیش همه هستید»

گری وینترپ به نشانه تایید سر تکان داد: «افراد خانواده من در خدمات دولتی سابقه طولانی دارند. اگر من بتوانم برای کشورم مفید واقع شوم هر کاری را که از من بخواهند انجام خواهم داد»

«آقای وینترپ، از شما متشکرم که با ما بویدد»

«من هم از شما متشکرم»

وقتی برنامه برای پخش آگهی بازرگانی قطع شد، گری وینترپ باهمه خداحافظی کرد و استودیو را ترک کرد.

جف کانرز که در کنار دنا نشسته بود گفت: «در کنگره به افراد بیشتری نظیر او نیاز داریم»

«امین»

«شاید بتوانیم ادمهایی شبیه او را با روش قلمه زدن گیاهی ایجاد کنیم. راستی - کمال چطور است؟»

دنا اخمی کرد: «جف - خواهش میکنم وقتی درباره قلمه زدن حرف میزنی نام کمال را به میان نیاور. احساس بدی پیدا می کنم»

«مشکل امروز صبح در مدرسه حل شد؟»

«بله ، اما این امروز بود. فردا-»

اناستاریا مان گفت: «بر میگردیم . سه ... دو یک..»

چراغ قرمز روشن شد. دنا به دستگاه تله پرامپتر نگاه کرد. «اکنون زمان پخش اخبار ورزشی با

اجرای همکارم جف کانرز است»

جف به دوربین نگاه کرد: «مرلین جادوگر امشب از گزارش های ورزشی روزنامه های واشینگتن غایب بود. جووان هوارد جادوی خودش را امتحان کرد و گئورگ مورسان و رشید والیس ابجو را هم زدند، اما معجون تلخی بود، و بالاخره و جبور شدند ان را به همراه غرورشان هورت کشدند...»

راس ساعت دوی بامداد در خانه شهری گری وینترپ در محله اعیان نشین شمال غربی شهر واشینگتن ؛ دو مرد در حال بداشتن تابلو های نقاشی از دیوا رنشین بودند. یکی از آنان صورتک لون رنجر قهرمان کارتن بچه ها و دیگری صورتک کاپیتان میدنایت ، یکی دیگر از قهرمانان کارتن های کودکان را برچهره داشتند. آنها با تانی کار میکردند ، تصاویر راز قاب هایشان می بریدند و غنایم خود را در کیسه گونی های بزرگ قرار میدادند.

لون رنجر پرسید: «گشت پلیس دومرتبه کی از اینجا رد خواهد شد؟»

کاپیتان میدنایت پاسخ داد: «ساعت چهار صبح»

«واقعا به ما لطف دارند که طبق برنامه عمل کنند . اینطور نیست؟»

«اره»

کاپیتان میدنایت یک تابلوی نقاشی راز روی دیوار برداشت و ان را روی کف از جنس چوب بلوط اتاق پرت کرد تا صدای بلندی کند. دو مرد دست از کار کشیدند و گوش دادند. سکوت.

اون رنجر گفت: «تکرار کن. با صدای بیشتر»

کاپیتان میدنایت یک تابلوی نقاشی دیگر را برداشت و ان را محکم به زمین انداخت . «حالا بگذار ببینیم چه اتفاقی میافتد»

گری وینترپ در اتاق خواب طبقه بالا، از صدا بیدار شد. در تختخوابش نشست. ایا واقعا صدایی شنیده بود، یا این که خواب دیده بود؟ برای مدت بیشتری گوش داد. شکوت. او نامطمئن از جا برخاست و به راهرو رفت و چراغ را روشن کرد. راهرو تاریک باقی ماند.

«سلام کسی انجاست؟»

پاسخی نشنید. به طبقه پایین رفت و سرسرا را پیمود تا به رد اتاق نشیمن رسید. از حرکت ایستاد و با ناباوری به دو مرد نقاب زده خیره شد.

«شما اینجا چه غلطی میکنید؟»

لون رنجر روبه او کرد و گفت: «سلام. گری. متاسفیم که از خواب بیدارت کردیم. راحت بخواب»
 یک اسلحه بیرتا با صدآخه کن در دستانش ظاهر شد. او ماشه را دوبار کشید و ملاحظه کرد که سینه گری وینترپ دریده شد و خون قرمز از آن بیرون جهید. لون رنجر و کاپیتان میدنایت افتادن او را روی زمین تماشا کردند. راضی و خوشحال کارشان را از سر گرفتند و به برداشتن تابلوها از دیوار ادامه دادند.

پایان فصل اول

فصل دوم

دنا ایوانز از زنگ بی وقفه تلفن بیدار شد. به زحمت خودش را در بستر بلند کرد. وبا چشمان خواب الود به ساعت روی میز کنار تختش نگاه کرد. ساعت 5 صبح بود. گوشی تلفن را برداشت «الو؟»
 «دنا؟»

«مت؟»

«هر چه زودتر خوت رو به استودیو برسان»

«چه اتفاقی افتاده؟»

«وقتی اینجا مدی بهت میگویم»

«همین الان راه میافتم»

«دنا پس از آن که به شتاب لباس تنش کرد ، پانزده دقیقه بعد در آپارتمان خانواده وارتون ، همسایه بغلی اش را زد.

دوروتی وارتون در حالی که رو بدوشامبری رابه تن داشت در را گشود. با نگرانی به اونگاه کرد. «دنا چه اتفاقی افتاده؟»

«دوروتی واقعا شرمنده ام که مزاحمت شدم، اما همین الان به خاطر یک کار ضروری به استودیو

احضار شدم. میشود تو کمال را به مدرسه برسانی؟»

«بله، البته که این کار را میکنم.خ.شحال میشوم»

«ازت خیلی ممنونم. او باید ساعت یک ربع به هشت انجابه. و قبل از رفتن باید صبحانه ای هم بخورد»

«نگران نباش؛ حواسم به او هست. زودباش برو»

دنا با سپاسگذاری گفت: «ممنونم»

آبی لاسمن هم که خواب الود به نظر میرسید در دفترش بود: «رییس منتظر توست»
دنا وارد دفتر مت شد.

مت گفت: «خبر وحشتناکی برایت دارم. چند ساعت قبل گری وینترپ به قتل رسید»
دنا مات و مبهوت در صندلی ولو شد «چی؟ کی؟»

«ظاهرا به خانه اش دستبرد زده اند. وقتی که با دزد ها درگیر شده ، او را کشته اند»
«اوه نه! چه مرد خوبی بود» دنا رفتار دوستانه و گرم ان انسان نیکوکار و جذاب رابه خاطر آورد. و احساس ناخوشایندی کرد.

مت سرش رابا ناباوری تکان داد: «خدای من. این پنجمین غمنامه است»

دنا متحیر بود: «منظورت از پنجمین غمنامه چیست؟»

مت با تعجب به او نگاه کرد سپس ناگهان متوجه شد: «حالا فهمیدم. بله، تو ان موقعدر ساریووودی فکر میکنم در مقایسه با وقایع ان جنگ خونین اتفاقاتی که سال گذشته برای خانواده وینترپ رخ داد اخبار خیلی مهمی نبوده است. مطمئنم که تو راجع به پدر گری، تیلور وینترپ چیزهایی شنیده ای.»

«او سفیر ما در روسیه بود. اوو همسرش سال گذشته ذر آتش سوزی جان باختند»

«درست است. دوماه بعد ، پل پسر بزرگشان در یک حادثه اتومبیل کشته شد. و شش هفته بعد ،

دخترشان به نام ژولی در یک حادثه اسکی جان باخت» متبای لحظای مکث کرد «و حالا، در اولین

ساعات بامداد امروز، گری ، آخرین عضو خانواده به قتل رسید»

دنا متحیر وساکت بود.

«دنا ، نام خانواده وینترپ به تاریخ پیوست. اگر در این کشور خاندان سلطنت وجود داشت افراد این

خانواده بودند که لیاقت تاج و تخت راداشتند. انها به کلمه جذبه معنا دادند. به خاطر کارهای بشر

دوستانه و خدمات دولتی شان در سراسر جهان شناخته شده بودند. گری قصد داشت پا جای پای

پدرش بگذارد و در انتخابات سنا شرکت کند، و واقعااز پس اینکا ربر می امد. همه دوستش داشتند.

حالا او از بین مارفته است . در عرض کمتر از یک سال برجسته ترین خانواده های جهان به کلی از صحنه روزگار محو شد»

«من - من نمیدانم چه بگویم»

مت با چابکی گفت: «بهتر است فکری نکنی. تا بیست دقیقه دیگر باید برنامه اجرا کنی»

اخبار مرگ گری وینترپ تحیر و اندوه مردم جهان را برانگیخت. از سوی رهبران دولتها پیام های تسلیت ارسال شد و در صفحه تلویزیون های سراسر دنیا ظاهر گشت.

«این مثل یک غننامه یونانی است...»

«باور کردنی نیست»

«بازی عجیب تقدیر است..»

«جهان خانواده بزرگی را از دست داد..»

«باهوش ترین و بهترین بودند و همه شان رفتند...»

به نظر میرسد قتل گری وینترپ تنها چیزی باشد که مردم را جعبه ان سخن می گویند. موج غم و اندوه سراسر کشور را فرا گرت. مرگ گری وینترپ خاطره سایر قتله های غم انگیز در خانواده او را در اذهان زنده کرد.

دنا به جف گفت: «این به نظر من باور نکردنی است. همه اعضای این خانواده افراد بسیار خارق العاده و بی عیب و نقصی بودند»

«خیلی خوب بودند. گری یک فرد ورزش دوست واقعی و حامی ورزشکاران بود. جف سرش

را با ناراحتی تکان داد: «باور کردنش مشکل است که چند دزد بی سر و پا چنین آدم فوق العاده ای را از صحنه روزگار محو کنند»

صبح روز بعد جف در حالی که با اتومبیل به سوی استودیو میراند گفت: «راستی، راشل در شهر است» دنا اندیشید ، راستی؟ باچه لحن بی تفاوتی حرف میزند. خیلی بی تفاوت.

جف در گذشته باراشل استیونز ، یک مانکن متشخص و مشهور ، ازدواج کرده بود. دنا تصویر او را در آگهی های تلویزیون و روی جلو مجلات دیده بود. خدا میداند که او چقدر خوشگل بود. دنا نتیجه گرفت، اما به طور قطع در سرش هیچ سلول مغزی نیست که کار کند. به علاوه با آن چهره و اندام اصلا احتیاجی به مغز ندارد.

دنا درباره راشل از جف پرسید: «چه اتفاقی برای زناشویی شما افتاد؟»

جف به او گفت: «در آغاز همه چیز فوق العاده بود. راشل خیلی مهربان و مشوق من بود. گرچه از بیسبال نفرت داشت، اما به مسابقه می آمد تا بازی مرا تشویق مند. علاوه بر آن ماصفات مشترک زیادی داشتیم»

شرط می بندم که داشتید.

«او به راستی زن فوق العاده ای است. اصلا تباه نشده است. عاشق آشپزی است. وقتی برای عکس برداری به خارج شهر می رفتند، اشل برای سایر مانکن ها غذا پخت.»
خوب راهی برای خلاص شدن از شر رقباست. آنها حتما مثل مگس یکی یکی به زمین میافتادند.
«چی؟»

«من چیزی نگفتم»

«به هر حال، زناشویی ما 5 سال طول کشید»

«و بعد؟»

«راشل در کارش خیلی موفق بود. همیشه کاربرایش فراوان بود. و به خاطر کارش به همه جای دنیا سفر میکرد. ایتالیا... انگلستان... تایلند... ژاپن... هر جا که فکرش را بکنی. در همین حال، من در سراسر کشور بیسبال بازی میکردم و در مسابقات شرکت میکردم. اغلب اوقات باهم نبودیم. کم کم ان جادو محو شد»

سوال بعدی منطقی به نظر میرسید چون جف عاشق بچه بود: «چرا بچه دار نشدید؟»
جف لبخند اندوهگینی زد و گفت: «برای اندام مانکن حاملگی خوب نیست. بعد یک روز رودریک مارشال، یکی را بهترین کارگردانان هالیوود دنبال راشل فرستاد. راشل به هالیوود رفت» در اینجا مکثی کرد، سپس افزود: «یک هفته بعد به من تلفن زد که بگویند طلاق میخواهد. احساس میکرد که ما خیلی از هم درو جدا هستیم. من هم مجبور شدم موافقت کنم. طلاقش دادم. مدت کوتاهی بد بازویم شکست.»

«و تو مفسر ورزشی شدی؟ راشل چی؟ در فیلمی بازی نکرد؟»

جف سرش را به علامت نفی تکان داد: «او واقعا علاقه ای به بازیگری نداشت. ولی وضعش همین طوری هم خیلی خوب است»

«و شما هنوز باهم صمیمی هستید؟» یک سوال انحرافی.

«بله، در واقع، امروز وقتی به من تلفن زد درباره خودمان به او گفتم. میخواهد تو راملقات کند»
دنا اخم کرد: «جف، فکر نمی کنم..»

«دلبندم ؛ او واقعا دختر خوبی است. بگذار فردا ناهار را سه نفری با هم بخوریم. از او خوشتر خواهد آمد»

دنا موافق کرد: «بله مطمئنم که خوشم خواهد آمد».

باخود اندیشید ، گلوله برفی در جهنم. اما فرصت صحبت با کله پوکها کم گیر می آید. ان کله پوک حتی زیباتر از انی بود که دنبا وحشت به ان می اندیشید. راشل استیونز قدبلند و باریک ، درای موهای طلایی براق و بلند ، و پوستبرنزه بدون لک و اجزای چهره فوق العاده زیبابود. دنا به محض دیدنش از او متنفر شد.

«دناایوانز ، ایشان راشل استیونز هستند»

دنا در دل گفت ، چرا نگفت، راشل استیونز ، ایشان دنا ایوانز هستند؟ راشل گفت: «...گزارش های خبری شما راز ساریوو ، هر جاکه بودم و فرصتمیکردم تماشا میکردم. فوق العاده بودند. ما می توانستیم شکستن قلب شما را احساس کنیم و باشماهمدرد باشیم» به یک تمجید صمیمانه چه پاسخی میدهی ؟ دنا با بی حالی گفت : «متشکرم» جف پرسید: «دوست دارید ناهار ار کجابخوریم؟»

راشل پیشنهاد کرد: «یک رستوران فوق العاده به نام تنگه های مالایا سراغ دارم که فقط دو تقاطع دور تر از میدان دوپون است» او رو به دنا کرد و پرسید: «غذای تایلندی دوست داری؟» مثل ان که واقعا برایش مهم است که اوان غذا را دوست داشته باشد یا نداشته باشد. «بله» جف تبسم کرد: «بسیار خوب . بگذار امتحان کنیم»

راشل گفت: «فقط چند چهار راه تا اینجا فاصله دارد . میشود پیاده برویم؟» دراین هوای یخبندان؟ دنا با شجاعت گفت: «بله ، حتما» احتمالا در برف هم *** و عریان قدم می زند.

انها به طرف میدان دوپون رفتند. دنا از همان لحظه ملاقاتش با راشل احساس کرد زشت است. از این که دعوت را پذیرفته بود واقعا احساس تاسف میکرد.

رستوران از جمعیت موج می زد. و حدود ده نفر هم در پیشخان عرضه مشروبات نشسته بودند. و منتظر میز خالی بودند. مباشر رستوران با چالاکی جلو آمد.

جف گفت: «میزی برای سه نفر می خواهیم»

«از قبل جا ذخیره کرده اید؟»

«نه ، ولی ما...»

«متاسفم ؛ اما...» اوجف را شناخت. «اقای کانرز چقدر از ملاقاتتان خوشوقتم» اوبه دنا نگریست

«دوشیزه ایوانز، واقعا مایه افتخار ماست» اخم کوچکی کرد و گفت: «متاسفم ولی باید صبر کنید»

نگاهش به راشل افتاد و چهره اش شکفت: «دوشیزه استیونز ! در مجله خواندم که شما برای کارتان در چین هستید»

«چطوری سومچای؟ بله در چین بودم اما برگشتم»

«عالی است» مباشر رستوران روبه دنا و جف کرد. «البته که میزی برای شما داریم» او انها رابه سوی میزی در مرکز سالن رستوران هدایت کرد. دنا اندیشید ، چقدر از این راشل بدم میاید. واقعا از او بدم میاید

هنگامی که در جایشان قرار گرفتند جف گفت: «راشل ، چقدر خوشگل شده ای. هر کاری که میکنی معلوم است بهت می سازد»

و همه ما می توانیم حدس بزنیم اوچه میکند.

«خیلی به مسافرت میروم. فکر میکنم برای مدتی بایستی زندگی را کمی اسانتر بیگیم» او در چشمان جف خیره شد: «ایا ان شب یادت میاید که من و تو..»

دنا از روی فهرست غذاها نگاهش را بالا آورد: «اودانگ گورنگ چیست؟»

راشل نگاهی به او انداخت و گفت: «میگو در شیر نارگیل است. این غذا را اینجا خیلی خوب درست میکنند.»

دوباره رو به جف کرد : «ان شبی که من و تو تصمیم گرفتیم که...»

«لاسکا چیست؟»

راشل صبورانه گفت : «سوپ ورمیشل ادویه دار است» دوباره رو به جف گفت: «تو گفتی که میخواهی ...»

«و پوه پیا؟»

راشل به دنا نگریست و با خوشرویی گفت: «این هی کِماست که ان رابا انواع سبزی ها تفت داده اند»

«راستی؟» دنا تصمیم گرفت که نپرسد هی کِما چیست؟

اما همچنان که پیش غذا پذیرایی میشد دنا تعجب کرد که چطور علی رغم میل باطنی اش کم کم از راشل خوشش آمده است. او شخصیتی گرم و ملیح داشت. برخلاف اکثر زیبارویان سراسر دنیا ، راشل به نظر میرسد که از ظاهر زیبایی خود کاملا غافل است. و هیچ خودپسندی و تکبری ندارد. او باهوش و خوش سر و زبان بود، و وقتی که دستور ناهار رابه زبان تایلندی به پیشخدمت می داد ،

هیچ گونه خود بزرگ بینی و فخر فروشی در رفتارش نبود. دنا از خودش می پرسید: «چطور جف دلش امد چنین زنی را از خودش دور کند؟»

دنا پرسید: «چند وقت در واشینگتن می مانی؟»

«فردا باید بروم»

جف می خواست بداند: «این بار به کجا میروی؟»

راشل با مکث گفت: «هاوایی . اما این بار واقعا احساس خستگی میکنم. جف. حتی به فکرش بودم که برنامه این سفر را لغو کنم»

جف گویی که می دانست گفت: «اما تو که چنین خواهی کرد»

راشل اهی کشید: «نه ، این کار را نخواهم کرد»

دنا پرسید: «کی بر می گردی؟»

راشل مدتی به او نگریست و سپس با مهربانی گفت: «دنا ، فکر نمیکنم که دیگر به واشینگتن باز گردم. امیدوارم تو و جف با هم خیلی خوشبخت بشوید» در سخنان او پیامی ناگفته وجود داشت.

دنا پس از صرف ناهار در بیرون رستوران گفت: «من کمی کار دارم. شما دوتا باهم بروید»

راشل دست او را در دستانش گرفت: «خیلی خوشحال شدم که همدیگر را دیدیم»

دنا گفت: «من هم همین طور» و در کمال تعجب این را از ته دل میگفت /

او جف و راشل را تماشا کرد که از خیابان پایین می رفتند. اندیشید چه زوج دوست داشتنی ای. چقدر به هم می آیند

از آنجا که اوایل ماه دسامبر بود ، واشینگتن خودش را برای موسم تعطیلات آماده میکرد. خیابان های پایتخت با چراغ های عید نوئل و تاج گلها بر روی درخت های کاج تزیین شده بود. و تقریبا در هر گوشه ای بابا نوئل های جمعیت های خیریه ایستاده بودند ، و زنگوله هایشان را برای جمع اوری سکه تکان می دادند.

دنا به خود گفت ، وقت آن رسیده که من هم کمی خرید کنم ، او به کسانی که بایستی برایشان هدیه کریسمس میخرید فکر کرد. مادرش ، کمال ، رییس مت ، و صدالبته جف عزیز. در یک تاکسی پرید و رهسپار هکتس ، یکی از بزرگترین فروشگاه های زنجیره ای واشینگتن شد. آنجا انباشته از انبوه اشخاصی بود که روح کریسمس را جشن می گرفتند. و سایر خریداران را به تنه زدن و ارنج زدن های بی ادبانه از سر راهشان کنار میزدند.

هنگامی که دنا خریدش را تمام کرد، روانه آپارتمانش شد. تاهدایا را در انجا بگذارد. آپارتمان او در خیابان کال ورت، در منطقه ای آرام و مسکونی واقع بود. انجا که به طرز زیبایی مبله شده بود شامل یک اتاق خواب، یک اتاق پذیرایی، آشپزخانه، حمام و یک کتابخانه بود که کمال در انجا میخواست. دنا هدایا را در گنجی ای گذاشت. به اطراف ان آپارتمان کوچک نگریست و با خوشحالی اندیشید، هر وقت من و جف با هم ازدواج کردیم، باید جای بزرگتری بگیریم. هنگامی که به طرف در میرفت تابه استودیو باز گردد تلفن زنگ زد، قانون مورفی. گوشی را برداشت: «الو»

«دنا عزیزم»

مادرش بود. «سلام مادر. همینان داشت در ...»

«من و دوستانم دیشب برنامه اخبار تو را تماشا کردیم. واقعا مجری خوبی هستی»

«ممنونم»

«هر چند که ما فکر کردیم کاش میشد تو خبرها را یک کمی شاد کنی»

دنا اهی کشید و پرسید: «خبرها را شاد کنم؟»

«بله. همه چیزهایی که درباره شان صحبت کردی خیلی غم انگیز و دلتنگ کننده بود. نمی شود یک چیز خوشحال کننده پیدا کنی و راجع بهش بحث کنی؟»

«بسیار خوب. ببینم چه کار از دستم بر میاد مادر»

«افرین بر تو. خیل خوب می شود، راستی؛ این ماه من پول کم آوردم. فکر کردم شاید تو بتوانی

کمکی به من بکنی، میتوانی؟»

پدر دنا سالها قبل ناپدید شده بود. در ان موقع ما در دنا به لاس وگاس کوچ کرده بود. به نظر میرسید که او همیشه پول کم دارد. مقرری ماهانه ای که دخترش به او میداد هرگز کفاف مخارجش را نمیکرد.

«مادر، باز هم قمار کردی؟»

خانم ایوانز با رنجش گفت: «البته که نه. لاس وگاس شهر خیلی گرانی است. راستی، کی به اینجا

سر میزنی؟ دوست دارم کیمبل را ملاقات کنم. باید او را اینجا به نزد بیاروری»

«اسماو کمال است مادر. به هر حال فعلا نمی توانم پیشت بیایم. خیلی کار دارم»

در انسوی خط مکث کوتاهی شد: «نمی توانی بیایی؟ دوستانم می گویند تو چه ادم خوشبختی هستی

که شغلی داری که فقط روزی یکی دو ساعت کار میکنی»

دنا گفت: «فکرمی کنم فقط ادم خوش شانسی هستم»

او به عنوان مجری خبر؛ هر روز نه صبح به استودیوی تلویزیون میرفت و بیشتر طول روز را پای تلفن های کنفرانسی (چند نفری)، برای گرفتن آخرین اخبار از لندن، پاریس، ایتالیا، و سایر کشورهای خارجی میگذراند.

بقیه روز هم به حضور در جلسات؛ در کنار هم قرار داد اخبار، و تصمیم گیری راجع به اینکه موقع اجرای برنامه چه اخباری و با چه نظمی پخش بکنند، میگذشت. او دو گزارش خبری شامگاهی را اجرا میکرد.

«عزیزم چقدر خوب است که تو شغل سبکی داری»

«ممنون مادر»

«زود به دیدن من می آیی، نه؟»

«بله، میایم»

«با بی صبری انتظار دیدن ان پسر کوچولوی عزیزر را میکشم»

دنا با خود گفت برای کمال هم خوب است که او را ببیند. او صاحب مادر بزرگ میشود. و وقتی من وجف با هم ازدواج کنیم، کمال دوباره صاحب یک خانواده واقعی خواهد شد.

همچنان که دنا به راهروی ساختمان محل سکونتش قدم می گذاشت، خانم وارتون پیدایش شد.

«دوروتی، میخواستم به خاطر مراقبت از کمال در ان روز ازت شکر کنم. واقعا ممنونم»

«خواهش میکنم. کاری نکردم»

دوروتی وارتون و شوهرش هوارد، سال قبل به ان ساختمان نقل مکان کرده بودند. انها اهل کانادا بودند، یک زوج سر حال و میانسال.

هوارد وارتون مهندسی بود که بناهای تاریخی را مرمت میکرد.

وارتون شبی موقع صرف شام برای دنا توضیح داد: «برای کار من هیچ شهری بهتر از واشینگتن

پیدانمیشود. کجایم توانستم فرصت هایی مثل اینجا پیدا کنم؟» و خودش به سوالش پاسخ داده

بود: «هیچ جا»

خانم وارتون محرمانه به دنا گفته بود: «من و هوارد عاشق واشینگتن هستیم. هرگز اینجا را ترک

نخواهیم کرد»

هنگامی که دنا به دفتر کارش بازگشت، تازه ترین نسخه روزنامه واشینگتن تریبون روی میز کارش

بود صفحه اول پر از داستا ها و عکس هایی از اعضای خانواده وینترپ بود. دنا مدتی طولانی به

عکس ها نگریست ، مغزش به سرعت کار کرد ، پنج نفر از انها در کمتر از یک سال مرده اند این باور نکردنی است.

به یک خط تلفنی مستقیم در برج اداری موسسات واشینگتن تریبون تلفنی زده شد.

«همین الان دستورات را دریافت کردیم»

«بسیار خوب، انها منتظر هستند، میخواهید با تابلوهای نقاشی چه کنند؟»

«انها را بسوزانند»

«همه شان را؟ ان تابلوها میلیونها دلار ارزش دارند»

«همه چیز خیلی خوب پیش رفته است. ما نمی توانیم کوچکترین مسامحه ای به خرج بدهیم. همین حالا همه رابسوزانید.»

الیویا واتکینز منشی دنا ، پشت خط داخلی بود: «تلفنی برای شما روی خط سه است. اقای است که امروز دوبار زنگ زده است»

«الیویا، او کیست؟»

«اقای هنری»

توماس هنری مدیر مدرسه راهنمایی تئودور روزولت بود.

دنا دستی به پیشانی اش کشید تا بلکه سردری که تازه میخواست شروع شود برطرف گردد. گوشی تلفن را برداشت «عصر بخیر آقای هنری»

«عصر بخیر دوشیزه ایوانز. میخواستم ببینم ایا میشود امروز سر راهتان سری به مدرسه من بزنید؟»

«بله . حتما . یکی دوساعت دیگر. فعلا من ..»

«پیشنهاد میکنم که حالاییاید اگر مقدور است »

«باشد. الان می ایم»

فصل سوم

مدرسه ازمونی سخت و غیر قابل تحمل برای کمال بود. او از نظر جثه کوچکتر از سار بچه های کلاس بود ، و از این خجالت میکشید که حتی از دخترها همکوچک اندام تراست. او را بالقاب کوتوله و میگو و ماهی کوچولو صدا میزدند. از نظر درسی همکمال تنها به ریاضی و علوم کامپیوتری علاقه داشت وبدون تغییر همیشه بالاترین نمره کلاس را در این دروس میگرفت. یک تفریح بچه های

کلاس، باشگاه شطرنج بود که کمال در آن رشته هم از همه سر بود. در گذشته او از بازی فوتبال خیلی لذت میبرد اما هنگامی که به عضویت در تیم اصلی مدرسه ابراز علاقه کرده بود مربی به استین خالی او نگاهی کرده بود و گفته بود: «متاسفم. از تو نمی توانم استفاده کنم» این جمله باسنگدلی ادا نشده بود اما ضربه ای مهیب و نابود کننده بود.

کسی که کمال را در مدرسه ازار میداد، ریکی اندروود بود. موقع زنگ ناهار برخی از شاگردان مدرسه به جای سالن ناهار خوری در ایوانی سرپوشیده که دیوار جلوی اش از شیشه بود غذا میخوردند. ریکی اندروود صبر میکرد ببیند کمال کجا نشسته و غذا میخورد تا به او ملحق شود. «سلام بچه یتیم. چس ان نامادری پلیدت کی میخواهد تو را به جایی که بودی برگرداند؟» کمال اعتنایی به اونکرد.

«دارم با تو حرف میزنم، ادم عجیب دیوانه. تو که فکر نمیکنی او تو را پیش خودش نگه دارد، نه؟ همه میدانند چرا تو رباخودش با اینجا آورد، صورت شتری. چون او یک مفسر جنگ است و بانجات یک ادم چلاق خودش را خیلی خوب و انسان جلوه داد.»

کمال فریاد زد: «فوکات» از جا برخاست و روی ریکی پرید.

مشت ریکی در شکم کمال فرو روفت و سپس به صورت او برخورد کرد. کمال در حالی که از درد به خود می پیچید ی زمین افتاد.

ریکی اندروود گفت: «هر بار که باز هم دلت کتک خواست، فقط به من بگو و بهتره که زود تر بگویی چون شنیده ام که به زودی ردت میکنند»

کمال از شک و تردید در عذاب بود. او حرف های ریکی اندروود را باور نمیکرد. و با وجود این... اگر ان حرف ها حقیقت داشت چه؟ کمال با خود گفت اگر دنا مرا به وطنم برگرداند چه؟ ریکی راست میگوید. من یک ادم عجیب و غیر عادی هستم. چطور ممکن است ادمی به خوبی دنا مرا بخواهد؟

کمال فکر میکرد با کشته شدن والدین و خواهرش در ساریوو زندگیش به پایان رسیده است. او رابه یتیم خانه ای در خارج شهر پاریس فرستاده بودند و انجا برایش کابوسی بود.

هر جمعه بعد از ظهر راس ساعت دو، دخترها و پسرهای یتیم خانه رابه صف می کردند تا والدینی که به انجا می آمدند و ممکن بود سرپرستی شان رابه عهده بگیرند، انها را بررسی کنند و یکی را برگزینند و باخود به خانه ببرند. هنگامی که روز جمعه فرا میرسید هیجان و فشار روحی بچه ها به

حد تحمل ناپذیری میرسید. آنها حمام میکردند و لباس ها ینظیف می پوشیدند و همچنان که بزرگسالان از مقابل صف عبور می کردند هر بچه ای در دلش دعا میکرد که انتخاب یود. به نحوی تغییر ناپذیر هر زوجی که کمال را میدیدند نجوا میکردند: «نگاه کن ، فقط یک بازودارد» وازجلوی او می گذشتند.

هر جمعه همین وضع بود ، اما کمال باز هم امیدوار بود و منتظر می ایستاد تا بزرگسالان کودکان به صف کشیده شده را بررسی کنند. انا آنها همیشه بچه های دیگر را انتخاب میکردند. کمال که انجا ایستاده و مورد بی اعتنائی قرار گرفته بود ، وجودش از احساس حقارت اکنده میشد. با نو امیدی می اندیشید همیشه یک نفر دیگر را انتخاب میکنند. کسی مرا نمیخواهد.

اونو امیدانه ارزو داشت عضوی از یک خانواده باشد ، و هر کاری را که به نظرش میرسید امتحان میکرد تا چنین چیزی بشود. یک روز جمعه باخوشرویی به بزرگسالان لبخند میزد تا بلکه آنها بفهمند او چه پسر دوست داشتنی و خوبی است. جمعه بعد تظاهر میکرد سرش به کاری شلوغ است ، به آنها نشان میداد که اصلا اهمیتی ندارد که او را برگزینند یا نه ؛ و آنها واقعا شانس آورده اند اگر او را به فرزند ی بپذیرند. در مواقع دیگر ملتسمانه به آنها نگاه میکرد ، خاموش التماس میکرد که او رابا خود به خانه ببرند. انا هفته ای از پس هفته ای می گذشت ، وهییشه بچه دیگری بود که انتخاب میشد و به خانه ای خوب و راحت و به اغوش خانواده ای خوشبخت برده میشد.

به طور اعجاب انگیزی دنا همه چیز راعوض کرد. او کسی بود که کمال بی خانمان را در خیابان های شهرسارایوو یافته و بد. پس از ان که کمال با هواپیمای صلیب سرخ به یتیم خانه فرستاده شد ، برای دنا نامه ای نوشت . در کمال حیرتش دنا به یتیم خانه تلفن زد و گفت که مایل است کمال نزد او بیاید وبا او در امریکا زندگی کند. این خوشترین لحظه ی زندگی کمال بود. این رویای ناممکن بود که به حقیقت می پیوست و لذتی بود که از هز چه در خیالش مجسم کرده بود بالات ربود.

زندگی کمال تغییر کرد. اکنون سپاس گذار بود که کسی قبلا او را انتخاب نکرده است. دیگر رد دنیاتنها و بی کس نبود. یک نفر دوستش داشت . اودنا را باتمام روح و قلبش دوست داشت اما دورنش همیشه ان وحشت بزرگی که ریکی اندروود به او تلقین کرده بود وجو د داشت. می ترسید روزی دنا تصمیمش عوض شود و او را دو باره به یتیم خانه بفرستد. به ان جهنمی که از ان گریخته بود. او مرتبا رویایی را در خواب میدید: که به یتیم خانه بازگشته و روز جمعه است. گروهی از بزرگسالان در حال بررسی بچه ها هستند ودنا هم در انجاست. او نگاهی به کمال میاندازد و میگوید ، اینپسر کوچولوی زشت فقط یک دست دارد. وجلو میرود وپسر بغل دستی اش را بر میگزیند. کمال با چشمان اشک الود از خواب بیدار میشد.

کمال میدانست که دنا خلیل بدش میاید که او در مدرسه ه بچه ها دعوا کند ، و هرکاری از دستش بر میاند برای اجتناب از دعوا انجام میداد اما نمی توانست تحمل کند که ریکی اندروود یا دوستانش به دنا توهین کنند. به محض ان که انها متوجه حساسیت کمال شدند ، فحش و توهین به دنا را افزایش دادند، و همین طور جنگ و دعوا بیشتر شد.

ریکی با این جمله به کمال خوش امد میگفت : « سلام ، میگو ، چمدانت را بسته ای یا نه؟ در اخبار امروز صبح گفتند که ان نامادری هرزه ات میخواهد تو را به یوگوسلاوی برگرداند»
کمال فریاد میزد: «زبوستی»

ودعوا آغاز میشد. کمال در حالی که پای چشمانش سیاه شده بود و کبودی های زیادی به تنش داشت به خانه باز میگشت اما وقتی دنا او او میپرسید که چه اتفاقی افتاده ، نمی توانست واقعیت را به او بگوید. چراکه میترسید اگر ان ترس دایمی را به صورت کلمات ادا کند آنچه ریکی اندروود گفته بود به حقیقت پیوندد.

اکنون همچنان که کمال در دفتر مدیرمدرسه منتظر رسیدن دنا بود ، باخود گفت اگر او بفهمد من این دفعه چه کرده ام حتما مرا به یتیم خانه پس خواهد فرستاد. درمانده و بیچاره انجا نشسته بود قلبش تند میزد.

هنگامی که دنا وارد دفتر توماس هنری شد ، مدیر در طول اتاق قدم میزد ، عصبانی و دلخور به نظر میرسید. کمال روی یک صندلی در ان سوی اتاق نشسته بود.

«صبح بخیر دوشیزه ایوانز بفرمایید بنشینید»

دنا نگاهی به کمال انداخت و روی یک صدلی نشست.

توماس هنری یک کارد یزرگ گوشت بری را از روی میزش برداشت و در هوا نگه داشت. «یکی از معلم های مدرسه این کارد را از کمال گرفته است»

دنا روی صندلی چرخید و تابه کمال نگاه کند خیلی خشمگین بود. با عصبانیت پرسید: «چرا؟ برای چی این را به مدرسه آوردی؟»

کمال به دنا نگاه کرد و بابد اخمی گفت: «اسلحه که نداشتم»
«کمال!»

دنا رو به مدیر کرد و گفت: «اقای هنری، میشود باشما تنها صحبت کنم؟»

«بله» او به کمال نگاه کرد و ارواره اش را محکم به هم فشرد. «در راهرو منتظر بمان»

کمال از جا برخاست، اخرین نگاهش را به کارد کرد و از ااق بیرون رفت.

دنا شروع به صحبت کرد: «اقای هنری، کمال 12 سال دارد. او بیشتر سالهای زندگی در حالی که صدای انفجار بمب در گوشش بوده به خواب رفته است، همان بمب هایی که مادر و پدر و خواهرش را کشت. یکی از آن بمب ها بازوی خودش را قطع کرد. وقتی که من کمال را در سارایوو پیدا کردم در جعبه ای مقوایی در یک قطعه زمین خشک و خالی زندگی می کرد. صد پسر و دختر بی خانمان دیگر هم بودند که مثل حیوانات زندگی میکردند» دنا صحنه های رقت بار رابه خاطر می آورد و سعی میکرد صدایش نلرزد.

«بمب ها دیگر بر سرشان نمی افتد، اما آن دختر ها و پسر ها هنوز بی خانمان و درمانده اند. تنها راهی که برای دفاع از خودشان در برابر دشمنانشان دارند، استفاده از چاقو یا یک تکه سنگ یا یک اسلحه است، اگر به اندازه کافی شانس داشته باشند که یکی گیر بیاورند» دنا برای لحظهای چشمانش را روی هم گذاشت و نفس عمیقی کشید: «این بچه ها وحشت زده اند. کمال وحشتزده است، اما پسر خوب و مهربانی است. فقط باید بیاموزد که اینجا جایش امن است و هیچکدام از ما دشمن او نیستیم. قول میدهم که او دیگر اینکار رانخواهد کرد»

سکوتی طولانی برقرار شد. هنگامی که توماس هنری شروع به صحبت کرد گفت: «دوشیزه ایوانز، اگر زمانی به وکیل احتیاج پیدا کردم دوست دارم شما از من دفاع کنید»

دنا لبخندی از سر ارامش بر لب آورد: «باشد، قول میدهم»

توماس هنری اهی کشید: «بسیار خوب. با کمال حرف بزنید. اگر دوباره چنین کاری از او سر بزنند متاسفانه مجبور خواهم شد که..»

«با او حرف خواهم زد ممنونم اقای هنری»

کمال در راهرو منتظر بود.

دنا با لحنی جدی گفت: «برویم خانه»

«کاردم رانگه داشتند؟»

دنا جوابش را نداد.

موقع بازگشت به خانه با اتومبیل کمال گفت: «دنا، مرا ببخش که تو را به دردرس انداختم»

«اوه؛ دردسری نبود. شانس اوردم که مرا با اردنگی از مدرسه بیرون نینداختند. ببین کمال..»

«بسیار خوب، کارد بی کرد»

وقتی به خانه رسیدند دنا گفت: «من باید به استودیو برگردم. پرستارت همین حالا از راه میرسد. من و توامشب خیلی با هم حرف داریم»

هنگامی که اخبار شامگاهی به پایان رسید؛ جف روبه دنا کرد و گفت: «عزیزم نگران به نظر میرسی»

«نگران هستم. به خاطر کمال. نمیدانم چه کارش کنم جف. من امروز باز هم مجبور شدم به دیدن مدیر مدرسه اش بروم. و دو خدمتکار هم از دست او از کارشان استعفا داده اند»
جف گفت: «او بچه فوق العاده خوبی است. فقط باید به او کمی وقت داد تا خودش را با محیط وفق دهد»

«بله. شاید جف؟»

«بله»

«امیدوارم مرتکب اشتباه بزرگی نشده باشم که او را باخودم به اینجا اوردم»
هنگامی که دنا به اپارتمان بازگشت کمال منتظر بود.

دنا گفت: «بنشین بینم. باید با هم حرف بزنیم. تو بایستی کم کم از مقررات پیروی کنی، و این دعوایایی که در مدرسه میکنی باید تمام بشود. می دانم که سایر پسر ها اذیتت می کنند، اما باید یک جوری با آنها به تفاهم برسی. اگر باز به این دعوایا ادامه بدهی آقای هنری تو را از مدرسه اخراج خواهد کرد.»

«اهمیتی نمیدهم»

«باید اهمیت بدهی. من میخواهم تو در آینده خوشبخت شوی و اینبدون درس خواندن ممکن و انجام شدنی نیست. اثای هنری فرصتی به تو داده اما ..»

«لغت بر پدرش»

«کمال» دنا بی اختیار یک سیلی به صورت کمال نواخت. ولی بلافاصله از اینکار پشیمان شد. کمال به او خیره ماند، نگاهی حاکی از ناباوری ب چهره اش بود. از جابر خاست، به داخل اتاق مطالعه دوید و در را محکم پشت سرش بست.

تلفن زنگ زد. دنا گوشی را برداشت. جف بود: «دنا»

«عزیزم، من - من حالا نمیتوانم صحبت کنم خیلی عصبانی هستم»

«چی شده؟»

«از دست این کمال. واقعا تریت بشو نیست»

«دنا...»

«بله؟»

«خودت را به حای او بگذار»

«چی؟»

«در این باره فکر کن. متاسفم. وقت اجرای برنامه ام رسیده. دوستت دارم. بعدا با هم صحبت می کنیم»

دنا اندیشید خودت رابه جای او بگذار ؟ این جمله کاملا بی معنی است. چطور بدانم کمال چه احساسی دارد؟ من که یک بچه دوازده ساله نیستم که در اثر جنگ یتیم شده و بازویم را از دست داده باشم ، و ان شرایط سخت و دشوار را پشت سر گذاشته باشم. او برای مدتی طولانی در ان جا نشست ، فکر میکرد. خودت را جای او بگذار.

از جابر خاست به اتاق خوابش رفت در را بست و در کمدش را گشود. قبل از آمدن کمال نزد او ، جف هفته ای چند شب را در اپارتمان او می گذراند و چند تکه از لباس هایش را انجا گذاشته بود. در کمد لباس ، چند شلوار و پیراهن و کراوات یک پولوور و یک ژاکت وجود داشت.

دنا چند تکه از ان لباس ها را از کمد بیرون آورد و روی تخت گذاشت. سراغ یک کشوی لباس رفت و زیر شلواری و جوراب جف را بیرون آورد. سپس کامل برهنه شد. با دست چپش زیر شلوری جف را برداشت و شروع به پوشیدن ان کرد. تعادلش را از دست داد و افتاد. مجبور شد دو بار دیگر تلاش کند تا بالاخره ان را بپوشد. سپس یکی از پیراهن های جف را برداشت. در حالی که فقط از دست چپش استفاده میکرد سه دقیقه تمام طول کشید تا ان را بپوشد و بستن زیپ ان مشکل بود. دو دقیقه دیگر طول کشید تا پولوور جف را به تن کرد.

هنگامی که سر انجام کاملا لباس پوشید نشست تا نفسی تازه کند. این کاری بود که هر زور صبح کمال باید انجام میداد. و این تازه اول کار بود. او بایستی حمام میگرفت و دندان هایش را مسواک میزد و موهایش را هم شانه میزد. و این زمان حال بود. راجع به گذشته چه میشد گفت؟ زندگی در وحشت جنگ ، دیدن این که مادر و پدر و خواهر و دوستانش کشت شدند.

دنا اندیشید. حق با جف بود. من خیلی از او توقع دارم. برای داشتن چنین توقعاتی هنوز خیلی زود است. او برای سارگاری با محیط تازه اش به وقت بیشتری احتیاج دارد. من هرگز نمی توانم دست از او بکشم. پدرم من و مادرم را ترک کرد و من هرگز او را به خاطر این کارش نبخشیدم. فکر می کنم فرمان سیزدهم کتاب انجیل باشد که می گوید :تو نباید انهایی را که دوستت دارند رها کنی.

دنا همچنان که اهسته لباس های خودش را می پوشید به شعر ترانه هایی که کمال بارها و بارها گوش میداد اندیشید. سی دی های بریتنی اسپیرز ، بک استریت بویز ، لیمپ بیزکیت. «نمی خواهم تو را از دست بدهم» «تا زمانی که مرا دوست داری» «فقط میخواهم با تو اشم» «ب عشق نیاز دارم» همه ان اشعار درباره تنهایی و نیاز بود.

دنا کارنامه کمال را برداشت و به آن نگاه کرد. درست بود که او از اغلب درسهایش نمره تک گرفته بود، اما در ریاضی نمره بسیار خوبی داشت. دنا با خود گفت، همین نمره خوب مهم است. در اینجاست که او پیشی میگیرد. اینجاست که آینده ای دارد. ما روی سایر درسها هم تمرین خواهیم کرد.

هنگامی که دنا در اتاق مطالعه را گشود، کمال در رختخوابش بود. چشمهایش را محکم بسته بود و صورت رنگ پریده اش از قطره های اشک لک شده بود. دنا برای لحظه ای به او نگاه کرد بعد خم شد و گونه اش را بوسید. نجوا کرد: «خیلی معذرت میخوام، کمال؛ مرا ببخش»
فردا روز بهتری بود.

صبح روز بعد دنا کمال را نزد یک جراح مشهور ارتوپد به نام دکتر ویلیان ویلکاکس برد. پس از معاینه، دکتر ویلکاکس تنها با دنا صحبت کرد.
«دوشیزه ایوانز، گذاشتن یک دست مصنوعی برای او بیست هزار دلار خرج بر میدارد. و در اینجا مشکلی نیز وجود دارد. کما فقط 12 سال دارد. بدنش تا زمانی که او هفده هجده ساله بشود به رشد ادامه خواهد داد. او ماه به ماه رشد میکند و دست مصنوعی زود برایش کوچک میشود. متأسفانه از نظر مای مقرون به صرفه نیست.»

دنا احساس بدی پیدا کرد: «بله، متوجه هستم. ممنونم. آقای دکتر»
بیرون مطب او به کمال گفت: «عزیزم، نگران نباش. بالاخره راهی پیدا میکنیم»
دنا کمال را به مدرسه رساند و سپس روانه استودیو شد. پنج شش چهار راه آن طرف تر تلفن همراهش زنگ زد. گوشی را برداشت: «الو؟»

«سلام. من هستم. امروز ظهر یک کنفرانس مطبوعاتی در خصوص قتل وینترپ در اداره پلیس برگزار میشود. میخوام که گزارشی راجع به آن تهیه کنی. بر و بچه های فیلمبرداری راب ه انجا می فرستم. پلیس اصلاً ذره ای خودش را تکان نداده است. هر دقیقه داستان داغ تر میشود. و پلیس سر نخ پیدا نکرده است»
«مت، من به انجا میروم»

رییس پلیس، دن برنیت، در دفترش مشغول صحبت با تلفن بود. که نشی اش گفت: «آقای شهردار پشت خط دو هستند»

برنت با حرص گفت: «بهش بگو من روی خط یک در حل صحبت با فرماندار هستم» و به مکالمه تلفنی اش ادامه داد.

«بله جناب آقای فرماندار. این را میدانم..بله ، قربان. فکر میکنم ... مطمئنم که ما می توانیم ... به محض آن که ما... بسیار خوب. خدا حافظ قربان»

گوشی تلفن را محکم روی دستگاه کویید.

«مشاوره مطبوعاتی کاخ سفید پشت خط چهار است»

تمام صبح به همین منوال گذشت.

موقع ظهر در اتاق کنفرانس اداره پلیس در خیابان ایندیانا واقع در مرکز شهر واشینگتن ، از حضور اعضای رسانه های گروهی ازدحامی ب پا بود. رییس پلیس برنت داخل شد و به طرف قسمت جلویی اتاق رفت.

«لطفا سکوت را رعایت کنید» او منتظر ماند تا سکوت برقرار شد.

«قبل از آن که به سوالات شما جواب بدهم، میخواهم صحبتی باشما بکنم. قتل وحشیانه وینترپ نه

تنها فقدان بزرگی برای این مملکت محسوب میشود ، بلکه فقدان بزرگی برای همه دنیاست. و

تحقیقات ما ادامه خواهد یافت. تا این که بتوانیم کسانی را که مسوول این جنایت هولناک بوده اند

بازداشت کنیم. حالا بفرمایید سوالاتتان را مطرح کنید»

گزارشگر به پا خواست: «آقای رییس برنت، آیا پلیس هیچ سرنخی در دست دارد؟»

«حدود سه بامداد ، یک نفر شاهد دو مرد را دیده که در وانت سر پوشیده ی سفیدی که در مسیر

اتومبیل روی خانه گری وینترپ توقف کرده و بد بار می گذاشتند. عمل آنها به نظر مشکوک رسیده و

بناباین نمره ان اتومبیل را یادداشت کرده است. شماره اتومبیل مربوط به یک کامیون مسروقه است»

«آیا پلیس میداند چه چیزهایی از خانه به سرقت رفته است؟»

«دوازده تابلوی نقاشی گرانبها را به سرقت برده اند»

«آیا چیز دیگری هم غیر از تابلوهای نقاشی دزدیده شده است؟»

«نه»

«مثلا پول نقد یا جواهر؟»

«جواهر و پول نقد موجود در خانه دست نخورده مانده است. دزدها فقط دنبال تابلوهای نقاشی بوده

اند»

«آقای رییس برنت ، آیا خانه سیستم زنگ خطری ندارد و اگر داشته آیا سیستم روشن بوده است؟»

«بر طبق گفته سر پیشخدمت خانه ، دزدگیر منزل را هر شب روشن میکرده اند. سارقان راهی برای قطع ان پیدا کرده اند. هنوز دقیقا نمیدانیم چگونه»
 «سارقان چطور وارد خانه شده اند؟»

رییس برنت مکثی کرد و سپس گفت: «این سوال جالبی است. هیچ علامت از شکستن درو پنجره و قفل درها وجود ندارد. ما هنوز پاسخی برای این سوال نیافته ایم؟»
 «ایا ممکن است سرقت کار یک نفر خودی بوده باشد؟»
 «تا انجا که ما خبر داریم . بله. خدمتکاران مرخص شده بودند»
 دنا پرسید: «فهرستی از تابلوهای نقاشی سروقه در دست دارید؟»
 «بله داریم. تمام ان تابلوها مشهور هستند. فهرست تابلوهای مسروقه بین موزه ها ، دلاان هنری و مجموعه داران پخش شده است. به محض ان که یکی از انها پیدا شود مساله حل خواهد شد»
 دنا مات و تحیر سر جایش نشست. قاتلان باید این را به خوبی بدانند بنابراین جرات نخواهند کرد که سعی در فروختن تابلوهای نقاشی بکنند. پس هدف سرقت چه بوده است؟ و ارتکاب یک جنایت؟ و چرا پول و جواهر با خود نبرده اند؟ یک چیزی این وسط جور در نیاید.

مراسم خاکسپاری گری وینترپ در کلیسای بزرگ ملی ، ششمین کلیای بزرگ جهان برگزار شد. خیابان های ویسکانس و ماساچوست به خاطر ترافیک بسته شده بودند. ماموران سرویس مخفی و پلیس واشینگتن کاملا مسلح در خیابان ها ایستاده بودند. داخل کلیسا ؛ معاون رییس جمهور ایالات متحده ، ده نفر سناتور ، و اعضای کنگره ؛ یک قاضی دادگاه عالی ، دو وزیر کابینه و تعدادی از شخصیت های برجسته کشوری از سراسر جهان در انتظار شروع مراسم بودند. هلیکوپترهای پلیس و رسانه های گروهی ، در آسمان پرواز میکردند. و آسمان را خلکوبی کرده بودند. در خیابان های بیرون کلیسا، صدها نظاره گر حضور داشتند.

انها به انجا آمده بودند که یا برای متوفی طلب مغفرت کنند یا این که شخصیت های بزرگ و مشهور داخل کلیسا را از نظر بگذرانند. مردم نه تنها به گری وینترپ بلکه به تمام اعضای خاندان وینترپ که همگی تقدیری شوم داشتند ادای احترام میکردند.
 دنا به کمک دو نفر فیلبردار از مراسم تشیع جنازه گزارش میداد. در داخل کلیسا جمعیت دعوت به سکوت شدند.

کشیش با گفتاری اهنک گونه میگفت: «مشیت الهی به طرق اسرارآمیزی عمل کرد. خانواده وینترپ زندگی خود را با ساختن کاخ های امید سپری میکردند. انها میلیاردها دلار به مدارس و کلیساهای

افراد بی خانمان و گرسنگان کمک کردند. اما مهم تر آن که به طرزی بی شائبه وقت و توان خود را بر سر این کار می گذاشتند. گری وینترپ از سنت این خانواده بزرگ پیروی میکرد. چرا افراد این خانواده با تمام موفقیت ها وسخاوتمندی هایشان اینطور ظالمانه طوری که عقل از آن درعجب می ماند از بین ما رفتند؟ از یک لحاظ آنها واقعا نمرده اند چرا که یادشان تا ابد در دلها باقی خواهد ماند. آنچه آنها برای ما انجام داده اند همیشه ما را سرافراز خواهد نمود..»

دنا با اندوه اندیشید کاش خداوند نمیگذاشت که چنین مردمانی به چنین مرگهای فجیعی بمیرند. مادر دنا تلفن زد: «دنا، من و دوستانم گزارش تو از مراسم تشیع جنازه را تماشا کردیم. وقتی که تو داشتی دربار خانواده وینترپ صحبت میکردی یک لحظه فکر کردم میخواهی گریه کنی»

«گریه کردم مادر. گریه کردم»

دنا آن شب خوابش نمبرد. هنگامی که بالاخره به خواب رفت، رویاهایش مخلوط درهم و برهم واشفته ای از آتش و حوادث رانندگی و تیر اندازی بود. نیمه های شب ؛ ناگهان از خواب بیدار شد و روی تخت نشست. پنج عضو یک خانواده در کمتر از یک سال کشته شده اند؟ چیزی هست که جور در نمی آید.

فصل چهارم

«دنا تو سعی داری به من چه بگویی؟»

«مت ، من میکویم که پنج مرگ راز الود در یک خانواده در کمتر از یک سال را نمی توان تصادفی تلقی کرد»

«دنا ، اگر تو را خوب نمی شناختم ، روانپزشکی را خبر میکردم و به او می گفتم که چیکن لیتل در دفتر من است. و میگوید آسمان به زمین آمده است. تو فکر میکنی ما در اینجا با توطئه ای مواجه هستیم؟ چه کسی پشت اینجریان است؟ فیدل کاسترو؟ س آی ای؟ الیور استون؟ به خاطر خدا ، مگر نمی دانی که هر وقت یک شخصیت برجسته کشته میشود ، صدها نظریه متفاوت راجع به توطئه قتل مطرح میشود؟ هفته پیش کسی امد اینجا و گفت که میتواند ثابت کند لیندون جانسون بود که ابراهام لینکلن را کشت. واشینگتن همیشه غرق در نظریه های توطئه است»

«مت ، ما خودمان را برای اجرای برنامه خط جنایت آماده میکنیم. مگر نمی خواستی نخستین برنامه را با چیزهایی که توجه بیننده ها را خیلی جلب کند شروع کنیم؟ بسیار خوب، اگر حق با من باشد ، این هم برنامه استثنایی است»

مت بیکر برای لحظه ای فقط نشسته بود و او را برانداز میکرد : «داری وقتت را تلف میکنی»

«ممنون مت»

بایگانی رواشنگتن تریبیون در طبقه زیر زمین ساختمان قرار داشت. و پر از صدها نوار تصویری مربوط به گزارش های خبری گذشته شده بود که همه با سلیقه و به دقت چیده و فهرست بندی شده بود.

لورا لی هیل، یک زن مو مشکی جذاب چهل و چند ساله ، پشت میز نشسته بود و نوارها را طبقه بندی میکرد. به محض ورود دنا ، سرش را بالا آورد.

«سلام دنا. گزارش خبری تو را از مراسم تشییع جنازه تماشا کردم. کارت محشر بود»

«متشکرم»

«ایا این غمنامه وحشتناکی نبود؟»

دنا موافقت کرد: «بله وحشتناک بود»

لورا لی هیل با دلتنگی گفت: «ادم واقعا در عجب می ماند . خوب چه کار میتوانم برایت بکنم؟»

«می خواهم نگاهی به چند تا از نوارهای مربوط به خانواده وینترپ بیندازم»

«چیز خاصی مد نظرت هست؟»

«نه . فقط میخواهم بدانم اعضای این خانواده چه جور ادم هایی بوده اند»

«من میتوانم به تو بگویم چه جور آدمهایی بوده اند. انها قدیس بودند»

دنا گفت: «این چیزی است که من از هر کسی می شنوم»

لورا لی هیل از جا برخاست: «عزیزم، امیدوارم خیلی وقت ازاد داشته باشی . چون ماخروارها گزارش خبری راجع به انها داریم»

«بسیار خوب . من عجله ای ندارم. با حوصله تماشایشان میکنم»

لورا لی ، دنا را به سوی میزی که روی ان یک نمایشگر تلویزیونی قرار داشت هدایت کرد.

گفت: «همین حالا بر میگردم» پنج دقیقه بعد ، او با یک بغل پر از نوار های تصویری بازگشت.

گفت: «میتوانی فعلا کارت را با اینها شروع کنی. البته نوارهای دیگری هم هست»

دنا نگاهی به توده عظیم نوارها کرد و اندیشید؛ شاید من چیکن لیتل دیوانه هستم. اما اگر حق با من باشد...

دنا نواری را در دستگاه گذاشت و تصویر مرد فوق العده خوش قیافه ای را روی صفحه تلویزیون

ظاهر شد. اجزای چهرهی او متناسب و مردانه و خوش تراش بود. موهای پر پشت سیاه بر سر ،

چشمان ابی بی تزویر ، و چانه ای قوی و کمی پیش آمده داشت.

در کنار او پسر جوانی بود. گزارشگر گفت «تیلور وینترپ به اردوهای که قبلا برای بچه های محروم برپا کرده بود اردوی صحرایی دیگری افزود. پسرش پل، در اینجا باووست. آماده است که در این تفریح شرکت کند. این دهمین اروز این قبیل است که تیلور وینترپ درست کرده است. او در نظر دارد حداقل 12 اردوی دیگر مانند اینجا را ایجاد کند»

دنا دکه ای را فشرده و صحنه تغییر کرد. تیلور وینترپ با قیافه ای مسن تر، با رگه های خاکستری در موهایش در حال دست دادن با گروهی از شخصیت های برجسته بود. «تیلور وینترپ هم اکنون انتصاب خود را به سمت مشاور ناتو پذیرفت. وی چند هفته دیگر کشور را به قصد بروکسل ترک خواهد کرد»

دنا نوار را عوض کرد. صحنه در زمین چمن جلوی کاخ سفید بود. تیلور وینترپ در کنار رییس جمهور استاده بود. و رییس جمهور می گفت: «...و من وایشان رابه عنوان رییس بنگاه تحقیقات فدارل برگزیده ام. این بنگاه برای کمک به کشورهای در حال توسعه در سراسر جهان تاسیس شده ست. و من کسی را شایسته تر از آقای تیلور وینترپ برای اداره این سازمان سراغ ندارم.»

روی نمایشگر صحنه دیگری ظاهر شد، فرودگاه لئوناردو داوینچی در رم، در انجا تیلور وینترپ در حال پیاده شدن از هواپیمایی بود. «تعدادی از سران کشور در اینجا هستند تا به تیلور وینترپ خوشامد بگویند. او به رم آمده تا درباره معاهدات تجاری میان ایتالیا و ایالات متحده مذاکره کند. این حقیقت که آقای وینترپ از سوی رییس جمهور امریکا برای انجام این مذاکرات انتخاب شده است، نشان میدهد که این مذاکرات چقدر مهم است...»

دنا اندیشید، این مرد همه کاره بود.

او نوار را عوض کرد. تیلور وینترپ در قصر ریاست جمهوری در پاریس بود. با رییس جمهور فرانسه دست میداد: «توافقنامه تجاری با اهمیتی با دولت فرانسه، هم اکنون توسط تیلور وینترپ به امضا رسد.»

در نوار دیگری، مدلین، همسر تیلور وینترپ، به همراه گروهی از پسران و دختران در مقابل ساختمانی ایستاده بود. «امروز مدلین وینترپ مرکز تازه ای را برای مراقبت از بچه هایی که مورد آزار و اذیت قرار گرفته اند افتتاح کرد و...»

نواری از بچه های وینترپ وجود داشت که در مزرعه شان در منچستر، ورمانت، مشغول بازی بودند.

دنا نوار بعدی را در دستگاه گذاشت. تیلور وینترپ در کاخ سفید بود. در زمینه پشتی، همسرش دو پسر خوش قیافه اش گری و پل ریال و دختر زیبایش ژولی استاده بودند. رییس جمهور به تیلور

وینترپ مدال افتخاری موسوم به مدال ازادی اعطا می کرد: «..و به خاطر خدمات بی شبیه ایشان به کشورشان و موفقیت های بزرگی که در اینراه کسب کرده اند ؛ خوشوقتم که بالاترین مدال افتخار غیر نظامی موجود-یعنی مدال ازادی رابه آقای تیلور وینترپ تقدیم کنم»
نوار دیگری از اسکس کردن ژولی وجود داشت.

در فیلم دیگری ، گری به بنیادی کمک مالی میکرد تابه نقاشان جوان کمک کند..
و باز هم سالن بیضی شکل کاخ سفید. خبر نگاران دوریین به دست بیرون ایستاده بودند. تیلور وینترپ که حالا موهایش کاملاً به خاکستری گراییده بود باهمسرش در کنار رییس جمهور امریکا ایستاده بودند: «من آقای تیلور وینترپ را به سمت سفیر جدیدمان در کشور روسیه منصوب کرده ام. میدانم که همگی شما باخدمات بی شماری که آقای وینترپ برای کشورشان انجام داده اند آشنا هستید. و خوشحالم که او در عوض این کهروزهایش را به بازی گلف سپری کند این سمت را پذیرفته است.»

خبر نگاران خندیدند.

تیلور وینترپ به شوخی گفت: «آقای رییس جمهور شما که بازی گلف مرا ندیده اید»

باز هم خنده دیگری از سوی حاضران...

و سپس زنجیره ای از فجایع آغاز شد.

دنا نوار تازه ای را در دستگاه گذاشت. صحنه، بیرون یک خانه کاملاً سوخته از حویق رادر آسپن ایالت کلرادو نشان میداد. یگ گزارشگر زن به خانه ویران شده اشاره میکرد و میگفت: «رییس پلیس اسپین تایید کرده است که آقای وینترپ و مدلین همسر ایشان ، هر دو در این حریق و حشتناک جان باخته اند. در ساعات اولیه صبح به اداره آتش نشانی اطلاع داده شد و ماموران بعد از پانزده دقیقه به محل رسیدند اما دیر شده بود ، و نجات آنان ممکن نبود.به گفته رییس پلیس آقای ناگل ، آتش سوزی بر اثر اتصال الکتریکی رخ داده است. آقای سفیر و خانم وینترپ در سراسر جهان به خاطر فعالیت های نیکوکارانه و خدمات دولتی شان افرادی سرشناس و شناخته شده بودند»
دنا نوار دیگری در دستگاه گذاشت. صحنه ای از گرنه پر پیچ و خم «گران کورنیش» در سواحل جنوب فرانسه بود. گزارشگری گفت: «سر این پیچ بود که اتومبیل پل وینترپ سر خورد و از جاده خارج شد و به دره کوهستانی سقوط کرد بر طبق گزارش پزشکی قانونی او بلافاصله بر اثر تصادم جان باخت. سرنشین دیگری غیر از او در اتومبیل نبود. پلیس درباره علت حادثه در حال تحقیق است. نکته عجیب و وحشتناک آن است که تنها دو ماه قبل پدر و مادر پل وینترپ در سانحه آتش سوزی خانه شان در اسپن کلرادو جان باختند»

دنا دست به نوار دیگری برد. یک کوره راه کوهستانی پوشیده از برف در جونو، واقع در الاسکا، نمایان شد. گزارشگری که خودش را به خوبی با لباس های گرم پوشانده بود می گفت: «... و این جا صحنه است که چرا ژولی وینترپ که قهرمان اسکی بود، شبانه و تنها در این کوره راه که اتفاقاً در آن ساعت بسته بود اسکی بازی میکرده است. اما تحقیقات همچنان ادامه دارد. در ماه سپتامبر درست شش هفته قبل، پل برادر ژولی در یک حادثه رانندگی در فرانسه به هلاکت رسید و در ماه ژوئیه امسال، والدینش تیلور وینترپ سفیر در روسیه و همسرش در سانحه آتش سوزی جان باختند. رئیس جمهوری مراتب تسلیت و همدردی خود را ابراز کرده است»

نوار بعدی؛ خانه گری وینترپ در منطقه شمال غربی واشنگتن دی سی. گزارشگران بیرون خانه ویلایی در هم می لولیدند. جلوی خانه، گزارشگری می گفت: «در سیری غم انگیز و باور نکردنی از فجایع، گری وینترپ آخرین عضو باقیمانده خانواده محبوب وینترپ، توسط سارقان باشلیک گلوله به قتل رسید. در ساعات اولیه صبح امروز، یک مامور گارد حفاظت متوجه شد که زنگ خطر خاموش است. وارد خانه شد و جنازه آقای وینترپ را پیدا کرد. او دو بار مورد اصابت گلوله قرار گرفته بود. ظاهراً دزدها به دنبال تابوهای ارزشمند بوده اند و آقای وینترپ مزاحم کارشان شده بود. گری وینترپ پنجمین و آخرین عضو خانواده بود که امسال به طرز خوسنت باری به قتل رسید»

دنا تلویزیون را خاموش کرد. و برای مدتی طولانی در آنجا نشست. چه کسانی تصمیم گرفتند خانواده ای به این خوبی را از صحنه روزگار محو کنند؟ چه کسانی؟ چرا؟

دنا قرار ملاقاتی با سناتور پری لف در ساختمان سنا گذاشت. لف 52 ساله و مردی جدی و صادق و پر احساس بود.

هنگامی که دنا به داخل اتاق راهنمایی شد، وی از جایش برخاست: «از دست من چه کاری ساخته است دوشیزه ایوانز؟»

«آقای سناتور، شنیده ام که شما ارتباط کاری نزدیکی باتیلور وینترپ داشته اید؟»

«بله. ما توسط رئیس جمهور برای خدمت مشترک در چند کمیته منصوب شدیم»

«آقای سناتور لف، من از وجهه اجتماعی او آگاهم، اما می خواهم بدانم چگونه انسانی بود؟»

سناتور برای لحظه ای دنا را بر انداز کرد: «بله؛ با کمال میل به شما می گویم. تیلور وینترپ یکی از بهترین ادم هایی بود که من در زندگی ام شناختم. یک صفت شایان ذکر او، روابط اجتماعی خوبش بود. واقعاً دلسوز و مهربان بود. از منافه خودش چشم می پوشید تا دنیا را به مکان بهتری تبدیل کند.

همیشه یادش میکنم وان اتفاقاتی که برای او و خانواده اش افتاد انقدر وحشتناک و دلخراش است که در تصور نمی گنجد»

دنا با نانسی پچین صحبت میکرد. وی یکی از منشی های تیلور وینترپ و زنی شصت و چند ساله بود که چهره اش پر چروک و چشمان غمگین داشت.
«ایامدت درازی برای آقای وینترپ کار میکردید؟»
«15 سال»

«در این مدت ، تصور میکنم که آقای وینترپ را خوب شناخته اید؟»
«بله، البته»

دنا گفت: «من میگویشم تصویری از او در ذهن ایجاد کنم، مثلاً میخواهم بدان چه جور آدمی بود. ای او-؟»

نانسی پچین حرف وی را قطع کرد: «نمیدانم دقیقاً به شما بگویم که او چه جور آدمی بود. دوشیزه ایوانز. وقتی ما پی بردیم که پسر به بیماری لو گریگ مبتلاست ، تیلور وینترپ او رانزد دکترهای خودش برد و همه هزینه پزشکی اش را پرداخت. وقتی پسر فوت کرد آقای وینترپ تمام مخارج کفن و دفن را پرداخت کرد. و مرا برای تغییر اب و هوا و بهتر شدن روحیه به اروپا فرستاد»
چشمان پچین از اشک پر شد. «او چنین انسان والایی بود. بهترین و سخاوتمند ترین مردی که در زندگی ام شناخته ام»

دنا ترتیب ملاقاتی را با ژنرال ویکتور بوستر سرپرست بنگاه تحقیقات فدرال ، که زمانی تیلور وینترپ ریاست ان را بر عهده داشت داد. بوستر ابتدا از صحبت با دنا خودداری کرد ، اما هنگامی که دریافت دنا درباره چه کسی میخواهد با او صحبت کند قبول کرد او را ببیند.
در اواسط صبح ، دنا با اتومبیل به سوی بنگاه تحقیقات فدرال که نزدیک فورت مید در مری لند بود ، راند. اداره مرکزی بنگاه در زمینی به مساحت هشتاد و دو جریب که به شدت از ان محافظت میشد قرار داشت. هیچ نشانی از جنگل انتن های ماهواره ای که در پس منطقه بسیار سبز و پردرخت پنهان شده بود دیده نمیشد.

دنا مسیر را پیش گرفت و به طرف حصار بلند آهنینی که بر بالای ان سیم خاردار نصب شده بود راند. نامش را گفت و گواهینامه رانندگی اش را به مامور مسلحی که در باجه نگهبانی بود نشان داد و به داخل پذیرفته شد. دقیقه ای بعد به دروازه ای بسته با دوربین مراقبت رسید. دوباره نامش را به

زبان آورد و دروازه به طور خودکار باز شد. سپس مسیر اتومبیل رو را تا ساختمان بزرگ و سفید مدیریت طی کرد.

مردی با لباس غیر نظامی بیرون ساختمان به استقبال دنا آمد: «دوشیزه ایوانز، شما را به فتر ژنرال بوستر راهنمایی میکنم»

انها با یک اسانسور شخصی و کوچک تا طبقه پنجم بالا رفتند و در آنجا در راهروی طولی پیش رفتند تا به مجموعه دفاتر واقع در انتهای سرسرا رسیدند.

وارد دفتر پذیرش بزرگی با دو میز برای منشی شدند. یکی از منشی ها گفت: «ژنرال منتظر شما هستند. دوشیزه ایوانز. بفرمایید داخل» آن دختر دگمه ای را فشرد و در دفتر داخلی با صدای کلیکی باز شد.

دنا خودش را در دفتری بزرگ و جادار یافت. با سقف ها و دیوارهایی که برای جلوگیری از خروج صدا کاملاً عایق بندی شده بود. مردی چهل و چند ساله قد بلند و لاغر اندام و فوق العاده جذاب جلو آمد و به او خوشامد گفت. مرد دستش را به سوی دنا دراز کرد و با لحنی گرم و صمیمی گفت: «من سرگرد جک استون هستم. معاون ژنرال بوستر» او. محترمانه به سوی مردی که پشت میز نشسته بود اشاره کرد و گفت: «ایشان ژنرال بوستر هستند»

ویکتور بوستر یک اکریکایی سیاهپوست بود، با اجزای چهره خوش ترکیب و چشم هایی براق همچون سنگ محک جواهر. سر تراشیده اش در نور چراغ های سقف می درخشید. او گفت: «بفرمایید بنشینید» صدایش بم و خشن بود.

دنا روی یک صندلی نشست: «ژنرال از این که مرا به حضور پذیرفتید متشکرم»
«شما گفتید که میخواهید درباره تیلور وینترپ صحبت کنید؟»

«بله من می خواستم»

«دوشیزه ایوانز، میخواهید درباره او گزارشی تهیه کنید؟»

«خوب، من»

لحن گفتارش خشن تر شد: «نمیشود شما روزنامه نگاران نفرین شده دست از سران مرده بردارید و بگذارید در گورش راحت بخوابد؟ شما یک مشت گرگ مزور چرند باف هستید که از لاشه ادم ها تغذیه می کنید»

دنا دچار بهت و حیرت عظیمی شد.

جک استون شرمنده به نظر میرسید.

دنا سعی کرد بر خشمش غلبه کند. «اقای ژنرال استون، به شما اطمینان میدهم که علاقه ای به چرند بافی و بردن ابروی اشخاص ندارم. می دانم اقای وینترپ دارای چه وجهه بالایی در اجتماع بوده است. و به خاطر خدماتش نامش در تاریخ باقی خواهد ماند. من فقط قصد دارم تصویری از او در ذهنم داشته باشم و بدانم چگونه آدمی بود. اگر به عنوان یک همکار خاطراتتان را از او تعریف کنید بسیار ممنون خواهم شد»

ژنرال بوستر همان طور که نشسته بود به جلو خم شد و گفت: «نمیدانم شما دنبال چه چیزی هستید، ولی یک چیزی را می توانم بهتان بگویم. یاد و خاطره او در دل تاریخ باقی خواهد ماند. هنگامی که تیلور وینترپ دیس بنگاه تحقیقات فدرال بود من زیر نظرش کار میکردم. او بهترین ریسی بود که این سازمان تا به حال داشته. همه ستایشش میکردند. آنچه برای او و خانواده اش رخ داد غمنامه ای بزرگ بود که من از درک آن عاجزم» اجزای صورتش در هم فشرده شد: «دوشیزه ایوانز، صادقانه عرض کنم، از مطبوعات خوشم نمی آید. فکر میکنم شما روزنامه نگارها، عنان را از کف داده اید. گزارش های شما را از ساریوو تماشا کرده ام. گزارش هاش قلب ها - و - گلهای شما هیچ کمکی به ما نکرد»

دنا خیلی سعی میکرد خشمش را مهار کند: «ژنرال من انجانرفته بودم که به شما کمک کنم رفته بودم گزارش تهیه کنم که برای آن بچه های طفل معصوم چه اتفاقی -»

«خوب هر چی بوده مهم نیست. جهت اطلاعاتان عرض می کنم که تیلور وینترپ یکی از بزرگترین سیاستمدارانی بود که این کشور به خود دیده است» چشمانش را در چشمان دنا دوخته بود «اگر قصد دارید خاطره او را مخدوش کنید، دشمنان زیادی برای خودتان دست و پا خواهید کرد. بگذارید نصیحتی به شما بکنم. دنبال دردرس نگردید چون به آن دچار خواهید شد. به شما قول میدهم. به شما هشدار میدهم که از این قضیه کنار بکشید. خدا حافظ دوشیزه ایوانز»

دنا لحظه ای به او خیره ماند سپس بلند شد: «خیلی ممنون ژنرال» و خشمگین از دفتر خارج شد. جک استون با عجله به دنبالش آمد: «راه را نشانتان میدهم»

دنا در راهرو نفس عمیقی کشید و با عصبانیت گفت: «ایا این اقا همیشه این طور است؟» جک استون اهی کشید و گفت: «از طرف او از شما معذرت میخواهم. او کمی تند خو و خشن است. منظوری ندارد»

دنا با حرص گفت: «راستی؟ احساس کردم منظوری دارد»

جک استون گفت: «به هر حال من از شما معذرت میخواهم» برگشت که برود.

دنا استین لباسش را گرفت و گفت: «صبر کنید میخوام باشما صحت کنم. ساعت دوازده است. میشود یک جایی با هم ناهار بخوریم؟»

جک استون به طرف در دفتر ژنرال نگاهی انداخت و گفت: «بسیار خوب. کافه تریای شولزکلونیال، در خیابان کی، یک ساعت دیگر؟»

«عالی است، متشگرم»

«دوشیزه ایوانز، به این زودی از من تشکر نکنید»

هنگامی که استون به کافه تریای نیمه خالی قدم گذاشت، دنا انتظارش را میکشید. جک استون برای لحظه ای در استانه در ایستاد تا اطمینان حاصل کند که آشنایی در رستوران نیست، سپس به سوی میزی که دنا پشتش نشسته بود آمد.

«اگر ژنرال بوستر بفهمد که با شکا صحبت کرده ام دلم را می آورد. او. مرد خوبی است. شغل سخت و حساسی دارد و در کارش خیلی خیلی خوب است.» جک مکثی کرد و سپس افزود: «ولی متأسفانه خبر نگاران را دوست ندارد»

دنا با لحن خشکی گفت: «بله، متوجه شدم»

«دوشیزه ایوانز، بایستی یک چیز را برایتان روشن کنم. این گفت و گوی ما باید محرمانه بماند و هیچ جا درج نشود»

«بله، می فهمم»

انها دو سینی برداشتند و غذاهای مورد نظرشان را انتخاب کردند. موقعی که دوباره پشت میز نشستند جک استون گفت: «نمیخواهم از سازمان ما برداشت اشتباهی داشته باشید. ما ادمهای خوبی هستیم. برای همین بود که به این سازمان ملحق شدیم. در راه کمک به کشورهای توسعه نیافته کار میکنیم»

دنا گفت: «از شما قدردانی میکنم» «درباره تیلور وینترپ به شما چه باید بگویم؟»

دنا گفت: «هر چه که تا به حال شنیده ام داستان هایی درباره قداشت او بوده است. این مرد بالاخره عیوبی هم داشته است»

جک استون گفت: «بله همین طور است. اما بگذارید اول چیزهای خوب را برایتان بگویم. تیلور وینترپ بیشتر از هر کس دیگری به مردم اهمیت میداد» در اینجا مکثی کرد سپس ادامه داد: «منظورم این است که واقعا اهمیت میداد. برای همه جشن تولدها و عورسی ها هدایایی می فرستاد و هر کسی که برایش کار میکرد ستایشش میکرد. ذهنی هوشمند و صریح داشت و حلال

مشکلات بود. و گرچه در هر کاری که انجام میداد خیلی دقیق و پر کار بود، اما در قلبش مرد خانواده بود. به همسر و بچه هایش عشق می ورزید در اینجاساکت شد.

دنا گفت: «قسمت بدماجرا چیست؟»

جک استون با اکراه گفت: «تیلور وینترپ مرد وحبوب زنها بود بسیار پر جذبه، خوش قیافه و ثروتمند و مقتدر. زنها تاب مقاومت در برابر او را نداشتند» همچنان ادامه داد: «بنابراین هر چند وقت یک بار تیلور..مرتکب لغزشی میشد. او با تعدادی زن رابطه عاشقانه داشت. اما به شما اطمینان می دهم که هیچ کدام از ان روابط جدی نبود. و او انها را خیلی محرمانه نگه میداشت. هگرگز کاری نمیکرد که به خانواده اش آسیبی برسد»

«سرگرد استون، فکر میکنید چه کسی ممکن است دلیلی برای کشتن تیلور وینترپ و خانواده اش داشته باشد؟»

جک استون چنگالش را پایین گذاشت: «چی؟»

«کسی مثل وینترپ با ان مقام و رتبه اجتماعی حتما دشمنانی هم داشته که به مقام و وجهه او غبطه بخورند»

«دوشیزه ایوانز، ایا شما می گوئید که اعضای خانواده وینترپ به قتل رسیده اند؟»

دنا گفت: «فقط سوالی مطرح کردم»

جک استون برای لحظه ای به فکر فر رفت. سپس سرش را به علامت نفی تکان داد: «نه. این بی معنی است. تیلور وینترپ هرگز در زندگی به کسی ازاری نرسانده بود. اگر شما با یکی از دوستان با همکارانش صحبت کرده باشید، این را فهمیده اید»

دنا گفت: «بگذارید به شما بگویم که تا به حال به چه چیزی هایی پی برده ام. تیلور وینترپ-»

جک استون یک دستش را بالا گرفت و گفت: «دوشیزه ایوانز، من هر چه کمتر بدانم بهتر است. سعی من این است که از حلقه بیرون بمانم. به این ترتیب بهتر می توانم به شما کمک کنم. اگر منظورم را می فهمید»

دنا نگاهی به او انداخت متحیر بود: «ببخشید، منظورتان را خوب نمی فهمم»

«صادقانه بگویم، این به صلاح شماست که کل این مساله را به فراموشی بسپارید. اگر نمی خواهید، پس مراقب باشید» و از جا برخاست و رفت.

دنا انجا نشسته بود و به چیزهایی که همان لحظه شنیده بود فکر میکرد. بنابراین تیلور وینترپ دشمنی نداشته است. شاید من از زاویه اشتباهی به قضیه می نگرم. شاید این تیلور وینترپ نبوده که دشمن جانی برای خودش درست کرده است؟ شاید کار بچه هایش بوده است؟ یا همسرش؟

دنا گفت و گویی را که موقع ناهار بار سرگرد جک استون داشت، برای جف تعریف کرد.

«جالب است . حالا چی؟»

«میخواهم با اشخاصی که فرزندان وینتزپ می شناختند ، صحبت کنم . پل وینتزپ با دختری به نام هریت برک نامزد بوده است. انها تقریباً یک سالی با هم بودند»

جف گفت: «یادم می آید چیزی راجع به شان خوانده بودم» او با تردید افزود: «عزیزم، میدان که من صد در صد پشتیبان تو هستم»

«البته، جف»

«اما اگر در این باره اشتباه کرده باشی چی؟ سوانح همیشه اتفاق می افتد. چقدر وقت میخواهی روی اینکار بگذاری؟»

دنا قول داد: «وقت زیادی نخواهم گذاشت. فقط میخواهم کمی بیشتر بررسی کنم»

هویت برک در آپارتمان باشکوه دو طبقه ای در شمال غربی واشینگتن زندگی میکرد. او دختر سی و یکی ساله لاغر و بلند بالایی با موهایی طلایی و لبخندی عصبی بود و این لبخند را همیشه بر لب داشت.

دنا گفت: «ممنونم که قبول کردید همدیگر را ببینیم»

«دوشیزه ایوانز ، نمیدانم این ملاقت برای چه منظوری است. شما گفتید مربوط به پل میشود»

«بله»

دنا کلماتش را با دقت برگزید: «قصد ندارم در زندگی خصوصی شما کنجکاوی کنم، اما شما و پل با هم نامزد بودید و میخواستید ازدواج کنید ، و مطمئنم که شما او را بهتر از هر کس دیگری می شناختید»

«فکرمی کنم همین طور باشد»

«دوست دارم کمی راجع به او بدانم. او واقعا چگونه ادمی بود؟»

هویت برک برای لحظه ای خاموش بود. وقتی شروع به صحبت کرد ، صدایش ملایم و اهسته بود: «پل مثل هیچ مرد دیگری نبود. او به زندگی عشق می ورزید، مهربان و به فکر دیگران بود. می توانست خیلی شوخ باشد. خودش را خیلی جدی نمی گرفت. با او خیلی خوش می گذشت. ما قصد داشتیم در ماه اکتبر باهم ازدواج کنیم» دست از صحبت برداشت. بعد اضافه کرد: «وقتی پل در آن سانحه کشته شد، فکر کردم دنیا برایم به آخر رسیده» نگاهی به دنا انداخت به آرامی گفت: «هنوز هم همین احساس را دارم»

دنا گفت: «واقعاً متأسفم. از این که در این مورد سمجاعت می کنم دل چرکین هستم اما می خواستم بدانم آیا او دشمنی نداشته، کسی که دلیلی برای کشتن پل داشته باشد؟»

هویت برک نگاهی به دنا انداخت و اشک در چشمانش حلقه بست: «کسی که بخواهد پل را بکشد؟» صدایش گنگ و خفه بود: «اگر شما پل را می شناختید هگز چنین سوالی نمی پرسیدید»

مصاحبه بعدی دنا با استیو رکسفورد بود، پیشخدمتی که برای ژولی وینترپ کار میکرد. او یک مرد انگلیسی میانسال با ظاهری متشخص بود.

«دوشیزه ایوانز، کمکی از من بر میاید؟»

«می خواستم از شما درباره ژولی وینترپ پرسم»

«بله، خانم»

«چند وقت بود برایش کار میکردید؟»

«چهار سال و نه ماه»

«او چگونه کارفرمایی بود؟»

پیشخدمت لبخندی حاکی از یادآوری خاطرات بر لب آورد. «فوق العاده دلنشین بود. یک بانوی دوست داشتنی از هر لحاظ. و – وقتی خبر حادثه را که برایش اتفاق افتاد شنیدم، نمی توانستم باور کنم»

«آیا ژولی وینترپ دشمنی هم داشت؟»

او اخمی کرد و گفت: «بخشید؟»

«آیا دشیزه وینترپ کسی را می شناخت مثلاً... قول و قرار ازدواجش را با او به هم زده باشد؟ یا کسی که میخواست به او یا خانواده اش ضربه بزند؟»

استیو رکسفورد اهسته سرش را به علامت نفی تکان داد: «دوشیزه ژولی از اجور ادمها نبود. هرگز به کسی آسیبی نمی ساند. نه. او از وقت و پولش مضایقه ای نداشت. همه دوستش داشتند»

دنا لحظه ای آن مرد را برانداز کرد. مثل این که راست می گفت. همه شان راست می گفتند. دنا از خودش پرسید، من اینجا چه غلطی میکنم؟ مثل دُن کیشوت شده ام. فقط آسیاب بادی در کار نیست که آن رابه چشم غول بینم.

مورگان اُرموند، رییس موزه هنر جورج تاون، نفر بعدی در فهرست دنا بود.

«گویا می خواستید درباره گری وینترپ از من سوالاتی پرسید»

«بله، می خواستم بدانم –»

«مرگ او فقدان بزرگی است. ملت ما یکی از حامیان هنر را از دست داد»

«اقای ارموند، مثل اینکه در عالم هنر رقابت خیلی تنگاتنگ است؟»

«رقابت؟»

«ایا بعضی وقتها اتفاق نمی افتد که بعضی ها دنبال یک کار هنری بخصوص باشند و بخواهند به هر طریقی متوسل شوند تا-»

«البته، اما این اصلا در مورد اقای ورنترپ صدق نمی کند. او مجموعه هنری بی نظیری داشت. و با

این حال باموزه ها در کمال سخاوتمندی رفتار میکرد. نه فقط این موزه، بلکه موزه های سراسر

جهان. هدف او این بود که آثار هنری بزرگ رادر معرض دید همگان قرار بدهد»

«ایا فکر نمیکنید که شاید دشمنی داشته است که -»

«گری وینترپ؟ هرگز، هرگز، هرگز»

آخرین ملاقات دنا با رُزالیند لوپز بود که مدت 15 سال به عنوان خدمتکار شخصی منزل مدلین

وینترپ کا رکرده بود. او اکنون همراه شوهرش در کار تحویل خوراک به منازل بود.

دنا گفت: «خانم لوپز، ممنونم که درخواست مرا پذیرفتید. میخواستم راجع به خانم مدلین وینترپ با

شما صحبت کنم»

«ان زن بیچاره. او - او بهترین ادمی بود که تا به حال شناخته ام»

دنا اندیشید، مثل اینکه از این تحقیق هم راه به جایی نخواهم برد.

«و واقعا به چه وضع فجیعی فوت کرد»

دنا موافقت کرد: «بله. شما مدت درازی نزد او بودید؟»

«اوه، بله خانم»

«ایا ممکن است خانم وینترپ کاری انجام داده باشد که کسی را رنجانده یا دشمنی برای خودش

درست کرده باشد؟»

رزالیند لوپز با حیرت به دنا نگریست. «دشمن؟ نه خانم. همه خانم وینترپ را دوست داشتند»

دنا نتیجه گرفت؛ این تحقیق هم به جایی نرسید.

دنا در راه بازگشت به دفترش اندیشید، فکر میکنم در اشتباه هستم. علیرغم عجیب بودن وقایع،

شاید مرگ انها اتفاقی بوده است.

او به دفتر مت بیکر رفت تا به وی ملاقاتی کند. آبی لاسمن شروع به اوحالپرسی کرد.

«سلام دنا»

«میشود مت را ببینم؟»

«بله بفرمایید تو»

همین که دنا وارد دفتر مت بیکر شد، مت نگاهش را بالا آورد و پرسید: «شرلوک هولمز، امروز

چطور است؟»

«حرفهای پیش پا افتاده، دکتر واتسون عزیز. اشتباه کردم. چیز مبهمی وجود ندارد»

فصل پنجم

تلفن از سوی ایلین مادر دنا، ناگهانی و غافلگیر کننده بود.

«دنا، عزیزم. خبر بسیا رهیجان انگیزی برایت دارم»

«بله، مادر؟»

«من دارن ازدواج میکنم»

دنا ماتش برد: «چی؟»

«بله. برای دیدن دوستم به وست پورت کانکتی کات رفته بودم، و ان خانم مرا به یک مرد خیلی

خیلی دوست داشتنی معرفی کرد»

«وا-واقعا برایت خوشحالم مادر. این فوق العاده است»

مادرش اهسته خندید: «او-اوخیلی-، نیدانم چطور توصیفش کنم. اما واقعا تحسین بر انگیز است.

حتما از او خوشت خواهد امد»

دنا محتاطانه گفت: «چند وقت است او را می شناسی؟»

«به اندازه کافی عزیزم. ما برای هم ساخته شده ایم. فکر میکنم خیلی شانس آورده ام»

دنا پرسید: «کار و پیشه ای هم دارد؟»

«مثل پدرت رفتار نکن. خوب معلوم است عزیزم که کار و پیشه دارد. او یک مامور بیمه فوق العاده

موفق است. اسمش پیتر تامکینز است. خانه زیبایی در وست پورت دارد، و چقدر دلم میخواهد که

تو و کیمبل اینجا به شمال بیایید و او را ملاقات کنید. می ایید؟»

«البته که می اییم»

«پیتر هم با بی صبری انتظار ملاقات تو را میکشد. به همه گفته چقد رمشهور هستی. مطمئنی که

میتوانی پیش ما بیایی؟»

«بله» دنا اخر هفته ها مرخصی داشت، بنابراین مشکلی در میان نبود. «من و کمال

با بی صبری ارزوی دیدار شما را داریم»

هنگامی که دنا به دنبال کمال به مدرسه رفت گفت: «به زودی مادر بزرگ را خواهی دید . عزیزم ما یک خانواده واقعی خواهیم شد»
«خبره»

دنا لبخند زد: «خبره یعنی خوبه»

صبح روز شنبه ، دنا و کمال با اتومبیل راهی کانکتی کات شدند. دنا با خوش بینی زیادی به سفر به وست پورت می اندیشید.
او به کمال اطمینان خاطر داد: «در این سفر به ما خیلی خوش خواهد گذشت. مادر بزرگ و پدر بزرگ ها نوه میخواهند که لوسشان کنند. این بالاترین حسن بچه دار شدن است. و تو میتوانی گاهی چند روز پیششان بمانی»

کمال باحالتی عصبی گفت: «تو هم می مانی؟»
دنا دستش را فشرد و گفت: «البته که می مانم»
خانه پیتتر تامکینز یک کلبه قدیمی زبا کنار جاده بلایند بروک بود. و نهر کوچکی در امتداد آن جاری بود.

کمال گفت: «هی ، عجب خنکه»

در جلویی کلبه باز شد . و ایلین ایوانز انجا ایستاده بود و آثار مبهمی از زیبایی صورتش باقی بود، نشانه هایی از زیبایی دوران جوانی اش ، اما ناخشنودی از زندگی آثار وجاهت سابق را محو کرده بود.

کنار ایلین مرد میانسالی با صورتی دلنشین و لبخند پهنی که بر لبان داشت ایستاده بود.
ایلین با عجله به طرفشان آمد و دنا را در در اغوش گرفت: «دنا. عزیزم! و این هم کیمبل است»
«مادر...»

پیتتر تامکینز گفت: «پش خانم دنا ایوانز مشهور ایشان هستند، اره؟ من درباره شما برای همه مشتریانم تعریف کرده ام» بعد و به کمال کرد: «و این هم همان پسری است» نگاهی به بازوی قطع شده پسرک انداخت و گفت: «هی، تو نگفته بودی که او معلول است»
خون در رگهای دنا منجمد شد. حالت ضربه روحی را در چهره کمال مشاهده کرد.
پیتتر تامکینز با دلخوری سرش را تکان داد و گفت: «اگر قبل از این حادثه با شرکت ما قرار داد بیمه بسته بود حالا یک پسر ثروتمند بود»
به سمت دنا چرخید و افزود: «بیا بید تو. باید گرسنه باشید»

دنا با حرص گفت: «دیگر نیستیم» به طرف ایلین برگشت: «متاسفم مادر. من و کمال به واشینگتن برگردیم»

«متاسفم دنا. من..»

«من هم همین طور، امیدوارم اشتباه بزرگی مرتکب نشده باشی. عروسی تان مبارک»
«دنا-»

مادر دنا همچنان که دخترش و کمال سوار اتومبیل میشدند و می رفتند مایوسانه انها را نظاره میکرد. پیتر تامکینز دور شدن ان ها را با حیرت تماشا کرد و گفت: «هی؛ مگر من حرف بدی زدم؟»
ایلین ایوانز اهی کشید و گفت: «نه، پیتر؛ نه»

کمال در راه بازگشت به خانه خاموش بود. دنا که گاهی نگاهی به او می انداخت.

«عزیزم خیلی متاسفم. بعضی ادمها واقعا نادان هستند»

کمال به تلخی گفت: «حق با اوست. من یک معلول هستم»

دنا با ناراحتی گفت: «تو معلول نیستی. خوبی و بدی مردم که به تعداد دست ها و پاهایشان نیست. خوبی ادمها به وجود خودشان است»

«راستی؟ و من چی هستم؟»

«تو بازمانده یک جنگ خونین هستی. و من به تو افتخار میکنم. میدانی، ان آقای ملیح خوش صورت در مورد یک چیز حق داشت - من گرسنه ام. فکر میکنم زیاد برایت مهم نباشد، اما من یک رستوران مک دونالد را یک کم جلوتر میبینم»

کمال لبخندی زد و گفت: «آهسته»

پس از ان که کمال به بستر رفت؛ دنا داخل اتاق پذیرایی شد و نشست تا کمی فکر کند. تلویزیون را روشن کرد و شروع به پر خاندن کانال های خبری کرد. همه به طور مستمر راجع به قتل گری وینترپ سخن می گفتند.

«...انتظار می رود وانت سر پوشیده مسروقه سرنخی از هویت قاتلان به دست دهد...»

«...دو گلوله از اسلحه بیرتا شلیک شده است. پلیس به همه اسلحه فروشی ها سر زده..»

«...و قتل وحشیانه گری وینترپ در محله اعیان نشین شمال غرب شهر ثابت میکند که هیچ کس...»

در اعماق ذهن دنا فکری بود که ازارش میداد. ساعتها طول تا خوابش ببر. صبح وقتی که از خواب برخاست ناگهاتن متوجه شد چه چیز ازارش میدهد. پول و جواهر دست نخورده باقی مانده بود. چرا قاتلان پول و جواهر را با خود نبرده اند؟

دنا از جا برخاست و در حالی که گفته های رییس پلیس برنت را در ذهنش مرور میکرد قهوه درست کرد.

ایا از تابلوهای مسروقه فهرستی دارید؟

بله داریم. ان تابلوها همگی آثار مشهوری هستند. این فهرست را بین موزه ها . دلان آثار هنری و مجموعه داران پخش کرده ایم. به محض ان که یکی از ان تابلوها پیدا شود مساله حل خواهد شد. دنا اندیشید ، دزدها حتما میدانسته اند که ان تابلوها را به راحتی نمیشود فروخت. و این یعنی نقشه سرقت توسط مجموعه دار ثروتمندی طراحی شده که قصد دارد تابلوهای نقاشی را برای خودش نگه دارد. اما چگونه چنین آدمی خودش را به دست دو قاتل تبهکار می سپارد؟

صبح روز دوشنبه ؛ هنگامی که کمال از خواب برخاست دنا صبحانه درست کرد و او را به مدرسه رساند.

«عززم روز خوبی داشته باشی»

«فعلا خداحافظ دنا»

دنا کمال را تماشا کرد که از در جلویی مدرسه داخل شد و سپس خودش با اتومبیل رهسپار اداره پلیس در خیابان ایندیا شد.

باز هم برف می بارید و باد ازار دهنده ای می وزید که هر چیزی را که سر راهش بود تکان میداد و به کنار میزد.

کاراگاه پلیس فینیکس ویلسون، مامور تحقیقی راجع به قتل گری وینترپ ، عمری را به مبارزه با اشرار خیابانی گذرانده بود و چند جای زخم روی صورتش نشان میداد که در راه انجام وظیفه تا کجا پیش رفته است. هنگامی که دنا وارد دفترش شد، سرش را بالا آورد و نگاه کرد.

غرغرکنان گفت: «مصاحبه نمیکنم. هر وقت خبر تازه ی درباره قتل وینترپ به دستمان رسید، ان را به همراه بقیه خبرنگاران در کنفرانس مطبوعاتی خواهید شنید»

دنا گفت: «نیامده ام در این خصوص از شما سوال کنم»

رییس پلس با حالتی بد بینانه به او نگریست: «اوه، راستی؟»

«بله راستی. علاقه من به ان تابلوها یی است که به سرقت رفته اند. فکر میکنم شما فهرستی از تابلوها دارید؟»

«خوب که چی؟»

«میشود نسخه ای از ان را به من بدهید؟»

کاراگاه ویلسون با حالتی مشکوک پرسید: «چرا؟ در مغز شما چه میگذرد؟»

«میخواهم بینم ادمکشان چی دزدیده اند. شاید گزارشی راجع به ان از تلویزیون پخش کنیم»

کاراگاه ویلسون برای لحظه ای دنارا برانداز کرد: «فکر بدی نیست. هر چه قدر این تابلوها نامشان بیشتر سر زبانها بیفتد؛ ادمکش ها شانس کمتری برای فروش دارند» از جا برخاست. «انها 12 تابلو را برداشته اند و تعداد خیلی بیشتری را گذاشته اند بماند. فکر میکنم تنبلی شان آمده همه را بردارند. این روزها حمال خوب کم پیدا میشود. از ان گزارش نسخه ای برایتان تهیه میکنم»

چند دقیقه بعد کاراگاه با دو برگ فتو کپی بازگشت و انها را به دست دنا داد: «این فهرست ها تابلوهایی است که به سرقت رفته اند. اینهم فهرست دوم است»

دنا با حیرت به او نگاه کرد: «فهرست دوم دیگر چیست؟»

«فهرست تمام تابلوهای نقاشی گری وینترپ، شمل تابلوهایی که ادمکش ها باقی گذاشته اند»

«اوه متشکرم. واقعا لطف کردید»

بیرون اتاق در راهرو، دنا نگاهی به دو فهرست کرد. آنچه میدید مبهوت کننده بود. به هوای سرد و یخ زده بیرون قدم گذاشت و رهسپار حراج خانه بزرگ و مشهور جهان موسوم به کریستی شد.

حالا بارش برف شدیدتر شده بود، و انبوه مردم خرید کریسمس شان را با عجله تمام میکردند تا به خانه ها و دفاتر گرم خود بازگردند.

هنگامی که دنا به حراج خانه کریستی قدم گذاشت؛ مدیر انجا بلافاصله او را شناخت: «به به! عجب افتخاری نصیب ما شد. دوشیزه ایوانز. چه کاری می توانم برایتان بدهم؟»

دنا توضیح داد: «من دو فهرست از تابلوهای نقاشی را در اختیار دارم. خوشحال میشوم که کسی به من بگوید ارزش این تابوها چقدر است»

«اما، البته. باعث افتخار ماست. خواهش میکنم از این طرف بیااید»

دو ساعت بعد دنا در دفتر مت بیکر بود.

و چنین آغاز کرد: «جریان بسیار عجیبی است»

«ما که دوباره به نظریه توطئه قتل فرضی جناب چیکن لیتل بازنگشته ایم، نه؟»

«خودت به من یگو» او از دو فهرستی که کاراگاه به او داده بود فهرستی طولانی تر رابه دست مت بیکر داد. «این صورت تمام اثار هنری متعلق به گری وینترپ است. فقط در حراج خانه کریستی این تابلوها را دادن بر آورد قیمت کردند»

مت بیکر نظری اجمالی به فهرست انداخت و گفت: «هی، چه اثار مشهوری را در این فهرست می بینم. ونسان ونگوگ، هالس، ماتیس، پیکاسو، مانه» سرش را بالا آورد و گفت: «خوب که چی؟»

دنا گفت: «حالا به این یکی نگاه ببنداز» و فهرست کوتاه تری را به دست مت داد، همان که اسامی تابلوهایی را که به سرقت رفته بودند در خود داشت.

مت اسامی را بلند خواند: «کامیل پیسارو، پل کلی، موریس اتریلو، هنری لابسک، خوب چه چیری نظرت را جلب کرده؟»

دنا اهسته و شمردن گفت: «بسیاری از تابلوهای نقاشی فهرست کامل، هر یک بیش از ده میلیون دلار قیمت دارد» در اینجا مکثی کرد و سپس افزود: «اکثر تابلوهای نقاشی در فهرست کوتاه تر، یعنی انهایی که به سرقت رفته اند هر کدام دیست هزار دلار یا کمتر ارزش دارد»

متیگر چشمانش را یکی دو بار به هم زد و پرسید: «یعنی سارقان تابلوهای ارزان تر را برده اند؟»

«بله. همین طور است.» دنا همان طور که نشسته بود به جلو خم شد: «مت، اگر آنها سارقان حرفه ای بودند، بایستی پول و جواهری را هم که در خانه بود می دزدیدند. قبلا فرض میکردیم که یک نفر آنها را استخدام کرده تا فقط آثار هنری با ارزش را به سرقت ببرند. اما از این فهرست ها معلوم میشود که آنها چیزی از هنر سرشان نمیشده. پس واقعا به چه منظور استخدام شده بوند؟ گری وینترپ که مسلح نبود برای چه او را کشتند؟»

«یعنی تو می گویی که از سرقت به عنوان سرپوش استفاده کرده اند، و علت واقعی ورود به خانه ارتکاب جنایت بوده است؟»

«این تنها توضیح منطقی به نظر میرسد»

مت اب دهانش را فرو داد و گفت: «بگذار این فرضیه را بررسی کنیم. فرض کنیم که تیلور وینترپ علی رغم تمام اظهارات، بالاخره دشمنی برای خودش درست کرده و به قتل رسیده. چراباید همه افراد خانواده او را از صحنه روزگار محو کنند؟»

دنا گفت: «نمیدانم. این همان چیزی است که میخواهم بفهمم»

دکتر ارماند دویچ یکی از حاذق ترین روانپزشکان واشینگتن بود، مردی هفتاد و چند ساله با ظاهری متشخص و با ابهت، و پیشانی عریض و چشمان ابی نافذ. دکتر با ورود دنا سرش را بالاورد و به او نگاه کرد.

«دوشزه ایوانز؟ چه عجب این طرفها؟»

«بله، آقای دکتر. واقعا ممنونم که مرا به حضور پذیرفتید. به خاطر مساله خیلی مهمی میخوامم ببینمتان»

«خوب، ان مساله خیلی مهم چیست؟»

«ایا درباره مرگ افراد خانواده وینرپ چیزهایی شنیده اید؟»

«البته که شنیده ام. مصیبت های بزرگی بود. چقدر برای این خانواده اتفاقات مرگبار رخ داده است»
دنا گفت: «و اگر ان مرگها اتفاقی نبوده باشد چی؟»

«چی؟ چه میگوی؟»

«این احتمال وجود دارد که همگی به قتل رسیده باشند»

«اعضای خانواده وینترپ به قتل رسیده باشند؟ این خیلی بعید به نظر میرسد. دوشیزه ایوانز . خیلی بعید است»

«اما محتمل است»

«چه چیزهایی باعث شده که تو فکر کنی انها به قتل رسیده اند؟»

دنا اعتراف کرد: «این-این فقط یک حدس است»

«اها فهمیدم . حدس میزنی»

دکتر ویچ انجا نشسته بود ، او را برانداز میکرد: «من گزارش های خبری تو را از سارایوو تماشا میکردم. گزارشگر ماهری هستی»

«ممنونم»

دکتر ویچ در حالی که ارنج هایش را روی میز قرار داده بود به جلو خم شد و چشمانش را به چشمان دنا دوخت: «بنابراین مدت نه چندان زیادی پیش ، تو درگیر جنگ خونینی بوده ای، بله؟»
«بله»

«درباره اشخاصی که مورد تجاوز قرار گرفته اند ، کشته شده اند. بچه هایی که به قتل رسیده اند . گزارش تهیه کرده ...»

دنا گوش میداد و پکر بود.

«از قرار تحت تنش روحی زیادی بوده ای»

دنا گفت: «بله»

«چند وقت است که به وطن برگشته ای=پنج یا شش ماه؟»

دنا گفت: «سه ماه»

دکتر سرش را به علامت رضایت تکان داد: «این مدت برای سازگاری مجدد با زندگی ارام شهری مدت زیادی نیست. نه؟ حتما راجع به جنایت های وحشتناکی که شاهد شان بودی هنوز هم کابوس می بینی. و ذهن ناخود آگاه تو تصور میکند..»

دنا حرف دکتر را قطع کرد: «اقای دکتر. من که بیمار مبتلا به سوءظن نیستم. من مدرکی در دست ندارم. اما به دلایلی معتقدم مرگ اعضای خانواده وینترپ تصادفی نبوده. به دیدن شما امدم چون امیدوار بودن شما به من کمک کنید»

«کمک کنم؟ چه جوری؟»

«من دنبال انگیزه میگردم. چه انگیزه‌ای می‌توانست باعث شود کسی اعضای یک خانواده را به کلی از صحنه روزگار محو کند؟»

دکتر دویچ نگاهی به دنا انداخت و انگشتان و مچ دستش را در هوا چرخاند: «البته، چنین تهاجم‌های وحشیانه پیشینه‌هایی در تاریخ دارد. خصومت خانوادگی یا قومی.. انتقام. در اینالیا سنت مافیا در شرایط بخصوصی کشتن همه افراد یک خاندان است. یا میتواند مربوط به قاچاق مواد مخدر باشد. شاید هم گرفتن انتقام به خاطر مصیبت بزرگی بوده که آن خانواده موجبش شده است. یاممکن است قاتل دیوانه‌ای باشد که هیچ انگیزه منطقی ندارد تا-»

دنا گفت: «فکر نمیکنم چنین چیزی در این مورد صدق کند»

«پس، غیر از موارد فوق میتوان از قدیمی ترین انگیزه در جهان برای قتل عام یک خانواده نام برد. پول»

پول. دنا هم قبلا به آن فکر کرده بود.

والتر کاکین، رییس دفتر کاکین، تیلور و اندرسن، برای مدت بیش از بیست و پنج سال وکیل خانواده وینترپ بود. او مرد مسن و موقری بود که به دلیل التهاب مفاصل لنگان لنگان راه میرفت، اما با آن که بدنش ضعیف و نزار بود؛ مغزش مثل رایانه کار میکرد. او لحظه‌ای دنا را برانداز کرد و گفت: «شما به منشی من گفتید که میخواهید درباره اموال خانواده وینترپ با من صحبت کنید؟»

«بله»

کاکین اهی کشید و. گفت: «واقع باور نکردنی است که بر سر آن خانواده نازنین چه امد. باور نکردنی»

دنا گفت: «اینطور که شنیده ام شما به امور حقوقی و مالی آنها رسیدگی میکردید»

«بله»

«اقای کاکین، طی یک سال گذشته آیا در این امور چیز غیر عادی مشاهده نکردید؟»
وکیابا کنجکاوی به دنا نگریست: «غیر عادی از چه لحاظ؟»

دنا محتاطانه گفت: «این موضوع شاید عجیب به نظر برسد؛ اما- اگر کسی وجود داشت که از هر یک از اعضای خانواده .. اخاذی میکرد ایشما باخبر میشدید؟»
لحظه ای سکوت برقرار شد «منظورتان این است که اگر آنها به کسی مرتبا مقادیر هنگفتی پول پرداخت میکردند من باخبر میشدم ا نه؟»
«بله»

«فکر می کنم بله، باخبر میشدم»

دنا باسماجت پرسید: «و ایا موردی شبیه این وجودداشت؟»
«مطلقا نه و فکر میکنم شماعقیده دارید که مرگ اعضای خانواده وینترپ نوعی جنایت بوده است بله؟ باید به شما بگویم که من این نظریه را کاملا مسخره میدانم»
دنا گفت: «اما همه آنها فوت کرده اند. اموال این خانواده بایستی میلیاردها دلار ارزش داشته باشد. خیل ممنون میشوم که به من بگویید این همه پول به چه کسی به ارث میرسد»
دنا دید که وکیل در قوطی کوچکی حاوی قرص را گشود ، یک قرص از آن بیرون آورد و آن را با جرعه ای آب فرو داد: «دوشیزه ایوانز . ما هرگز درباره امور موکلانمان با کسی صحبت نمیکنیم»
مکثی کرد سپس ادامه داد: «به هر حال، در این مورد فکر میکنم اشکالی نداشته باشد که حقیقت را بگویم، چون این موضوع فردا صبح در روزنامه ها اعلام خواهد شد»
پس، به جز موارد فوق می توان از قدیمی ترین انگیزه در جهان برای قتل عام یم خانواده نامبرد- پول.

والتر کاکین نگاهی به دنا انداخت و گفت: «با مرگ گری وینترپ ، آخرین عضو بازمانده خانواده -»
«بله؟» نفس دنا بند آمد.

«تمام ثروت خانواده وینترپ صرف امور خیریه خواهد شد»

فصل ششم

کارکنان اماده پخش اخبار شامگاهی میشدند.

دنا در استودیو «آ» پشت میز اجرای برنامه اخبار تشسته بود، تغییرات آخرین دقایق در خبرها را مرور میکرد. گزارش های خبری که از خبرگزاری ها و منابع پلیس در تمام طول روز رسیده بود . بررسی و انتخاب یا رد میشد.

در کنار دنا پشت میز پخش خبر ، جف کانرز و ریچارد میلتنون نشسته بودند. اناستازیا مان شروع به شمارش معکوس کرد و وبا بالا و پایین بردن انگشت سبابه اش و اعلام 1-2-3 چراغ قرمز دوربین روشن شد.

صدای با ابهت اعلام کننده خبر به گوش رسید. «اخبار زنده شامگاهی ساعت یازده شب از شبکه دبلو تی ان، با اجرای دنا ایوانز». دنا در دوربین خندید. - و ریچارد ملتون. ملتون در دوربین نگاه کرد و سر تکان داد. «جف کانرز اخبار ورزشی و ماروین گریر وضعیت اب و هوا رابه اطلاع شما می رسانند. اخبار شامگاهی ساعت یازده اکنون آغاز می‌شود» دنا در دوربین نگاه کرد: «شب بخیر، بینندگان عزیز. من دنا ایوانز هستم.»

ریچارد ملتون لبخند زد: «و من ریچارد ملتون هستم»

دنا از روی دستگاه تله پرامپتر شروع به خواندن کرد: «داستان پرهیجانی بریتان داریم. عملیات تعاقب پلیس امشب ساعاتی پیش پایان یافت. این عملیات به دنبال سرقت مسلحانه ای از یک مشروب فروشی در مرکز شهر صورت گرفت»

«نوار اول را بگذار»:

صحنه عوض شد. و داخل یک هلیکوپتر نمایان شد. در قسمت هدایت هلیکوپتر دبلو تی ان، نورمن برانسون، خلبان سابق نیروی دریایی نشسته بود، و در کنار او الیس باکر قرار داشت. زاویه دوربین تغییر کرد، پایین پای آنها سه اتومبیل پلیس خودروی چهار دری را که به یک درخت برخورد کرده بود محاصره کرده بودند.

الیس بارکر گفت: «تعقیب هنگامی آغاز شد که دو مرد وارد مشروب فروشی هیلی در خیابان پنسلونیا شدند و سعی کردند با تهدید مسلحانه کارمند فروشگاه، دخل مغازه را تصاحب کنند. ان کارمند مقاومت کرد و دکمه زنگ خطر فراخوانی پلیس را فشرد. سارقان گریختند اما پلیس آنها را به مسافت شش کیلومتر تعقیب کرد تا ان که اتومبیل به درخت برخورد نمود و متوقف شد»

از ان تعقیب و گریز توسط هلیکوپتر ایستگاه خبری فیلمبرداری شده بود. دنا که به تصاویر نگاه میکرد اندیشید، بهترین کاری که مت توانست بکند این بود که الیوت را وادار کرد ان هلیکوپتر را بخرد. به کمک این هلیکوپتر تازه پوشش خبری ما زمین تا آسمان فرق کرده است.

سه گزارش خبری دیگر هم بود و کارگزدان برای استراحت علامت داد. دنا گفت: «پس از پیامهای بازرگانی دوباره نزدتان باز خواهیم گشت»

یک اگهی بازرگانی روی صفحه تلویزیون ظاهر شد.

ریچارد ملتون رو به دنا گفت: «نگاهی به یرون بینداز؟ هوا افتضاح است»

دنا خندید: «میدانم. بیچاره گزارشگر وضع اب و هوای ما کلی پیامهای گله و شکایت در رایانه اش خواهد دید»

چراغ قرمز دوربین روشن شد. دستگاه تله پرامپتر برای لحظه ای سفید بود. سپس شروع به چرخیدن کرد. دنا شروع به خواندن کرد: «امسال شب نو؛ من دلم میخواهد» او دست از خواندن برداشت همچنان که به بقیه کلمات روی دستگاه نگاه میکرد مات و متحیر مانده بود. نوشته شده بود: «...دلم میخواهد که هان شب ازدواج کنیم. از این به بعد همیشه شب سال نو را به دو مناسبت جشن خواهیم گرفت»

جف در کنار دستگاه تله پرامپتر بود و میخندید.

دنا در دوربین نگاه کرد و با شرمندگی گفت: «پس - پس از یک اگهی بازرگانی کوتاه دیگر در خدمتتان خواهیم بود» چراغ قرمز شد. دنا از جا برخاست: «جف!»

انها به طرف هم رفتند و همدیگر را در اغوش گرفتند. جف پرسید: «خوب، چه میگوی؟»

او جف را محکم در بر خود نگه داشت و نجوا کرد: «میگویم بله»

استودیو از طنین فریاد شادی کارکنان به لرزه در آمد.

هنگامی که اخبار به پایان رسید و انها با هم تنها شدند جف گفت: «دلبندم، چی دوست داری؟ مراسم عروسی بزرگ و مفصل، یا مراسم کوچک، یا متوسط؟»

دنا از وقتی که دختر کوچکی بود به مراسم عروسی اش فکر میکرد ارزوهایی در سر داشت. او خودش را در لباس عروسی سپید توری و زیبایی با دنباله بلند مجسم میکرد. در فیلمهایی که دیده بود همیشه هیجانی جنون آمیز برای ازدواج داشت...

آماده کردن فهرست مدعوین... انتخاب رستورانی که غذای عروس را تامین کند... ساقدوش هاس عروس... کلیسا... همه دوستانش در آن مراسم شرکت کند، به علاوه مادرش. این بهترین و عالی ترین روز زندگیش خواهد بود و حالا ازدواج او به واقعیت می پیوست.

جف گفت: «دنا؟» منتظر پاسخی از سوی او بود.

دنا اندیشید، اگر جشن عروسی مفصلی در کار بود؛ ناچار باید مادرش و شوهرش را دعوت کنم. نمیتوانم چنین بلایی سر کمال بیاورم.

دنا گفت: «بیا به قصد ازدواج با هم فرار کنیم»

جف حیرت زده سر تکان داد: «اگر این چیزی است که تو میخواهی، پس من هم با ان موافقم»

کمال از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شد. «منظورت این است جف با ما زندگی خواهد کرد؟»

«همینطور. از این پس با هم خواهیم بود. عزیزم تو صاحب یک خانواده واقعی خواهی شد»

دنا ساعتی کنار تخت کمال نشست، با هیجان درباره آینده شان صحبت میکرد. ان سه نفر با هم زندگی خواهند کرد، با هم به تعطیلات خواهند رفت، و همیشه با هم خواهند بود، این کلمه جادویی یا هم.

هنگامی که کمال خوابید؛ دنا به اتاق خوابش رفت. و رایانه اش را روشن کرد. اپارتمان، اپارتمان، ما به یک اپارتمان دو خوابه، بادو حمام؛ یک اتاق پذیرایی، آشپزخانه، اتاق غذاخوری، و شاید هم یک دفت رو یک اتاق مطالعه احتیاج خواهیم داشت. پیدا کردن چنین اپارتمانی نباید خیلی دشوار باشد.

دنا به خانه ویلایی باشکوه گری وینترپ اندیشید که خالی مانده بود. و فکرش دوباره مشغول به گردش کرد. در آن شب واقعا چه اتفاقی افتاده بود؟ و چه کسی زنگ خطر خانه را خاموش کرده بود؟ اگر نشانی از شکستن قفل در و پنجره وجود ندارد پس چطور سارقان داخل منزل شده اند؟ تقریبا به طور نا خود آگاه انگشتانش کلمه «وینترپ» را روی صفحه کلیدهای رایانه ماشین کرد. لعنت بر من. مرا چه میشود؟ دنا همان اطلاعات را که قبلا دیده بود روی صفحه نمایشگر مشاهده کرد.

محلی. ایالات متحده امریکا. واشنگتن دی سی. دولت. سیاست. بنگاه تحقیقات فدرال *وینترپ، تیلور - به عنوان سفیر اعزامی امریکا به روسیه خدمت کرد و یک معاهده تجاری مهم را با ایتالیا به امضا رساند...

* وینترپ، تیلور - میلیاردر خود ساخته تیلور وینترپ که وجودش را وقف خدمت به کشورش کرد... * وینترپ، تیلور - خانواده وینترپ صندوق های نیکوکاری برای کمک به مدارس و کتابخانه ها تاسیس کردند. و برنامه های کمک به مناطق محروم کشور را به پیش بردند... پنجاه و چهار جایگاه رایانه ای برای خانواده وینترپ وجود داشت. دنا میخواست به جست و جوی آگهی برود که ورود اتفاقی جایگاهی توجهش را جلب کرد.

* وینترپ، تیلور - دعوای حقوقی با جون سینسی، منشی سابق تیلور وینترپ. که به عنوان یک دعوای حقوقی ثبت شد. و مدت کمی بعد از آن صرف نظر گردید.

او دوباره آن سطرها را خواند. از خودش پرسید چه نوع دعوای حقوقی؟ او چند جایگاه رایانه ای دیگر مربوط به خانواده وینترپ را گشود. اما هیچ ذکر دیگری از دعوای حقوقی دیگری وجود نداشت. دنا نام جون سینسی را ماشین کرد. اطلاعاتی راجع به وی موجود نبود.

«ببخشید این یک خط اطلاع رسانی خصوصی است؟»

«بله»

«گزارشی درباره جایگاه های رایانه ای که بررسی شان کردم میخواهم»

«بلافاصله برایتان مخابره خواهیم کرد»

صبح فردای آن روز دنا پس از رساندن کمال به مدرسه به دفترش آمد، و بلافاصله سراغ دفتر راهنمای تلفن واشینگتن رفت. هیچ جا نامی از جون سینیسی ندید. راهنمای تلفن مریلند را امتحان کرد... ویرجینیا... هیچ موفقیتی حاصل نشد. او نتیجه گرفت حتما از این منطقه نقل مکان کرده است. تام هایکنز، تهیه کنند اخبار به دفتر دنا آمد. «دیشب باز هم از همه رقبا جلو افتادیم»

«چه عالی» دنا بری لحظه ای در فکر بود: «تام، ایا در شرکت تلفن آشنا داری؟»

«بله. به خط تلفن احتیاج داری؟»

«نه. میخواهم ببینم ایا ممکن است کس شماره تلفن داشته باشد که در دفتر راهنما ثبت نشده باشد؟ فکر میکنی بتوانی این را بررسی کنی؟»

«نامش چیست؟»

«سینیسی. جون سینیسی»

تام اخمی کرد و پرسید: «عجیبه. چرا این اسم به نظرم آشنا میاید؟»

«او درگیر دعوای حقوقی با تیلور وینترپ بود»

«اه. بله. حالا به خاطر اوردم. یک سال پیش بود. تو در یوگوسلاوی بودی. فکر میکردم داستانی داغ و

شنیدنی باشد. اما خیلی به سرعت سر و صدایش را خواباندند. این خانم حالا احتمالا در جایی در

اروپا زندگی میکند. اما سعی میکنم که بفهمم کجاست»

پانزده دقیقه بعد الیویا وانکینز گفت: «تام پشت خط است»

«تام؟»

«جون سینیسی هنوز در واشینگتن زندگی میکند. شماره تلفتش را که در دفتر ثبت نشده است

برایت پیدا کردم. ان را میخواهی؟»

دنا گفت: «بله. حتما» قلمی برداشت: «خوب بگو»

«پنج. پنج. پنج. دو. شش. نه. صفر»

«متشکرم»

«تشکر لفظی که فایده ای ندارد. لااقل ناهاری مهمانان کن»

«باشد. مسئله ای نیست»

در دفتر باز شد. دین ال ریچ، رابرت فن ویک، و ماریا تابوسو، سه نویسنده ای که در بخش اخبار تلویزیون کار میکردند داخل شدند.

رابرت فن ویک گفت: «امشب اخبار خونباری داریم. دو حادثه خارج شدن قطار از خط، یک سقوط هواپیما، و یک زلزله بزرگ»

چهار نفری شروع به خواندن گزارش های خبری واصله کردند. دو ساعت بعد وقتی که جلسه پایان افت دنا تکه کاغذی را که شماره تلفن جون سینیسی روی آن نوشته شده بود برداشت و شماره گرفت.

زنی به تلفن جواب داد: «منزل دوشیزه سینیسی»

«بخشید ممکن است با دوشیزه سینیسی صحبت کنم؟ من دنا ایوانز هستم»

زن گفت: «بینم ایشان وقت دارند یا نه. لطفا یک لحظه منتظر بمانید»

دنا منتظر ماند. صدای زن دیگری در تلفن به گوش رسید صدایش اهسته و مردد بود: «الو..»

«دوشیزه سینیسی؟»

«بله»

«من دنا ایوانز هستم. میخواستم ببینم که ایا-»

«همان دنا ایوانز معروف؟»

«اه. بله»

«اوه من اخبار شما را هر شب تماشا میکنم. از طرفداران پر و پا قرص شما هستم»

دنا گفت: «ممنونم. واقعا شرمنده ام میکنید. میخواستم ببینم ایا ممکن است چند دقیقه وقتتان را در

اختیار من بگذارید. دوشیزه سینیسی؟ میخواستم با شما صحت کنم»

«شما میخواهید با من صحبت کنید؟» خوشحالی و تعجب در صدایش احساس میشد.

«بله. میشود جایی همدیگر را ببینیم؟»

«بله. حتما و دلتان میخواهد به منزل من بیایید؟»

«بله. عالی است. از نظر شما کی مناسب است؟»

مکث کوتاهی پیش آمد: «هر وقت شما دوست داشته باشد. من تمام طول روز در خانه هستم»

«فردا بعد از ظهر چطور است؟ مثلا حوالی ساعت دو بعد از ظهر؟»

«بسیار خوب» او نشانی منزلش را به دنا داد.

دنا گفت: «فردا می بینمتان.» و گوشی تلفن را گذاشت. برای چه این کار را میکنم؟ بسیار خوب، شاید این پایانی برای تخیلاتم باشد.

ساعت دو بعدازظهر روز بعد، دنا سوار اتومبیلش به مقابل برج بلندی در خیابان پرینس که آپارتمان جون سینیسی در آن واقع بود رسید. یک نگهبان اونیفورم پش جلوی ساختمان ایستاده بود. دنا به آن ساختمان زیبا و با ابهت نگاه کرد و اندیشید، چطور یک منشی میتواند در اینجا زندگی کند؟ اتومبیلش را پارک کرد و داخل سرسرای مجتمع شد. ماموری پشت میز نشسته بود.

«بفرمایید با کی کار داشتید؟»

«قرار ملاقاتی با دوشیزه سینیسی دارم. دنا ایوانز هستم»

«بله. دوشیزه ایوانز. ایشان منتظر شما هستند. سوار اسانسور شوید و دکه مربوط به بام ساختمان را فشار دهید. آپارتمان آ»

آپارتمان روی بام؟

هنگامی که دنا به طبقه آخر ساختمان رسید، از اسانسور خارج شد و زنگ آپارتمان آ را به صدا در آورد. مستخدمه ای اونیفورم پوش در را باز کرد.

«دوشیزه ایوانز؟»

«بله»

«خواهش میکنم بفرمایید تو»

جون سینیسی در یک آپارتمان دوازده اتاقه با تراس بزرگی که مشرف به شهر بود زندگی میکرد. مستخدمه دنا را از یک راهروی طویل به اتاق نشیمن بزرگی هدایت کرد که همه اسباب و وسایل آن به رنگ سفید بود و به طرز بسیار زیبایی مبله شده بود. زنی ریز اندام و لاغر روی کاناپه ای نشسته بود و به محض ورود دنا از جایش برخاست.

جون سینیسی مایه حیرت دنا شده بود. او نمیدانست توقع چه جور آدمی را باید داشته باشد، اما آن زنی که بلند شد تا به او خوشامد بگوید، تنها کسی بود که دیدنش در تصور دنا نمی گنجید. جون سینیسی کوچک اندام و دارای قیافه ای زشت و بی نمک بود. و چشمان ریز و گود افتاده ی قهوه ای رنگی داشت که پشت عینک ته استکانی مخفی شده بود. صدایش خجولانه و تقریباً غیر قابل شنیدن بود.

«دوشیزه ایوانز. از ملاقات شما واقعا خوشحالم. خوشحالم که از نزدیک می بینمتان.»

دنا گفت: «من هم خوشحالم که تقاضایم را پذیرفتید،» او در کنار سینیسی روی کاناپه سفید بزرگی نزدیک تراس نشست.

«همین حالا میخواستم دستور چای بدهم. شما هم که میل می کنید؟»

«بله. متشکرم»

جون سینیسی رو به مستخدمه اش کرد و با کمرویی گفت: «گرتا، میشود برایمان چای بیاوری؟»

«بله خانم»

«ممنونم. گرتا»

دنا احساس کرد سراسر آن صحنه غیر واقعی است. او اندیشید، جون سینیسی اصلاً با این خانه

باشکوه روی بام جور در نمی آید. چطور استطاعت زندگی در اینجا را دارد؟ چه توافقی باتیلور

وینترپ کرده است؟ و آن دعوای حقوقی بر سر چه بود؟

جون سینیسی یا صدای ملایمی میگفت: «...و من هرگز تماشای اخبار شما را فراموش نمیکنم. فکر

میکنم شما فوق العاده اید»

«متشکرم»

«یادم میآید که شما زمانی در ساریوو بودید و با وجود تمام آن بمب های وحشتناک و گلوله هایی که

شلیک میشد از آنجا گزارش ارسال میکردید. همیشه می ترسیدم مبادا اتفاقی برایتان بیفتد»

«صادقانه بگویم، خودم هم میترسیدم»

«حتماً برایتان تجربه وحشتناکی بوده است»

«بله، به لحاظی بله»

گرتا با یک سینی چای و کلوچه داخل شد، و آن را روی میز جلوی دوزن قرار داد.

جون سینیسی گفت: «خودم میریزم»

دنا او را که در فنجان چای می ریخت تماشا میکرد.

«کلوچه میل دارید؟»

«نه. ممنون»

جون سینیسی یک فنجان چای به دست دنا داد، سپس فنجان چایی هم برای خودش ریخت. «همان

طور که گفتم واقعا از ملاقات شما خوشحالم، اما من-من نمی توانم حدس بزنم که راجع به چه

میخواستید با من صحبت کنید»

«میخواستم راجع به تیلور وینترپ یا شما صحبت کنم»

آن زن تکانی خورد و کمی چای از فنجان روی پایش ریخت. رنگ صورتش به سفیدی گرایید.

«حالتان خوب است؟»

«بله، من - من خوبم» او تکه پارچه ای را اهسته به دامنش مالید و اثرات چای را پاک کرد. «نمی -

نمیدانستم که شما میخواهید در این مورد...» کلامش ناتمام ماند.

جو اتاق ناگهان تغییر کرد. دنا گفت «شما زمانی منشی تیلور وینترپ بودید، اینطور نیست؟»

جون سینسی محتاطانه گفت: «بله اما یک سال پیش از استخدام آقای وینترپ خارج شدم. متاسفم که

نمی توانم به شما کمکی بکنم.» زن تقریباً می لرزید.

دنا با لحن تسکین بخش گفت: «من درباره خوبی های آقای تیلور وینترپ خیلی چیزها شنیده ام. به

خودم گفتم شاید شما هم بتوانید چیزی به این مطالب اضافه کنید»

به نظر رسید که جون سینسی خیالش کمی راحت شد: «اوه، بله البته که می توانم. آقای وینترپ مرد

بزرگی بود»

«شما چند وقت برایش کار میکردید؟»

«تقریباً سه سال»

دنا لبخندی زد: «حتماً برایتان تجربه فوق العاده ای بوده است»

«بله، بله، کاملاً همین طور است. دوشیزه ایوانز» حالا او خیلی اسوده خاطر تر به نظر میرسید.

«اما شما علیه او یک دعوای حقوقی مطرح کردید»

وحشت دوباره به چشمان جون سینسی بازگشت: «نه، منظورم این است که بله. اما می دانید، این کار

من اشتباه بود، من اشتباه کردم»

«چه نوع اشتباهی؟»

جون سینسی با دهانش را فرو داد: «من - من حرفی را که آقای وینترپ به کسی گفته بود اشتباه

فهمیدم. خیلی احمقانه رفتار کردم. از خودم شرمنده ام»

«شما از ایشان شکایت کردید، اما به او به دادگاه نرفتید؟»

«نه. او - ما با هم به توافق رسیدیم. چیز مهمی نبود»

دنا به اطراف ان اپارتمان مجلل روی بام نگریست. و گفت: «که اینطور. میشود بگویید که چطور با

هم به توافق رسیدید؟»

زن گفت: «نه. متاسفم نمی توانم بگویم. این خیلی محرمانه است»

دنا لز خودش می پرسید که چه مساله ای باعث شده چنین زن کم روی بزدلی علیه مرد نیرومندی

چون تیلور وینترپ اقامه دعوا کند. و چرا این زن انقدر از حرف زدن وحشت داشت؟ از چه می

ترسید؟»

سکوتی طولانی برقرار شد. جون سینیسی دنا را نظاره میکرد، و دنا احساس میکرد او میخواهد چیزی به وی بگوید.

«دوشیزه سینیسی-»

جون سینیسی از جا برخاست: «متاسفم که حرف بیشتری ندارم بزنم -دوشیزه ایوانز، دیگر کاری با من ندارید..»

دنا گفت: «بله. می فهمم»

کاش می فهمیدم.

او نوار را در دستگاه ضبط صوت گذاشت و دکمه را فشار داد.

: «من - من حرفی را که آقای وینترپ به کسی گفته بود اشتباه فهمیدم. خیلی احمقانه رفتار کردم. از خودم شرمنده ام»

«شما از ایشان شکایت کردید، اما به او به دادگاه نرفتید؟»

«نه. او - ما با هم به توافق رسیدیم. چیز مهمی نبود»

: «که اینطور. میشود بگویید که چطور با هم به توافق رسیدید؟»

«نه. متاسفم نمی توانم بگویم. این خیلی محرمانه است»

«دوشیزه سینیسی-»

: «متاسفم که حرف بیشتری ندارم بزنم -دوشیزه ایوانز، دیگر کاری با من ندارید..»

«بله. می فهمم»

نوار تمام میشود.

بازی شروع شده بود.

دنا با یک دلال معاملات ملکی قرار داشت. که اپارتمان هایی را به او نشان بدهد، اما همه صبحش

بیهوده گذشت. او و آن دلال بنگاه معاملات، محلات جورج تاون، میدان دوپون، و منطقه ادامز -

مورگن رازیر پا گذاشتند. اپارتمان ها یا خیلی کوچک، یا خیلی بزرگ، یا بیش از حد گران بودند.

دنا موقع ظهر دیگر از عوض کردن خانه اش کاملاً نا امید شده بود.

دلال معاملات املاک با لحنی اطمینان بخش گفت: «نگران نباشید. دقیقاً همان چیزی را که مورد

نظرتان هست پیدا خواهم کرد»

دنا گفت: «امیدوارم.» و هر چه زودتر.

دنا نمی توانست فکر جون سینیسی را از سرش بیرون کند. آن گزک چه بوده که او از تیلور وینترپ

در دست داشته و باعث شده است وینترپ در قبال سکوت او پول آن خانه مجلل روی بام و خدا

میداند پول چه چیزهای دیگری را پردازد؟ دنا اندیشید، ان زن میخواست چیزی به من بگوید. از این بابت مطمئنم. بادی دوباره با او صحبت کنم.

وی دوباره به اپارتمان جون سینیسی تلفن زد. گرتا گوشی را برداشت: «عصر بخیر»
 «گرتا، من هستم، دنا ایوانز. میخواهم با دوشیزه سینیسی صحبت کنم. خواهش میکنم»
 «متاسفم، دوشیزه سینیسی به هیچ تلفنی پاسخ نمی دهند»
 «بسیار خوب. اگر ممکن است به او بگو که دنا ایوانز تلفن زد؛ من میخواستم-»
 «متاسفم، دوشیزه ایوانز. دوشیزه سینیسی در دسترس نیستند» خط قطع شد.

فردای آن روز دنا کمال را به مدرسه اش برد. در آسمان سرد و یخ زده، افتاب کم رنگی تلاش میکرد از لای ابرها بیرون بتابد. در گوشه و کنار خیابان ها در همه جا، همان پاپانوئل های دورغین زنگوله های جمع اوری اعانه را برای دریافت کمک های مردمی به صدا در می آوردند. دنا اندیشید بایستی تا قبل از سال نو اپارتمانی مناسب پیدا کنم. که برای هر سه نفرمان جای کافی داشته باشد.

هنگامی که او به استودیو رسید، اوقات صبح را در جلسه ای با کارکنان اخبار گذراند. آنها بحث میکردند که چه مطالبی را عنوان کنند و نیز راجع به مناطقی که بایستی از آنجا فیلمبرداری میکردند سخن می گفتند. مجرای یک قتل بسیار وحشیانه که معمای آن حل نشده بود جزو اخبار بود و این دنا را باد خانواده وینترپ انداخت.

او بار دیگر شماره تلفن جون سینیسی را گرفت.

«عصر بخیر»

«گرتا، خیلی مهم است که با دوشیزه سینیسی صحبت کنم. به او بگو که دنا ایوانز-»

«دوشیزه ایوانز، ایشان با شما صحبت نمیکنند» و خط قطع شد.

دنا از خودش پرسید: چه اتفاقی افتاده؟

او به دفتر مت بیکر رفت تا وی را ببیند. آبی لاسمن با او سلام و احوالپرسی کرد.

«تبریک میگویم! شنیده ام که قرار ازدواج گذاشته شده است»

دنا لبخند زد: «بله»

آبی اهی کشید و گفت: «چه پیشنهاد عاشقانه ای»

«او مرد محبوب من است»

«دنا، نظر» طالع بینی عشقی» روزنامه این است که تو پس از عروسی بهتر است بیرون بروی و چند کیسه حاوی قوطی کنسرو و مواد غذایی فاسد نشدنی بخری و آنها را در صندوق عقب اتومبیلت بگذاری»

«منظورت از این حرفها..»

«خانم طالع بین میگوید که یک روزی ممکن است در خیابان تصمیم بگیری کمی تفریح فوق برنامه داشته باشی و دیرتر به خانه بروی. وقتی جف از تو پیرسد که کجا بوده ای ؛ فقط کافی است ان کیسه را به او نشان بدهی و بگویی : « خرید می کردم » او هم-»
«ممنونم . آبی عزیزم. مت در دفترش است؟»

«بهش میگویم که اینجایی»

لحظاتی بعد دنا در دفتر مت بیکر بود.

«بنشین دنا. خبرهای خوبی برایت دارم. آخرین نظر سنجی همین حالا به دستمان رسید. ما دیشب دوباره در صدر پر بیننده ترین برنامه های خبری قرار گرفتیم. و رقبا را از میدان به در کردیم»
«عالیه مت . من با منشی سابق تیلور وینترپ صحبت کردم و او -»

مت خندید: «شما متولدین برج سنبله (شهریور) هرگز نا امید نمی شوید ، اینطور نیست؟ تو که گفتی که دیگر -»

«میدانم. اما این را گوش کن. وقتی که این خانم برای تیلور وینترپ کار میکرد، یک دعوای حقوقی علیه او مطرح کرد، ولی این دعوای هرگز به مرحله محاکمه نرسید چون وینترپ با منشی اش به توافق رسید. و او هم از شکایت صرفنظر کرد. خانم منشی حالا در یک اپارتمان مجلل روی بام که قطعاً با حقوق منشی گری نمی توانسته بخرد زندگی میکند، بنابراین توافق آنها بایستی خیلی سخت و پرهزینه بوده باشد. به محض اینکه نام تیلور وینترپ را به زبان آوردم ، زن بیچاره خیلی وحشت کرد ، تمام بدنش می لرزید. طوری رفتار میکرد مثل اینکه می ترسید جانش را از دست بدهد»
مت بیکر صبورانه گفت: «ایا خودش گفت که می ترسد جانش را از دست بدهد؟»

«نه»

«ایا گفت از تیلور وینترپ می ترسد؟»

«نه. اما-»

«پس شاید او از دوست پسری که او را کتک میزند یا سارقینی که زیر تختش مخفی شده اند ترسیده باشد. تو هیچ مدرکی در دست نداری که موضوع را تعقیب کنی، اینطور نیست؟»
«خوب ، من -» دنا حالت چهره مت را مشاهده کرد و ادامه داد: «در واقع مدرکی در دست ندارم»

«بسیار خوب؛ درباره نظر سنجی باید بگویم که ..»

جون سینیسی اخبار شامگاهی شبکه دلیو تی ان را تماشا میکرد. دنا میگفت: «و در اخبار محلی، بر طبق آخرین گزارش ها، میزان جنایت در ایالات متحده طی دوازده ماه گذشته بیست و هفت درصد کاهش داشته است. بیشتر این کاهش جنایت مربوط به شهرهای لوس آنجلس، سان فرانسیسکو، و دیترویت بوده است...»

جون سینیسی با دقت به چهره دنا می نگریست، به چشمان او خیره شده بود سعی میکرد تصمیمی بگیرد. او همه برنامه اخبار را تا آخر تماشا کرد و هنگامی که برنامه به پایان رسید تصمیمش را گرفته بود.

فصل 7

صبح روز دوشنبه هنگامی که دنا به دفترش پا گذاشت الیویا گت: «صبح بخیر، سه پیام تلفنی برایت دارم. پیام از سوی زنی است که نامش را نمی گوید»
«شماره تلفنی داد؟»

«نه. گفت خودش تلفن خواهد زد»

سی دقیقه بعد الیویا گفت: «ان زن دوباره پشت خط است. میخواهی با او صحبت کنی؟»

«اه» دنا گوشی را برداشت: «سلام. من دنا ایوانز هستم، کی-»

«خانم ایوانز، من جون سینیسی هستم»

قبل دنا تند تر تپید: «بله. دوشیزه سینیسی بفرمایید...»

«ایا هنوز مایلید بامن صحبت کنید؟» لحن گفتارش عصبی بود.

«بله، بسیار مایلم»

«بسیار خوب»

«من میتوانم به اپارتمان شما بیایم، مثلا ساعت-»

«نه!» وحشت رد صدایش موج میزد. «ماباید جای دیگری همدیگر را ببینیم. عده - عده ای مراقب

من هستند»

«هر چه شما بگویید. خوب کجا؟»

«جایگاه پرندگان در قسمت باغ وحش پارک. میشود یک ساعت دیگر انجا باشید؟»

«بله. انجا خواهیم بود»

*****8

پارک عملاً خالی از گردشگر بود. بادهای منجمد کننده ی ماه دسامبر که در شهر می وزید و همه چیز را جا به جا میکرد جمعیت همیشگی را از پارک دور نگه داشته بو. دنا جلوی جایگاه پرندگان منتظر جون سینیسی ایستاد. از سرما می لرزید. بعد از مدتی به ساعتش نگاه کرد. حدود یک ساعت میشد که انجا بود. یک ربع دیگر هم منتظرش می مانم.

یک ربع بعد ، دنا به خودش گفت، نیم ساعت دیگر هم منتظرش می مانم و بعد میروم. سی دقیقه بعد به خودش گفت ، لعنت! حتما تصمیمش را عوض کرده!

اوخیس و یخ زده به دفترش بازگشت. امیدوارانه از الیویا پرسید: «کسی تلفن نزد؟»

«پنج شش نفر تلفن زدند. اسمشان را روی میزت گذاشته ام»

دنا نگاهی به فهرست کرد. نام جون سینیسی بین اسامی نبود. او به منزل جون سینیسی تلفن زد. به تلفن گوش داد که ده بار بوق ازاد زد و کسی گوشی را بر نداشت و عاقبت او تلفن را قطع کرد.

شاید دوباره تصمیمش را عوض کرده و به پارک رفته است. دوبار دیگر هم به منزل سینیسی تلفن زد و هیچ جوابی داده نشد. در دلش مردد بود که شاید بهتر باشد به اپارتمان او برود. اما سر انجام نتیجه گرفت که چنین کاری نکند. بایستی صبر کنم تا خودش به سراغم بیاید.

اما دیگر از جون سینیسی خبری نشنید.

ساعت شش صبح فردای آن روز دنا در حالی که لباس می پوشید اخبار را از تلویزیون تماشا میکرد: «...و وضعیت درچچن بدتر شده است. بیش از ده جنازه متعلق به سربازان روس پیدا شده است ، و علیرغم تاکید دولت روسیه مبنی بر این که شورشیان سرکوب شده اند ، نبرد هنوز ادامه دارد...به اخبار داخلی باز میگردیم. زنی خودش را از طبقه سی ام ساختمانی به پایین پرت کرد و در دم کشته شد. وی در اپارتمان روی بام این مجتمع مسکونی زندگی میکرد. قربانی که جون سینیسی نام داشت، منشی سابق سفیر ، تیلور وینترپ بود. پلیس مشغول تحقیق در خصوص این حادثه غم انگیز است»

دنا سر جایش ایستاده بودو یارای حرکت نداشت.

«مت ، به خاطر می اوری که راجع به زنی با تو صحبت کردم و گفتم که میخواهم ببینمش =جون

سینیسی ، منشی سابق تیلور وینترپ؟»

«بله. را ستی از او چه خبر؟»

«امروز صبح، در اخبار راجع به او می گفتند. او مرده است»

«چی؟»

«دیروز صبح به من تلفن زد و یک قرار ملاقات فوری و ضروری گذاشت. گفت که مطلب خیلی مهمی دارد که باید به من بگوید. بیشتر از یکساعت در باغ وحش منظرش ماندم. اما پیدایش نشد»
مت به او خیره مانده بود.

«موقعی که تلفنی با او صحبت میکردم، گفت گمان میکند عده ای مراقبش هستند»
مت بیکر آنجا نشسته بود، چانه اش را می خاراند: «خدای من، یعنی چه خبر است؟»
«نمیدانم. میخواهم با مستخدمه جون سینیسی صحبت کنم»
«دنا..»

«بله؟»

«مراقب باش. خیلی مراقب باش»

هنگامی که دنا به راهروی ان مجتمع مسکونی مرتفع قدم گذاشت، نگهبان دیگری جلوی در بود.
«بخشید، با کی کار داشتید؟»

«من دنا ایوانزهستم. به خاطر فوت دوشیزه سینیسی به اینجا آمده ام. چه حادثه دلخراشی بود»
چهره نگهبان جلوی در غمگین بود. «بله، واقعا همین طور است. او یک بانوی دوست داشتنی بود.
همیشه آرام و بی سر و صدا. سرش به کار خودش بود»
دنا با حالتی معمولی و بی تفاوت پرسد: «مهمان زیادی برایشان می آمد؟»
«نه. نه چندان. اصلا اهل رفت و آمد نبود»

«ایا دیروز نوبت نگهبانی شما بود. موقعی که-» دنا زبانش را گزید و کلمه دیگری گفت: «ان حادثه اتفاق افتاد؟»

«نخیر خانم»

«اما حتما کس دیگری نگهبانی میداده؟»

«اوه، بله. دنیس. پلیس از او بازجویی کرد. او پی کاری بیرون رفته بود. که طفلک دوشیزه سینیسی خودش را پرت کرد»

«دلم میخواست با گرتا مستخدمه دوشیزه سینیسی صحبت کنم»

«متاسفانه امکان پذیر نیست»

«امکان پذیر نیست؟ چرا؟»

«چون او رفته است»

«به کجا؟»

«گفت که به خانه اش میرود. خیلی ناراحت بود»

«خانه اش کجاست؟»

نگهبان سرش را به علامت نفی تکان داد: «من از کجا بدانم»

«ایا حالا کسی در اپارتمان هست؟»

«نه، خانم»

دنا فوراً فکری به خاطرش رسید: «ریسم از من خواسته که گزارشی راجع به مرگ دوشیزه سینیسی برای شبکه دبلیو تی ان تهیه کنم. ایا می.شد دوباره نگاهی به اپارتمان بیندازم؟ من چند روز پیش به اینجا امده بودم»

دربان برای لحظه ای فکر کرد ، سپس از روی بی اعتنایی شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «باشد، اشکالی ندارد. اما من هم باید همراهتان بالا بیایم»

دنا گفت: «خیلی خوب»

انها در خاموشی با اسانسور تا طبقه بام بالا رفتند. هنگامی که به طبقه سی ام رسیدند ، دربان شاه کلیدی از جیبش بیرون آورد و در اپارتمان «آ» را گشود.

دنا به داخل قدم گذاشت. اپارتمان دقیقاً همان شکلی بود که او دفعه پیش دیده بود. با این تفاوت که جون سینیسی دیگر وجود ندارد.

«دوشیزه ایوانز ، ایا میخواستید چیز به خصوصی را ببینید؟»

دنا به دورغ گفت: «نه. فقط میخوامم خاطراتم را زنده کنم»

او از راهرو گذشت تا به اتاق پذیرایی رسید و از آنجا به تراس رفت.

دربان گفت: «از همین جا بود که ان زن بیچاره به پایین سقوط کرد»

دنا به تراس بزرگ قدم گذاشت. و. به لبه تراس رفت. دور تا دور تراس یک دیوار ایمنی به ارتفاع 120 سانتی متر کشیده شده بود. به هیچ وجه امکان نداشت که کسی از آنجا به طور تصادفی به پایین پرت شده باشد.

دنا نگاهی به خیابان زیرین کرد. خیابان از رفت و آمد انبوه اتومبیل ها در روزهای نزدیک به عید نوئل بسیار شلوغ بود. و اندیشید ، چه کسی اینقدر سنگ دل بوده که چنین کاری کرده است؟ به خود لرزید.

دربان در کنارش ایستاده بود: «حالتان خوب است؟»

دنا نفس عمیقی کشید و گفت: «بله. خوبم . ممنونم»

«ایا چیز دیگری را هم میخواستید ببینید؟»

«نه، به اندازه کافی دیدم»

سرسرای اداره پلیس پایین شهر، از تبهکاران، مست ها، فواحش، و گردشگران وامانده ای که کیف پول جیبی شان به طرز اسرارآمیزی مفقود شده بود، پر بود.

دنا به گروهبانی که پشت میز نشسته بود، گفت: «آمده ام کاراگاه مارکوس ایبرامز را ببینم.»

«در سوم، دست راست»

«متشکرم» دنا راهرو را طی کرد.

در اتاق کاراگاه ایبرامز باز بود.

«جناب کاراگاه ایبرامز؟»

او مقابل یک قفسه بایگانی ایستاده بود، مردی درشت اندام با شکمی بزرگ و چشمان خسته ای به

رنگ قهوه ای بود. نگاهی به دنا انداخت و گفت: «بله؟» ام وی را بلافاصله شناخت: «به به، خانم دنا

ایوانز. چه کاری از دست من ساخته است؟»

«به من گفته اند که شما به قضیه جون سینیزی رسیدگی میکنید»

-دوباره مجبور شد آن کلمه را به کار ببرد= «ان اتفاق»

«بله، همین طور است»

«ایا چیزی دستگیرتان شده است؟»

کاراگاه در حالی که مشتی کاغذ را با خود حمل میکرد پشت میز رفت و نشست. «هنوز که خیر،

تصادف بوده یا خودکشی. بفرمایید بنشینید»

دنا روی یک صندلی نشست. «ایا هنگامی که این اتفاق افتاد کسی هم نزد او بود؟»

«فقط همان مستخدمه. در آن لحظه او در آشپزخانه بود. به گفته او کس دیگری در خانه نبوده است»

دنا پرسید: «ایا میدانید چطور میتوانم با آن مستخدمه تماس بگیرم؟»

کاراگاه لحظه ای فکر کرد: «میخواهید امشب تصویر او را در اخبار پش کنید، نه؟»

دنا لبخندی زد و گفت: «بله»

کاراگاه ایبرامز به طرف قفسه بایگانی رفت و در میان کاغذها جست و جو کرد. کارتی را بیرون

آورد و گفت: «همین جاست. گر تا میلر. خیابان کانکتی کات، خانه شماره 1180. همین کافی

است؟»

بیست دقیقه بعد دنا با اتومبیل در خیابان کانکتی کات پیش میرفت، و به شماره خانه ها نگاه میکرد:

1170...1172...1174...1176...1178111

شماره 1180 یک محوطه پارکینگ بود.

جف پرسید: «ایا واقعا فکر میکنی که خانم سینیسی راز تراس خانه اش به پایین پرت کرده باشند؟»
 «جف ، ادمیزاد که اول قرار ملاقاتی فوری نمی گذارد و بعدش خودکشی کند. یک نفر نمی خواسته او حرفش را به من بگوید. واقعا که پریشان کننده است. ماجرای سگ درنده باسکرویل است. هیچ کس صدای پار شگ را نشنیده. هیچ کس چیزی نیمداند»
 جف گفت: «اوضاع دارد کی ترسناک میشود. فکر میکنم درست نباشد که به تحقیقات در این خصوص ادامه بدهی»

«حالا دیگر نمی توانم دستاز کار بکشم. بایستی حقیقت را بفهمم.»

«حق با توست . دنا . شش نفذ به قتل رسیده اند»

دنا اب دهانش را قورت داد و گفت: «میدانم»

دنا به مت بیکر میگفت: «..و ان مستخدمه یک ادرس عوضی به پلیس داده و خودش ناپدید شد . وقتی که باجون سینیسی حرف میزدم عصبی به نظر میرسید. اما یقینا مثل ادمی که قصد خودکشی داشته باشد نبود. یک نفر او را از بالا به پایین پرتکرده است»
 «اما ما مدرکی در دست نداریم»

«نه، نداریم. اما من می دانم که حق با من است . وقتی که در وهله اول جونسینیسی را ملاقات کردم، حالش خیلی خوب بود و با من کلی خوش و بش کرد. اما به محض اینکه نام تیلور وینترپ رابه زبان اوردم حالش دگرگون شد. از چشم هایش وحشت می بارید. این نخستین باری است که من در ان کاخ خاطره های ماندگار و دلپذیری که تیلور وینترپ از خودش بنا کرده؛ شکاف و ترکی می بینم. مردی مثل وینترپ به یک منشی پول گزاف نمی دهد مگر ان که ان منشی یک گزک فوق العاده بزرگ از او رد دست داشته باشد. این چیزی مثل حق السکوت بوده، یک اتفاق خیلی عجیب افتاده است. مت ، ایا کسی را می شناسی که با تیلور وینترپ کار میکرده .و با او مشکلی داشته؛ کسی که از حرف زدن نترسد؟»

مت بیکر برای لحظه ای اندیشید: «شاید بد نباشد با راجر هادسن، ملاقات کنی. او قبل از ان که بازنشسته بشود رهبری اکثریت سنا بود ، و مدتی با تیلور وینترپ برای یکی رو سازمان کار میکرد. شاید چیزی بداند. او مردی است که از کسی نمی ترسد»

«میشود ملاقاتی با اوبرایم ترتیب بدهی؟»

«بینم چه کاری از دستم بر میاید»

یک ساعت بعد مت بیکر روی خط بود: «قرار شد که راجر هادسن را ظهر پنج شنبه در خانه اش در جورج تاون ملاقات کنی»

«ممنونم مت. واقعا لطف کردی»

«دنا، بایستی به تو هشدار می بدهم..»

«بله؟»

«هاسن ادم بدخلق و اخمویی است»

«سعی میکنم خیلی به او نزدیک نشوم»

مت بیکر در حال ترک دفترش بود که الیوت کرامول داخل شد.

«میخواستم راجع به دنا با تو صحبت کنم»

«مشکلی پیش آمده؟»

«نه، و اصلا هم نمی خواهم پیش بیاید. این ماجرای تیلور وینترپ که راجع به او تحقیق میکند..»

«بله»

«می بینم که کی جریانات را زیرو رو میکند، و فکر میکنم وقتش را تلف میکند. من تیلور و خانواده

اش را می شناختم. همه ادمهای بسیار خوبی بودند»

مت بیکر گفت: «بسیار خوب. اگر این طور بوده پس اشکالی ندارد که دنا به کارش ادامه بدهد»

الیوت کرامول برای لحظه ای به مت نگاه کرد و سپس شانه هایش را بالا انداخت «پس مرا هم در

جریان بگذار»

«ایا این خط اطلاع رسانی خصوصی است؟»

«بله ؛ اقا»

«بسیار خوب، اطلاعات مبسوطی درباره شبکه دبلیو تی ان میخواستم. ایا اطلاعات شما قابل اعتماد

است؟»

«بله. یقینا. مستقیما از برج اداری شبکه به دستمان میرسد.»

فصل هشتم

صبح روز چهار شنبه همان طور که دنا صبحانه را آماده میکرد، سر و صدای بلندی از بیرون شنید. از

پنجره نگاهی به بیرون انداخت و با تعجب مشاده کرد که یک کامیون سر پوشیده مخصوص حمل

بار جلوی ساختمان است، و مردانی اثاث را به داخل ان می گذارند.

دنا از خودش پرسید: کی اسباب کشی میکند؟ اپارتمان های مجتمع همه اشغال بودند، و همه هم

برای مدت طولانی مدت اجاره شده بودند.

دنا در حال گذاشتن شیرین عسل(غلات) روی میز بود که صدای ضربه دستی به در خانه اش به گوشش رسید. دوروتی وارتون بود که در را میزد.

دوروتی با هیجان گفت: «دنا خبری بریت دارم. من و هوارد امروز به رم میرویم»

دنا باحیرت به او خیره شد: «رم؟ امروز؟»

«این عالی نیست؟ هفته پیش اقایی به دیدن هوارد آمد. موضوع صحبتشان خیلی محرمانه بود. هوارد به من گفت که به کسی چیزی نگویم. بسیار خوب، دیشب، ان اقا دوباره تلفن زد و شغلی را در شرکتش در ایتالیا به هوارد پیشنهاد کرد، با حقوقی سه برابر حقوق فعلی هوارد»

چهره دوروتی از خوشحالی می درخشید.

دنا گفت: «خوب، این - این فوق العاده است. دلمان برایتان تنگ میشود»

«ما هم دلمان برای شما تنگ خواهد شد»

هوارد دم در آمد. «به نظرم دوروتی خبر را بهت داده باشد؟»

«بله. واقعا برایتان خوشحالم. اما فکر میکردم شما برای همیشه اینجا ماندگار میشوید. و ناگهان -»

هوارد لاینقطع حرف میزد: «باورم نمی شود. واقعا یک دفعه پیش آمد. این یکی هم شرکت بزرگی است. به نام ایتالیایی ریپریستینو. یکی از بزرگترین مجتمع های تولیدی در ایتالیا است. آنها شعبه ای دارند که در کار مرمت خرابه های باستانی است. نمی دانم از کجا نام مرا شنیدند، اما از ایتالیا یک نفر را مستقیما سراغم فرستادند تا به من پیشنهاد کار بکنند. بناهای تاریخی زیادی در رم هست که احتیاج به مرمت دارد. آنها حتی بقیه اجاره خانه را تا پایان سال خواهند پرداخت و ما پول ودیعه مان را از صاحبخانه پس می گیریم. تنها مساله این است که باید تا فردا خودمان را به رم برسانیم. و این یعنی همین امروز باید اپارتمان را خالی کنیم»

دنا با حالتی مشکوک گفت: «این کمی غیر عادی است. اینطور نیست؟»

«فکر میکنم خیلی عجله دارند»

«برای بستن اثاثتان احتیاج به کمک ندارید؟»

دوروتی سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت: «نه، دیشب تمام وقت بیدار بودیم. بیشتر اثاثه مان را به گودویل می فرستیم. با حقوق تازه هوارد اثاث بهترو قشنگ تری میخریم»

دنا خندید: «دوروتی با من در تماس باش»

یک ساعت بعد خانواده وارتون اپارتمانشان را ترک کرده و در راه رم بودند.

هنگامی که دنا به دفترش رسید به منشی اش الیویا گفت: «میشود سابقه یک شرکت را برای من بررسی کنی؟»

«بله، حتما»

«نامش ایتالیانو وپیرستینو است. فکر میکنم دفتر مرکزی اش در رم باشد»

«بسیار خوب»

سی دقیقه بعد الیویا ورق کاغذی را به دست دنا داد: «بفرمایید. شرکتی که نامش را به من دادی یکی

از بزرگترین شرکت های اروپاست»

دنا آرامش عجیبی حس کرد: «خوب. با این خبر خوشحالم کردی»

الیویا گفت: «راستی. انجا یک شرکت خصوصی نیست»

«اوه؟»

«بله. این شرکت متعلق به دولت ایتالیاست»

ان روز بعد از ظهر هنگامی که دنا کمال را از مدرسه به خانه آورد؛ مردی میانسال و عینکی به

اپارتمان خانواده وارتون نقل مکان میکرد.

پنجشنبه، روزی که دنا با راجر هادسن قرار ملاقات داشت خیلی بد آغاز شد.

در اولین جلسه کاری ان روز، رابرت فنویک گفت: «اینطور که به نظر میرسد در اخبار امشبمان با

مشکلی مواجه هستیم»

دنا گفت: «بگو چه مشکلی است»

«ان گروه گزارشگری را که به ایرلند فرستادیم یادت هست؟ قرار بود امشب فیلمشان را پخش

کنیم»

«خوب؟»

«انها را دستگیر کرده اند. تمام تجهیزاتشان مصادره شده است»

«راست میگویی»

«چرا دورغ بگویم؟ من هیچ وقت درباره ایرلندی ها شوخی ندارم»

رابرت برگ کاغذی را به دست دنا داد: «این هم داستان داغ و بی رقیب ما درباره ان بانکدار

واشینگتنی است که به خاطر اختلاس دستگیر شد»

دنا گفت: «موضوع خوبی است. برنامه استثنایی امشب ما همین است»

«بخش حقوقی ما پخش ان را ممنوع اعلام کرده»

«چی؟»

«میترسد طرف ازشان به دادگاه شکایت کند»

دنا با رنجیدگی گفت: «عالی شد»

«می بینی او ضاع چگونه است؟ ان شاهد ماجرای یک قتل که قرار گذاشته بودیم امشب مصاحبه

زنده ای با او داشته باشیم»

«بله..»

«یارو تصمیمش را عوض کرده ، دوست ندارد تصویرش از تلویزیون پخش شود»

دنا ناله ای کرد. هنوز ساعت ده صبح نشده بود و این همه گرفتاری برایش پیش آمده بود. تنها

چیزی که در آن روز با بی صبری انتظارش را میکشید ، ملاقات راجر هادسن بود.

هنگامی که دنا از جلسه اخبار به دفترش بازگشت ، الیویا گفت: «دوشیزه ایوانز ، ساعت یازده است.

با این هوای افتضاح فکر می کنم بهتر باشد برای ملاقات با آقای هادسن کم کم راه بیفتی»

«ممنون ، الیویا. دو یا سه ساعت دیگر بر میگردم. دنا از پنجره نگاهی به بیرون انداخت . دوباره

برف می بارید . کتش را پوشید و روسری به سر کرد و به طرف در راه افتاد. تلفن زنگ زد.

«دوشیزه ایوانز..»

دنا چرخید.

«با شما کار دارند. خط سه»

دنا گفت: «حالا دیگر تلفن وصل نکن. باید بروم»

«یک نفر از مدرسه کمال است»

«چی؟»

دنا با عجله به میزش بازگشت: «الو؟»

«دوشیزه ایوانز؟»

«بله»

«من هستم. توماس هنری»

«بله. آقای هنری حال شما چطور است؟ اتفاق بدی که برای کمال نیافتاده؟»

«واقعا نمی دانم چطور به این سوال شما جواب بدهم. از دادن خبر واقعا متاسف هستم. اما باید

بگویم که کمال از مدرسه اخراج شده است»

دنا با حالت شوک همان جا ایستاده بود: «اخراج شده؟ چرا؟ مگر چه کار خلافی انجام داده است؟»

«شاید بهتر باشد راجع به آن حضوری صحبت کنیم. ممنون میشوم که شما به اینجا بیایید و او را با

خودتان ببرید»

«آقای هنری»

«دوشیزه ایوانز . توضیحات بیشتر را وقتی که به اینجا امید خواهم داد. متشکرم»
 دنا مات و متحیر گوشی را سر جایش گذاشت. چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد؟
 الیویا پرسید: «اوضاع رو به راهه؟»
 دنا نالید: «عالیه. امروز صبح فقط همین یکی را کم داشتم که ان هم جور شد»
 «کاری از دست من بر میاید؟»
 «برایم دعا کن»

اول صبح ، هنگامی که دنا کمال را به مدرسه رسانده بود ، و به نشانه خداحافظی برایش دست تکان داده بود و با اتومبیل دور شد بود ، ریکی اندروود تماشایشان میکرد.
 وقتی که کمال از کنار ریکی رد میشد ، ریکی گفت: «سلام، قهرمان جنگ. مادرت حتما خیلی پکر است . تو فقط یک دست داری ، برای همین وقتی نوازشش میکنی -»
 حرکات کمال بهقدری فرزو چابک بود که رویت نشد. پایش محکم به کشاله ران ریکی خورد و همین که ریکی فریاد کشید و دولا شد، زانوی چپ کمال بالا آمد و بینی او را شکست. خون به هوا پاشیده شد.

کمال روی ان هیکل نالان که روی زمین افتاده بود خم شد و گفت: «دفعه بعد می کشمت»

دنا با بیشترین سرعتی که می توانست به سوی مدرسه راهنمایی تئودور روزولت راند، در دل از خودش میپرسید چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد. هر اتفاقی که افتاده باشد، باید هنری را متقاعد کنم که کمال را در مدرسه نگه دارد.
 توماس هنری در دفترش منتظر او بود. و کمال مقابل وی روی صندلی نشسته بود. وقتی دنا به داخل قدم گذاشت، با ان که بار نخست بود که این اتفاق پیش می آمد اما احساس میکرد ان صحنه را قبلا هم دیده است.

«دوشیزه ایوانز»

دنا گفت: «چه شده است؟»

«پسر شما بینی و استخوان گونه پسری را شکسته است. امبولانس آمد و او را به بخش اورژانس برد»
 دنا با ناباوری به او نگاه کرد: «چطور - چطور چنین اتفاقی افتاد؟ کمال فقط یک دست دارد»
 توماس هنری با دلخوری گفت: «بله. اما دو پا دارد. بینی ان پسر را با زانویش شکست»
 کمال سقف را نگاه میکرد.

دنا رو به او کرد و گفت: «کمال؛ چطور توانستی این کار را بکنی؟»

کمال نگاهش را پایین آورد: «به اسانی»

توماس هنری گفت: «دوشیزه ایوانز؛ ملاحظه می فرمایید؟ رفتار این اقا پسر را نمی-نمیدانم چطور توصیف کنم. متأسفانه ما دیگر نمیتوانیم رفتار کمال را تحمل کنیم. به شما پیشنهاد میکنم مدرسه دیگری که برای او مناسب تر باشد پیدا کنید»

دنا با لحنی جدی گفت: «اقای هنری، کمال اصولاً پسری نیست که اهل دعوا باشد. مطمئنم که اگر در گیر دعوایی بشود، دلیل خوبی برای آن دارد. شما نمی توانید-»

اقای هنری با تشدد گفت: «دوشیزه ایوانز، این تصمیمی است که گرفته شده» قطعیتی در لحن کلامش وجود داشت.

دنا نفس عمیقی کشید: «بسیار خوب. ما دنبال مدرسه ای می گردیم که مربیان آن شرایط کمال را بهتر درک کنند. کمال، پاشو برویم»

کمال از جا برخاست. نگاهی به اقای هنری انداخت و به دنبال دنا از دفتر خارج شد. آنها در سکوت به طرف جدول کنار خیابان رفتند. دنا نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. و فهمید که برای قرار ملاقاتش دیر کرده است. جایی را هم در آن نزدیکی نمی شناخت که کمال را بگذارد. بایستی او را همراه خودم ببرم.

هنگامی که سوار اتومبیل شدند، دنا گفت: «خوب، کمال. بگو چه اتفاقی افتاد؟»

امکان آن که کمال به دنا بگوید یکی اندروود چه گفته است؛ اصلاً وجود نداشت. «معذرت میخواهم، دنا. تقصیر من بود»

دنا اندیشید، این شد یک حرفی.

ملک هادسن در زمینی به مساحت پنج جریب در منطقه بی نظیر و زیبایی از جورج تاون واقع بود. خانه، که از خیابان غیر قابل رویت بود یک عمارت سه طبقه به سبک جورجیایی بود که روی تپه ای بنا شده و نمای بیرونی آن سفید بود. یک مسیر پیچ و خم تا ورودی جلویی منزل امتداد می یافت. دنا اتومبیل را جلوی خانه متوقف کرد. به کمال نگریست و گفت: «تو هم همراه من می آیی»

«چرا؟»

«چون هوای بیرون سرد است. راه بیفت»

دنا به طرف در خانه رفت و کمال با اکراه او را دنبال کرد.

او رو به کمال کرد و گفت: «کمال، من به اینجا آمده ام تا یک مصاحبه خیلی مهم انجام بدهم. می خواهم ساکت و مودب باشی، خوب؟»

«خوب»

دنا زنگ در خانه را به صدا در آورد . در توسط یک مرد غول پیکر خوش صورت که جامه مستخدمی به تن داشت ، باز شد. «شما دوشیزه ایوانز هستید؟»
«بله»

«من سزار هستم. آقای هادسن منتظر تان هستند» او نگاهی به کمال انداخت سپس دوباره به دنا نگریست. «مایلید کتتان را بیرون بیاورید و به من بدهید؟» لحظه ی بعد او کت های آن دو را به رخت اویز اویخت و در کمد مهمان راهروی جلویی جای داد. کمال به سزار که مثل برجی بر فراز سر او قرار داشت ، خیره مانده بود.
«قدت چقدره؟»
دنا گفت: «کمال! مودب باش»

«اوه ، اشکالی ندارد ، دوشیزه ایوانز . من به این سوال کاملاً عادت دارم»
کمال پرسید: «ایا تو از مایکل جوردن هم قد بلندتری؟»
«متأسفانه بله» خدمتکار لبخندی زد و ادامه داد: «قد من 212 سانتی متر است. لطفاً از این طرف بفرماید»

ورودی منزل خیلی زیبا بود، یک راهروی طولانی با کفی از جنس چوب سخت، که اینه هایی با قاب های عتیقه و میزهایی با رویه مرمرین در آن به چشم میخورد. روی دیوار قفسه هایی نصب بود. که در آنها پیکره های کوچک و گرانبهای چینی با نشان سلسله مینگ و مجسمه های شیشه ای به رنگ قهوه ای با نشان چیهولی چیده شده بود.

دنا و کمال و مستخدم را تا انتهای راهروی طویل دنبال کردند و به یک اتاق پذیرایی رسیدند که سطح آن یک پله پایین تر قرار داشت. و دارای دیوارهایی به رنگ زرد روشن و چوبکاری سفید روی دیوار بود. اتاق با کاناپه های راحت، میزهای کنار مبلی ظریف دارای نشان ملکه آن، و صندلی های ساده و بی پیرایه سبک شریتون با رویه ابریشمی به رنگ زرد روشن شده بود.

سناتور راجر هادسن و همسرش پاملا مقابل هم پشت میز تخت نردی نشسته بودند و به محض آن که سزار ورود دنا و کمال را اعلام کرد از جای برخاستند.

راجر هادسن مردی با قیافه عبوی و خشن و پنجاه و هشت نه ساله بود. او چشمان خاکستری رنگ سرد و بی اعتنایی داشت و لبخندی تصنعی بر لبانش بود . رفتارش سرد و بدبینانه و محتاطانه بود. پاملا هادسن زن زیبایی ، کمی جوانتر از شوهرش بود. او گرم و صمیمی و رُک و خودمانی بود. موهایش به رنگ طلایی -طوسی بود و رگه ای از موهای خاکستری داشت که زحمت پوشاندن آن را به خود نداده بود.

دنا شروع به عذر خواهی کرد: «خیلی ببخشید که دیر کردم. من دنا ایوانز هستم. این هم پسر من کمال است»

«من راجر هادسن هستم. ایشان هم همسر من پاملا هستند»

دنا سابقه راجر هادسن را در اینترنت جست و جو کرده بود. پدر هادسن صاحب یک کارخانه کوچک فولاد سازی به نام صنایع هادسن بود. و راجر هادسن ان را به یک مجتمع تولیدی عظیم که شعباتی در سراسر جهان داشت تبدیل کرده بود. او میلیاردی بود مدتی رهبر اکثریت مجلس سنا بود و زمانی هم ریاست کمیته خدمات نیروهای مسلح را بر عهده داشت. اینک از تجارت دست کشیده و یکی از مشاوران سیاسی کاخ سفید بود. وی 25 سال قبل با دختری زیبا و سرشناس در محافل امریکا موسوم به پاملا دانلی ازدواج کرده بود. هر دو آنان در محافل واشینگتن چهره هایی صاحب نام و در امور سیاسی دارای نفوذ بودند.

دنا گفت: «کمال، ایشان اقا و خانم هادسن هستند» به راجر نگریست: «مرا ببخشید که کمال را با خودم اوردم ، اما-»

پاملا هادسن گفت: «هیچ اشکالی ندارد . ما کمال را خوب می شنا سیم»

دنا نگاهی حاکی از تعجب به او کرد : « راست میگویید؟»

«بله ، دوشیزه ایوانز . در روزنامه ها درباره شما چیزهای زیادی نوشته اند. شما کمال را در سارایوو

پیدا کردید و از ان جنگ خونین نجاتش دادید. اینکار بزرگ و تحسین بر انگیزی بود»

راجر هادسن همانطور ایستاده بود و حرفی نمیزد.

پاملا هادسن پرسید: «چی میل دارید برایتان بیاورم؟»

دنا گفت: «من که چیزی نمیخورم ، ممنون»

انها به کمال نگریستند . کمال سرش را به علامت منفی تکان داد.

«بفرمایید بنشینید» راجر هادسن و همسرش روی کاناپه نشستند. و دنا و کمال روی دو صندلی

راحتی مقابل آنها قرار گرفتند.

راجر هادسن با لحنی جدی گفت: «دوشیزه ایوانز، من علت آمدن شما را به اینجا به طور دقیق

نمیدانم. مت بیکر از من خواست که با شما ملاقات کنم. از دست من چه کاری ساخته است؟»

«میخواستم درباره تیلور وینترپ با شما صحبت کنم»

راجر هادسن اخمی کرد: «درباره او چه میخواهید بدانید؟»

«اینطور که شنیده ام شما او را می شناختید»

«بله. من با تیلور وقتی اشناشدم که او در روسیه سفیر بود. در آن موقع منریس کمیته نیروهای مسلح بودم. به روسیه رفتم تا قابلیت های تسلیحاتی روسیه را ارزیابی کنم. تیلور دو سه روزی را با کمیته ما گذراند»

«اقای هادسن ؛ به نظر شما او چگونه ادمی بود؟»

هادسن مکثی به نشانه تفکر کرد. سپس گفت: «دوشیزه ایوانز، صاف و پوست کنده بگویم من چندان تحت تاثیر آن همه خوش رفتاری او قرار نگرفتم. اما این را هم بگویم که مرد بسیار لایقی به نظرم آمد»

کمال، خسته و پکر به اطراف نگریست، از جا برخاست و سرگردان به اتاق کناری رفت. «ایا مطلع نشدید که هنگامی که آقای وینترپ در روسیه بود درگیر مشکلی شده باشد؟» راجر هادسن نگاه متحیری به دنا انداخت و گفت: «حرفتان را دقیقاً متوجه نمیشوم. چه نوع مشکلی؟» «چیزی.. چیزی که برایش دشمنانی درست کند. منظورم، دشمنان واقعا مرگ افرین است» راجر هادسن سرش را به علامت نفی اهسته تکان داد: «دوشیزه ایوانز، اگر چنین اتفاقی می افتاد نه تنها من بلکه همه عالم از آن مطلع می شدند. تیلور وینترپ چهره سرشناسی در جامعه بود و کوچکترین حرکاتش توسط رسانه های گروهی ثبت میشد. میشود بگویید از پرسیدن این سواها چه منظوری دارید؟»

دنا با تردید گفت: «فکر کردم شاید تیلور وینترپ بلایی سر کسی آورده است، بلایی انقدر بد که انگیزه ای برای کشتن او و خانواده اش شده است»

خانم و آقای هادسن هر دو خیره خیره به دنا می نگریستند.

او به سرعت ادامه داد: «می دانم که این حرف خیلی عجیب به نظر میرسد، اما مردن اعضای خانواده وینترپ به مرگ های فجیع در عرض کمتر از یک سال هم خیلی عجیب است»

راجر هادسن با لحنی خشن و ناگهانی گفت: «دوشیزه ایوانز، من به اندازه کافی عمر کرده ام که بدانم هر چیزی ممکن است، اما این -روی چه اساسی این حرف را میزنید؟»

«اگر منظورتان مدرک قابل اثبات است، من هیچ مدرکی ندارم»

«تعجبی نمی کنم» هادسن درنگی کرد ؛ سپس افزود: «شنیده ام که...»

حرفش را نا تمام گذاشت: «مهم نیست»

دو زن به او می نگریستند.

پملا با ملایمت گفت: «عزیزم، با دوشیزه ایوانز اینطور رفتار نکن.. چه میخواستی بگویی؟»

هادسن شانه هایش را با بی اعتنایی بالا انداخت و گفت: «چیز مهمی نیست» سپس رو به دنا کرد: «وقتی در مسکو بودم چنین شایع شد که وینترپ در گیر نوعی معامله پنهانی با روسها بود. اما من به شایعات توجهی نمیکنم. و مطمئنم که شما هم توجه نمیکنید، دوشیزه ایوانز» لحن صدایش تقریباً سرزنش آمیز بود.

قبل از آنکه دنا بتواند پاسخی بدهد، صدای بلند سقوط جسمی بر زمین از اتاق مطالعه که جنب آن اتاق بود شنیده شد.

پاملا هادسن از جا برخاست و با عجله به طرف منبع صدا رفت. راجر و دنا هم به دنبالش رفتند. آنها در استانه در متوقف شدند. در آن کتابخانه یک گلدان چینی ابی رنگ با نشان مینگ به زمین افتاده و شکسته بود. کمال کنار آن ایستاده بود.

دنا با وحشت گفت: «اوه، خدای من. خیلی معذرت میخواهم. کمال، چطور توانستی-»
«دستم اتفاقی به آن خورد، نمیخواستم-»

دنا رو به خانم و آقای هادسن کرد، صورتش از خجالت سرخ شده بود: «خیلی خیلی متاسفم. البته قیمتش را می پردازم. من-»

پاملا هادسن در حالی که لبخند ملیحی بر لب داشت گفت: «خواهش میکنم. عصه اش را نخورید. سگ های ما از اینهم بدتر میکند»

چهره راجر هادسن گرفته و در هم بود. او خواست چیزی بگوید اما نگاهی که همسرش به او انداخت خاموشش کرد.

دنا به تکه های گلدان چینی روی زمیننگریست و اندیشید. احتمالاً به اندازه ده سال حقوق من ارزش دارد.

پاملا هادسن پیشنهاد کرد: «برگردیم به اتاق پذیرایی»

دنا در حالی که کمال در کنارش بود خانم و آقای هادسن را دنبال کرد. زیر لب با خشم به او گفت: «از کنار من جنب نخور» آنها دوباره سر جایشان نشستند.

راجر هادسن نگاهی به کمال انداخت و پرسید: «پسر جان، بازویت را چطور از دست دادی؟» دنا از بی ملاحظگی در پرسیدن این سوال تعجب کرد، اما کمال به سادگی پاسخ داد.

«یک بمب بازویم را از تنم جدا کرد»

«که اینطور. کمال، والدینت چطور شدند؟»

«ان دو و خواهرم در یک حمله هوایی کشته شدند»

راجر هادسن خرناس کشان گفت: «لعنت بر این جنگها»

در آن لحظه سزار داخل اتاق شد و اعلام کرد: «ناهار آماده است»

غذای خوشمزه ای بود. دنا؛ پاملا را بانویی گرم و ملیح یافت و راجر هادسن را گشوه گیر و کم حرف تشخیص داد.

پاملا هادسن از دنا پرسید: «حالا روی چی کار میکنی؟»

«ما برنامه ای تازه تدارک می بینیم. که خط جنایت نام دارد. می خواهیم دست کسانی را که مرتکب جنایت شده و از چنگ قانون و مجازات گریخته اند رو کنیم. و به علاوه سعی میکنیم به ادمهای بی گناهی که گوشه زندان ها افتاده اند کمک کنیم»

راجر هادسن گفت: «واشینگتن جای خوبی برای شروع این کار است. اینجا پر از عوام فریبان خودپسندی است که در مقام های بالا هستند و هر جنایتی را که فکرش را بکنید انجام داده اند. و آزاد و بی دغدغه میگردند.»

پاملا هادسن باغرور گفت: «راجر در هیات بازرسی دولتی خدمت میکند»
و شوهرش با غرولند گفت: «و این هیات ها اتفاقا خدمات شایسته بسیاری انجام داده اند. این روزها مردم فرق خوب و بد سرشان نمیشود. این چیزها را باید در خانه به بچه ها اموخت. مدارس ما قطعا این جور چیزها را یاد نمیدهند»

پاملا هادسن به دنا نگریست: «راستی من و راجر شنبه شب یک شب نشینی کوچک ترتیب داده ایم. آیا وقت دارید که ما را سرافراز کنید؟»

دنا لبخند زد «بله. چرا که نه. متشکرم. خیلی خوشحال میشوم»

«آیا نامزد دارید؟»

«بله. جف کانرز»

راجر هادسن گفت: «همان مفسر ورزشی شبکه خبرتان»

«بله»

هادسن گفت: «کار او هم بدک نیست. بعضی وقتها گزارش هایش را تماشا میکنم. دوست دارم از نزدیک ملاقاتش کنم»

دنا تبسمی کرد و گفت: «مطمئنم که جف هم از آشنایی با شما خوشحال خواهد شد»

هنگامی که دنا منزل هادسن را همراه کمال ترک میکرد؛ راجر هادسن او را به کناری کشید و گفت: «دوشیزه ایوانز، صادقانه عرض کنم، من نظریه توطئه قتل را که شما درباره خانواده وینترپ

مطرح میکنید کاملاً زاییده پندار و خیال میدانم. اما به خاطر مت ییگر که دوست محترم من است سر و گوشی اب میدهم و تحقیق میکنم بلکه بتوانم مدرکی برای اثبات ان پیدا کنم»
«متشکرم»

دوشیزه ایوانز ، صادقانه عرض کنم، من نظریه توطئه قتل را که شما درباره خانواده وینترپ مطرح میکنید کاملاً زاییده پندار و خیال میدانم. اما به خاطر مت ییگر که دوست محترم من است سر و گوشی اب میدهم و تحقیق میکنم بلکه بتوانم مدرکی برای اثبات ان پیدا کنم.
متشکرم.

نوار تمام شده بود.

فصل نه

جلسه صبحگاهی درباره برنامه خط جنایت به میانه رسیده بود و دنا با پنج نفر از گزارشگران و محققان شبکه تلویزیونی در اتاق کنفرانس به سر میبرد.
الویا سرش را از لای در داخل کرد و گفت: «اقای ییگر میخواهند شما را ببینند»
«بهش بگو تا یک دقیقه دیگر می ایم»

«رییس منتظرت است»

«ممنون، آبی . سر حال به نظر میرسی»

ابی سرش را به علامت تایید تکان داد: «بالاخره دیشب توانستم بخوابم. چند روزی بود که-»
مت از اتاقش به صدای بلند گفت: «دنا؟ بیاتو»
ابی گفت: «دنباله این داستان در قسمت بعد»

دنا داخل دفتر مت شد. «دیدار با راجر هادسن چطور پیش رفت؟»

«احساس کردم که زیاد به موضوع علاقه مند نیست. فکر میکند نظریه من بیهوده و باطل است»
«بهت گفتم که ادم گرمی نیست»

«اره باید کمی بگذرد تا به این رفتارش عادت کنم. اما همسرش خانم خیلی خوبی است. باید بودی و صحبتهایش را درباره دیوانگی محافل واشینگتن می شنیدی. از رذالت ها و شرارت ها چه چیزها میگفت»

«میدانم او بانوی فوق العاده ای است»

دنا در سالن غذا خوری مدیران بی اختیار به طرف الیوت کرامول رفت.

الیوت کرامول گفت: «بیا پیش من بشین»

«ممنونم» دنا نشست.

«حال کمال چطور است؟»

دنا باتردید پاسخ داد: «در حال حاضر ، متاسفانه مشکلی وجود دارد»

«راستی ؟ چه نوع مشکلی؟»

«کمال را از مدرسه اخراج کرده اند»

«چرا؟»

«دعوا کرده و پسری را راهی بیمارستان کرده»

«بیخود نیست که اخراجش کرده اند»

دنا با حالتی تدافعی گفت: «مطمئنم نزاعشان تقصیر کمال نبوده است. چون او فقط یک دست دارد

خیلی سربه سرش می گذارند»

الیوت کرامول گفت: «فکر میکنم باید برایش خیلی مشکل باشد»

«بله ، همینطور هم هست. در نظر دارم برایش یک دست مصنوعی بخرم. اما این هم مشکلاتی دارد»

«کمال کلاس چهارم است؟»

«هفتم»

الیوت کرامول فکرش را به زبان آورد: «یا اسم مدرسه ملی لینکلن به گوشت خورده است؟»

«اوه، بله. اما شنیده ام ثبت نام در انجا خیلی مشکل است. و متاسفانه نمره های کمال خیلی بالا نیست»

«من اشنایانی در انجا دارم. می خواهی راجع به او با انها صحبت کنم؟»

«من - واقعا لطف می کنید»

«قابل شما را ندارد»

همان روز طولی نکشید که الیوت کرامول دنبال دنا فرستاد.

«خبر خوشی برایت دارم. با مدیره مدرسه ملی لینکلن حرف زدم و ان خانم موافقت کرد کمال به

طور آزمایشی در انجا ثبت نام شود. می توانی فردا صبح او را به انجا ببری؟»

«البته. من - لحظه ای طول کشید تا دنا همه گفته های کرامول را درک کند. «اوه، این واقعا عالی

است. خیلی خوشحالم. دست شما درد نکند. واقعا ممنونم. الیوت، خیلی لطف کردید»

«می خواستم بدانی که من خیلی قدرت را می دانم . دنا ، فکر میکنم چه کار بزرگ و تحسین بر

انگیزی انجام دادی که کمال را با خودن به این مملکت آوردی. تو انسان فوق العاده ای هستی»

«من - متشکرم»

هنگامی که دنا دفتر کرامول را ترک می کرد ، اندیشید. چقدر با نفوذ. و چقدر سخی و مهربان.

مدرسه ملی لینکلن مجموعه ای با ابهت بود. ان مجموعه از یک ساختمان بزرگ که به سبک ادواری ساخته شده بود. سه ساختمان کوچکتر الحاقی ، محوطه های وسیع و چمن و گل ، و زمین های بزرگ بازی که متناسب با ورزش های مختلف اراسته و پیراسته شده بود ، تشکیل می شد. دنا در حالی که جلوی در ورودی مدرسه ایستاده بود گفت: «کمال، اینجا بهترین مدرسه واشینگتن است. اینجا می توانی خیلی چیزها یاد بگیری. اما باید از همین حالا دیدگاه مثبتی نسبت به این مدرسه داشته باشی. فهمیدی؟»

«شیرینه»

«و دعوا هم بی دعوا»

دنا و کمال به دفتر روانا ترات مدیره مدرسه راهنمایی رفتند. او زنی جذاب با رفتاری گرم و دوستانه بود.

او گفت: «خوش امید» رو به کمال گفت: «راجع به تو خیلی چیزها شنیده ام. مرد جوان، ما با بی صبری انتظارت را می کشیدیم»

دنا منتظر شد تا کمال چیزی بگوید. وقتی که دید او ساکت است ، گفت: «کمال هم با بی صبری مشتاق آمدن به اینجا بود»

«خوب است. فکر میکنم در مدرسه ما دوستان خیلی خوبی پیدا کنی»

کمال بدون آن که جوابی بدهد آنجا ایستاده بود.

زن مسن تری داخل دفتر شد. خانم ترات گفت: «ایشان بکی هستند. بکی ، با کمال آشنا شو. چرا این دور و بر را به کمال نشان نمیدهی؟ او را به کلاس ها ببر تا با چند تا از معلم هایش آشنا شود» «بله، خانم. از این طرف»

کمال نگاه عاجزانه ای به دنا کرد، بعد چرخید و به دنبال بکی از دفتر خارج شد.

دنا شروع به صحبت کرد: «می خواستم درباره کمال چیزی را توضیح بدهم. او-»

خانم ترات گفت: «دوشیزه ایوانز، احتیاجی به توضیح نیست. الیوت کرامول موقعیت فعلی کمال و سابقه او را برایم شرح داده است. می دانم که با وجود سن کمش روزهای بسیار سختی را پشت سر گذاشته و ما مراعات حالش را از هر جهت خواهیم کرد»

دنا گفت: «ممنونم»

«من رونوشت نمراتش را از مدرسه تئودور روزولت دارم. شاید بتوانیم کاری کنیم نمره هایش بهتر شود»

دنا به علامت تایید سرش را تکان داد: «کمال پسر خیلی با استعدادی است»
 «مطمئنم که همینطور است. نمره های ریاضی او این را ثابت می کند. سعی می کنیم تشویقش کنیم و به او انگیزه بدهیم که در تمام درس هایش موفق شود و نمره خوب بگیرد»
 دنا گفت: «این حقیقت که فقط یک دست دارد به او ضربه روحی شدیدی وارد کرده است. من امیدوارم بتوانم این مشکلش را به نحوی حل کنم»
 خانم ترات با همدردی سر تکان داد: «بله؛ البته»
 هنگامی که کمال گردشش را در مدرسه تمام کرد و در حالی که او و دنا به طرف اتومبیل بر می گشتند، دنا گفت: «فکر میکنم از اینجا خوشتر بیاید»
 کمال ساکت بود.

«این جا مدرسه زیبایی است، نه»
 کمال گفت: «حالم را می گیرد»
 دنا از حرکت ایستاد: «چرا؟»
 بغض گلی کمال را گرفته بود: «انها زمین های تنیس و زمین فوتبال دارند و نمی توانم -» چشم هانش از اشک پر شد.

دنا بازویش را دور بدن او حلقه کرد: «متاسفم، عزیزم» و به خودش گفت، بایستی یک کاری بکنم. مهمانی شام در منزل هادسن که شنبه شب برگزار شد، مهمانی با شکوهی با لباس های رسمی شب بود. تعداد زیادی از شخصیت ای برجسته پایتخت؛ از جمله وزی دفاع، چند تن از اعضای کنگره رییس بان مرکزی و سفیر المان در امریکا در ان اتاق های مجلل حضور داشتند.
 هنگامی که دنا و جف از راه رسیدند راجر و پاملا جلوی در ایستاده بودند. دنا جف را معرفی کرد.
 راجر هادسن گفت: «من از خواندن ستون ورزشی شما در روزنامه و تماشای تفسیرهای ورزشی تان لذت میبرم.»
 «متشکرم»

پاملا گفت: «اجازه بدهید شما را با عده ای از مهمانانمان آشنا کنم»
 بسیاری از چهره ها آشنا بودند و سلام و احوالپرسی ها گرم و صمیمی بود. به نظر می رسید که اکثر مهمانان یا طرفدار دنا یا جف و یا هر دوشان بودند.

هنگامی که برای لحظه ای با هم تنها شدند ، دنا به جف گفت: «خداى من. هر چه ادم سرشناس در شهر بوده به این مهمانی دعوت شده است»

جف دستش را گرفت و گفت: «عزیزم. تو در اینجا سرشناس تر ین چهره هستی»
دنا گفت: «دست بردار . من فقط –»

در همان لحظه دنا دید که ژنرال ویکتور بوستر و جک استون به طرفشان می آیند. دنا گفت: «شب بخیر ژنرال»

بوستر نگاهی به او انداخت و با بی ادبی گفت: «تو اینجا چه غلطی می نی؟»
دنا از خشم سرخ شد.

ژنرال باحرص گفت: «مگر این یک محفل دوستانه نیست؟ نمی دانستم که نمایندگان رسانه های گروهی هم دعوت شده اند»

جف نگاه خشمگینی به ژنرال بوستر انداخت و گفت: «هی ، صبر کن بینم. ما همان قد ر حق داریم که –»

ژنرال بوستر توجهی به او نکرد. به دنا نزدیک شد و سرش را خم کرد و گفت: «یادت باشد که چه قولی بهت دادم، دنبال دردسر نگرد» و از آنها دور شد.

جف با ناباوری دور شدن او را تماشا کرد: «خداى من، موضوع از چه قراره؟»

جک استون با چهره سرخ شده از خجالت انجا ایستاده بود: «من – من واقعا متاسفم . ژنرال بعضی وقتها اینطور میشود . همیشه با نزاکت نیست»

جف به سردی یخ گفت: بله، دیدیم»

شام هم به نوبه خود استثنایی و رویایی بود. مقابل هر زوج فهرست غذایی قرار داشت که روی آن باخط خوش و با دست نوشته بودند:

نان کوچک و برشته روسی با خاویار

دریای خزر و پنیر خامه ای خوابانده شده

در ودکای با درجه الکلی پایین

سوپ قرقاول با قارچ کوهی و مارچوبه سبز

سالاد کاهو، خیار ، گوجه فرنگی با فلفل تازه کوبیده

و سس سالاد و سرکه

خرچنگ تازه صید شده برشته با سس شامپاینی

فیله گوساله با سیب زمینی سرخ کرده و

سبزی های آب پز تفت داده شده

در کره

سوفله شکلات گرم با طعم پرتغال و شکلات های لقمه ای

که با بادام عسلی پذیرایی می شود.

ان مهمانی ، ضیافتی شاهانه مثل ضیافتهای سرداران روم باستان بود.

دنا با کمال تعجب متوجه شد که در کنار راجر هادسن نشسته است. با خود گفت ، کار پاملاست.

«پاملا به من گفت که کمال را در مدرسه ملی لینکلن ثبت نام کرده ای»

دنا لبخند زد : «بله. الیوت کرامول ترتیبش را داد. او مرد با نفوذی است»

راجر هادسن به علامت تایید سر را تکان داد: «تعریفش را شنیده ام»

هادسن برای لحظه ای مردد ماند ، سپس گفت: «شاید بی معنی به نظر برسد ، ولی گویا تیلور

وینترپ کمی پیش از این که سقیر امریکا در روسیه بشود، به دوستان نزدیکش گفته بود که از

خدمات دولتی به کلی کناره گیری کرده و دیگر کاری به اینکارها ندارد»

دنا اخم کرد : «و بعد از ان مقام سفارت در روسیه را پذیرفت؟»

«بله»

عجیب است.

در راه بازگشت به خانه، جف از دنا پرسید: «چه کار کردی که طرفداری مثل ژنرال بوستر برای

خودت جور کردی؟»

«او دلش نمی خواهد من درباره مرگ افراد خانواده وینترپ تحقیق کنم»

«چرا؟»

«توضیحی در این باره نمی دهد. فقط مثل سگ پارس میکند»

جف اهسته گفت : «دنا ، اگر گاز بگیرد بدتر از ان است که فقط پارس کند او میتواند دشمن بدی

باشد»

دنا با کنجکاوی به جف نگریست: «چرا؟»

«او رییس بنگاه تحقیقات فدرال است»

«میدانم. آنها در حال ابداع تکنولوژی برتری برای کمک به کشورهای توسعه نیافته هستند تا این

کشورها بتوانند با روشهای امروزی کشاورزی کاشت و برداشت کنند و -»

جف با لحن خشکی گفت: «پس یک پاپانوئل واقعی وارد معرکه شده»

دنا با حیرت به او نگریست: «راجع به چی حرف میزنی؟»

«این بنگاه یک سرپوش است. کار اصلی بنگاه تحقیقات فدرال جاسوسی درباره سازمان های جاسوسی

خارجی و مسدود کردن ارتباطات آنهاست. شاید به نظرت عجیب بیاید، اما این برادر بزرگ که به

ظاهر میخواهد از ضعفا حمایت کند، همه را حسابی می پاید. ماموریت های آنها محرمانه تر از هر

سازمان جاسوسی دیگر است»

دنا کمی فکر کرد و گفت: «تیلور وینترپ هم زمانی رییس بنگاه تحقیقات فدرال بوده سات. خیلی

جالب است»

«به تو نصیحت میکنم که تا آنجا که ممکن است فاصله ات را با ژنرال بوستر حفظ کنی»

«همین خیال را هم دارم»

«عزیزم، می دانم که امشب برای مراقبت از کمال پرستار گرفته ای ، بنابراین اگر باید زودتر به خانه

بر گردی -»

دنا خودش را به او چسباند و گفت: «اشکالی ندارد. پرستار بچه کمی صبر میکند. من نمی توانم.

برویم خانه تو»

جف خندید: «فکر میکردم هرگز این را نمی گویی»

جف در آپارتمان کوچکی در ساختمانی چهار طبقه در خیابان مدیسن زندگی میکرد. او دنا را به اتاق

خواب راهنمایی کرد.

جف گفت: «خوشحالم که وقتی که به آپارتمان بزرگتری نقل مکان کنیم ، کمال برای خودش یک

اتاق خواهد داشت. چرا ما-»

دنا پیشنهاد کرد: «چرا ما دست از پر حرفی بر نمیداریم»

جف او را در اغوش گرفت: «فکر خوبی است»

دنا در حرارت بازوان او احساس گرما کرد. جف مردی عاشق پیشه بود ، مهربان و با محبت..

دنا نجوا کرد: «خیلی دوستت دارم»

«عزیزم، من هم خیلی دوستت دارم»

تلفن همراهی زنگ زد.

«تلفن توست یا من؟»

هر دو خندیدند. تلفن دوباره زنگ زد.

جف گفت: «تلفن من است. بگذار زنگ بزند»

دنا گفت: «شاید موضوع مهمی باشد»

«اوه، بسیار خوب» جف دلخور از بستر برخاست. تلفن را برداشت: «الو؟» لحن صدایش تغییر کرد:

نه، مهم نیست... بگو... بله... مطمئنم که اصلاً جای نگرانی نیست. احتمالاً به علت فشارهای روحی بوده

«

گفت و گو برای پنج دقیقه طول انجامید: «بسیار خوب... پس سخت نگیر.. خیلی خوب... شب بخیر ،

راشل» تلفن همراه راروی دکمه خاموش گذاشت.

عجیب نیست که این وقت شب راشل زنگ میزند؟ «جف ، مشکلی پیش آمده؟»

«نه، انچنان . راشل این اواخر زیادی کار کرده است. فقط احتیاج به استراحت دارد. حالش خوب

خواهد شد» او دنا را در اغوش گرفت و با مهربانی گفت: «خوب ، کجا بودیم؟» و جادو آغاز شد.

دنا مشکلات مربوط به وینترپ و جون سینسی و ژنرال ها و کلفت ها و کمال و مدرسه را به

فراموشی سپرد و زندگی به جشنی شادی بخش و پر احساس و پر شور بدل شد.

کمی بعد دنا با اکراه گفت: «عزیزم، متاسفم وقت ان رسیده که سیندرالا به کدو تنبل تبدیل شود»

«عجب کدو تنبلی ! الان کالسکه ام را آماده میکنم»

هنگامی که دنا به خانه رسید ،زنی که ازسوی شرکت خدمات پرستاری فرستاده شده بود با بی

صبری انتظارش را می کشید تا با آمدن او برود.

پرستر با دلخوری گفت :«خانم ، ساعت یک و نیم شبه»

«معذرت میخواهم.. مهمانی خیلی طول کشید» دنا مبلغی اضافی به او داد و گفت: «با تاکسی برو. پیاده

خطرناک است. فردا شب می بینمت»

پرستار گفت: «دوشیزه ایوانز ، فکر میکنم باید چیزی را به شما بگویم..»

«بله؟»

«امشب کمال مرا به ستوه آورد ، از بس که پرسید شما کی به خانه می ایید . این بچه خیلی احساسی نا

امنی میکند»

«ممنون . شب بخیر»

دنا به اتاق کمال رفت. او بیدار بود. بای کامپیوتری میکرد.

«سلام ، دنا»

«رفیق تو حالا باید خوابیده باشی»

«منتظر بودم تو به خانه بیایی . خوش گذشت؟»

«خیلی عالی بود اما عزیزم دلم برای تو تنگ شد»

کمال کامپیوتر را خاموش کرد: «از این به بعد هر شب بیرون میروی؟»

دنا به تمام ان احساساتی که در پشت اینسوال نهفته بود اندیشید و گفت: «عزیزم، سعی میکنم از این

به بعد وقت بیشتری را با تو بگذرانم»

فصل ده

صبح روز دوشنبه ، شخصی به طور غیر منتظره به دنا تلفن زد.

«دنا ایوانز؟»

«بله»

«من دکتر جوئل هیرشبرگ هستم . در بنیاد کودکان کار میکنم»

دنا با حیرت گوش می داد: «بله؟»

«الیوت کرامول می گفت که شما به او گفته اید در رابطه با گذاشتن بازوی مصنوعی برای پسران

مشکلی دارید»

دنا ناچار شد لحظه ای فکر کند: «بله. فکر میکنم همین را گفته باشم»

«اقای کرامول سابقه کمال را برایم گفت. این بنیاد برای کمک به بچه های گریخته از کشورهای در

حال جنگ برپا شده است. از آنچه الیوت کرامول برایم گفته است معلوم میشود پسر شما هم یقیناً

جزو همین دسته است. نمیدانم آیا مایلید او را نزد من بیاورید تا نگاهی بکنم یا نه؟»

«خوب ، من ، خوب ، بله، البته» قرار ملاقات را برای کمی بعد در همان روز گذاشتند.

هنگامی که کمال از مدرسه به خانه آمد ، دنا با هیجان گفت: «من و تو قرار است به دیدن دکتر برویم

تا بلکه بتواند بازوی تازه ای برای تو جور کنیم. دوست داری؟»

کمال درباره ان اندیشید: «نمیدانم. این که مثل بازوی واقعی نمیشود»

«سعی می کنیم بازویی نزدیک بازوی واقعی پیدا کنیم. خوب، رفیق؟»

«خُنگه»

دکتر جوئل هیرشبرگ در اواخر سنین چهل سالگی بود، مردی خوش قیافه و باوقار با نشانه های لیاقت و صلاحیت کامل.

هنگامی که دنا و کمال با او سلام و احوالپرسی کردند دنا گفت: «اقای دکتر میخواستم از اول این را خدمتتان عرض کنم؛ برای پرداخت هزینه ها بایستی توافق کنیم که به صورت اقساط پرداخت شود چون به من گفته اند که از انجا که کمال در حال رشد است؛ بازوی تازه هر چند مدت یک بار غیر قابل مصرف میشود»

دکتر هیرسبرگ کلام او را قطع کرد و گفت: «دوشیزه ایوانز، همان طور که در تلفن به شما گفتم، بنیاد کودکان به خصوص برای کمک به بچه های گریخته از کشورهای در حال جنگ به وجود آمده است. همه هزینه ها را ما خودمان پرداخت خواهیم کرد»

دنا موجی از آرامش را احساس کرد: «این خیل عالی است» در دل برای الیوت دعا کرد. خدا الیوت کرامول را خیر بدهد.

دکتر هیرشبرگ دوباره به طرف کمال چرخید: «حالا بگذار نگاهی به تو بیندازم مرد جوان»

سی دقیقه بعد دکتر هیرشبرگ به دنا گفت: «فکر میکنم تازه ترین و بهترین نوع بازو را برایش کار بگذاریم» او طوماری را که به دیوار نصب بود با پایین کشیدنش باز کرد و جدولی روی آن بر دیوار نمایان شد. «ما دو نوع بازوی مصنوعی داریم، عضلانی = الکتریکی. (میو الکتریک) که مطابق با بهترین روش های علمی و هنری ساخته شده است و بازویی که با کابل کار میکند. همان طور که اینجا می بینید بازوی عضلانی - الکتریکی از پلاستیک ساخته شده و با روکش شبیه پوشی دست پوشانده شده است» دکتر لبخندی به کمال زد و افزود: «درست مثل یک دست واقعی به نظر میرسد»

کمال پرسید: «ایا تکان هم میخورد؟»

دکتر هیرشبرگ گفت: «کمال، ایا هرگز به فکر حرکت دادن دستت افتاده ای؟ منظورم دستی است که دیگر وجود ندارد؟»

کمال گفت: «بله»

دکتر هیرشبرگ همان طور که در جایش نشسته بود به جلو خم شد و گفت: «خوب، از این به بعد هر بار که تو به ان دست خیالی فکر کنی، عضلاتی که سابقا در انجا فعال بودند منقبض می شوند و به طور خودکار پیام عضلاتی = الکتریکی ایجاد خواهند کرد. به بیان دیگر تو تنها با فکر کردن راجع به ان خواهی توانست دستت را باز و بسته کنی»

چهره کمال از خوشحالی شکفت: «راستی می توانم؟ چطور - چطور باید ان بازو را نصب و جا کنم؟»

«کمال، اینکار واقعا خیلی اسان است. تو فقط بازوی تازه را به ته بازویت می چسبانی. با حالت مکش نصب می شود. یک استر نازک نایلون روی بازو قرار می گیرد. با ان نمی توانی شنا بکنی ، اما هر کار دیگری که بخواهی می توانی با این بازو انجام بدهی. درست مثل کفش میماند . شبها درش می اوری و صبح ها می پوشی اش»

دنا پرسید پرسید: «این بازو چقدر وزن دارد؟»

«چیزی حدود صد تا چهار صد گرم»

دنا به طرف کمال چرخید: «ورزشکار، چی فکر میکنی؟ دوست داری امتحانش کنی؟»

کمال سعی میکرد هیجانش را پنهان کند: «واقعی هم به نظر میرسد؟»

دکتر هیر شبرگ تبسم کنان گفت: «بله. واقعی به نظر میرسد»

«عجب چیزیه»

«تو مجبور شدی با دست چپ کار کنی. اما از این به بعد بایستی این عادتت را به فراموش بسپاری.

کمال، این کار وقت میگرد. ما می توانیم از همین حالا بازو را برایت نصب کنیم اما تو بایستی برای

مدتی نزد درمانگر بروی تا یاد بگیری که چطور ان را بخشی از وجودت تلقی کنی و بر پیام های

عضلانی - الکتریکی تسلط پیدا کنی»

کمال نفس عمیقی کشید: «باستی خنک باشم»

دنا کمال را در اغوش کشید و گفت: «وضعیت روبه راه خواهد شد» سعی میکرد جلوی ریزش

اشکهایش را بگیرد.

دکتر هیر شبرگ برای لحظه ای ان ها را تماشا کرد سپس خندید و گفت: «برویم سر کارمان»

هنگامی که دنا به دفترش بازگشت به دیدن الیوت کرامول رفت.

«الیوت ، همین الان از پیش دکتر هیر شبرگ می ایم»

«خوب است. امیدوارم توانسته باشد به کمال کمکی کند»

«بله . اینطور به نظر می اید. نمیدانی چقدر ، چقدر از این لطف تو ممنون و متشکرم»

«دنا، من کاری نکرده ام که نیاز به تشکر داشته باشد. خوشحالم که توانسته ام مفید واقع شوم. فقط

مرا در جریان بگذار که کار چگونه پیش می رود»

«حتما» خدا خیرت بدهد.

«اه، چه گل های خوشگلی!» الیویا با یک سبد بزرگ گل به دفتر قدم گذاشت.

دنا با خوشحالی گفت: «خیلی قشنگند!»

او پاکت کوچکی را که به سبد نصب بود گشود و کارت را خواند . «دوشیزه ایوانز عزیز . پارس کردن دوست ما بدتر از گاز گرفتنش بود. امیدوارم از گل ها خوشتان بیاید. ارادتمند شما، جک استون»

دنا برای لحظه ای به کارت خیره شد. اندیشید ؛ خیلی جالب است. جف گفت که گاز گرفتن ژنرال بدتر از پارس کردنش است. کدام یک درست می گویند؟ دنا این احساس را داشت که جک استون از شغلش نفرت دارد، و از رییسش متنفر است. این را به خاطر خواهم سپرد. دنا به جک استون در بنگاه تحقیقات فدرال تلفن زد.

«اقای استون ؟ فقط خواستم از شما تشکر کنم به خاطر ان -»

«در دفترتان هستید؟»

«بله»

«من بهتان تلفن خواهم زد» بوق ازاد تلفن.

سه دقیقه بعد جک استون تلفن زد.

«دوشیزه ایوانز برای هر دوی ما بهتر است که دوست مان راجع به این که ما گه گاهی با هم صحبت می کنیم چیزی نفهمد. من سعی میکنم نظر او را نسبت به شما عوض کنم ، اما او ادم کله شقی است. اگر به من احتیاج داشتید - منظورم این است که اگر واقعا به من احتیاج پیدا کردید - باشماره تلفن همراه و خصوصی من که الان به شما می دهم با من تماس بگیرید. هر زمانی می توانید با این شماره تماس بگیرید و من پاسخگو خواهم بود»

«ممنون» دنا شماره را جایی یادداشت کرد.

«دوشیزه ایوانز -»

«بله»

«هیچی . مراقب خودتان باشید»

ان روز صبح هنگامی که جک استون وارد دفترش شد ، ژنرال بوستر منتظرش بود.

«جک ، من این احساس را دارم که این زنکه ایوانز دردسر افزین است. میخواهم پرونده ای برایش باز کنی و تحت نظرش داشته باشی. و مرا در جریان بگذاری»

«ترتیبش را خواهم داد» تنها با این تفاوت که تو را در جریان نخواهم گذاشت. و سپس ان گلها را برای دنا فرستاد.

دنا و جف در سالن غذا خوری بخش مدیران اجرایی شبکه تلویزیونی نشسته بودند و درباره دست مصنوعی کمال حرف میزدند.

دنا گفت: « عزیزم، من خیلی هیجان زده ام. اوضاع به کلی عوض خواهد شد. کمال به این دلیل ستیزه جو و پرخاشگر است که احساس حقارت میکند. اما این دست همه چیز را عوض خواهد کرد» جف گفت: « حتما او هم خیلی هیجانگیز است. خود من هم به هیجان آمده ام» «و موضوع فوق العاده ان است که بنیاد کودکان همه هزینه را پرداخت میکند. اگر ما بتوانیم -» تلفن همراه جف زنگ زد. «مرا ببخش دلبندم» او دگمه تلفن را فشرد و شروع به صحبت کرد: «الو؟ ..اوه..» نگاهی به دنا انداخت: « نه.. کاری ندارم.. حرف بزن..» دنا انجا نشسته بود، سعی میکرد گوش ندهد.

«بله.. که اینطور خوب.. احتمالا چیز مهمی نیست، اما شاید بهتر باشد که به دکتر مراجعه کنی، حالا کجا هستی؟ برزیل؟ انجا هم دکترهای خوبی دارند. البته... بله.. می فهمم.. نه..» گویا گفت و گو میخواست همچنان ادامه پیدا کند. بالاخره جف گفت: « خوب، مراقب خودت باش. خداحافظ» تلفن را پایین گذاشت.

دنا گفت: «راشل بود؟»

«بله. مثل ان که مشکل جسمانی پیدا کرده. عکس گرفتن در ریو را لغو کرده است. سابقه نداشت چنین کاری بکند»

«جف، چرا اینقدر به تو تلفن میزند؟»

«شیرینم، چون کس دیگری را ندارد. تنها و بی کس است»

«خدا حافظ جف»

راشل با اکراه گوشی را پایین گذاشت. از پایان دادن به مکالمه نفرت داشت. از پنجره بهیرون و به گوه شوگرلوف (کله قند) در دور دست و ساحل ایپانما که دورتر و پایین پایش قرار داشت نگاه کرد. به اتاق خوابش رفت و خسته روی تخت دراز کشید. وقایع ان روز به طور محو از برابرچشمانش می گذشتند. روز خوب آغاز شده بود. ان روز صبح او برای یک آگهی بازرگانی برای نشریه امریکن اکسپرس، کنار ژست گرفته و عکس انداخته بود. حوالی ظهر کارگردان گفت: «راشل؛ ان ژست اخیری عالی بود. اما بگذار از یک ژست دیگر هم عکس بگیریم»

راشل خواست بله بگوید و سپس صدای خودش را شنید که گفت: « نه متاسفم. دیگر نمی توانم»

کارگردان با تعجب به او نگرست: «چی؟»

«خیلی خست ام. باید مرا بیخشی» چرخیده بود و به طرف هتل راه افتاده بود. از سرسرا گذشته بود تا به امنیت اتاقش پناه ببرد. او می لرزید و احساس تهوع میکرد. چه مرگم شده؟ پیشانی اش تب الود بود.

او گوشی تلفن را برداشته و به جف تلفن زده بود. شنیدن صدای آرام و مردانه جف؛ باعث شده بود حالش بهتر شود. خدا حفظش کند. همیشه هست که به من تسلی بدهد. رگ حیاتی من است. هنگامی که مکالمه پایان یافته بود راشل در بستر دراز کشیده بود و به فکر فرو رفته بود. چه روزهای خوشی با هم داشتیم. با همبه گردش می رفتیم، کارهایی را که هر دو دوست داشتیم انجام میدادیم. و چقدر از این تفاهم لذت می بردیم. چطور شد که او را از دست دادم؟ با دلخوری به خاطر آورد که زناشویی شان چطور پایان پذیرفته بود. همه چیز با یک تلفن آغاز شده بود. «خانم راشل استیونز؟»

«بله»

«سلام، آقای رودریک مارشال مایلند با شما صحبت کنند» یکی از مهم ترین کارگردانان سینما در هالیوود.

لحظه یا بعد مارشال روی خط بود: «دوشیزه استیونز؟»
«بله؟»

«من رودریک مارشال هستم. ایا مرا می شناسید؟»

راشل چند فیلم به کارگردانی او دیده بود. «بله. البته که می شناسم. آقای مارشال»

«داشتم به عکس هایت نگاه میکردم. ما اینجا در کمپانی فیلمسازی فاکس به شما احتیاج داریم. ایا مایل هستی به هالیوود بایی تا برای بازیگری آزمایش شوی؟»

راشل لحظه ای مردد ماند: «نمی دانم. منظورم این است که مطمئن نیستم استعداد هنر پیشگی داشته باشم. هیچ وقت-»

«نگران نباش. خودم ترتیبش را میدهم. ما همه هزینه سفر را البته تقبل می کنیم. خودم ازت آزمایش به عمل می اورم. کی می توانی خودت را به اینجا برسانی؟»

راشل به برنامه های کاری اش اندیشید: «سه هفته دیگر»

«بسیار خوب. استودیو ترتیب همه چیز را خواهد داد»

هنگامی که راشل گوشی را پایین گذاشت متوجه شد که اصلا در این باره با جف مشورت نکرده است. اندیشید، او ناراحت نخواهد شد. چون ما خیلی کم با هم هستیم»

جف تکرار کرده بود: «هالیوود؟»

«جف، این کار آزمایشی است»

جف سرش را به نشانه تایید تکان داد و گفت: «بسیار خوب برو. احتمالا هنرپیشه مشهوری خواهی شد»

«میشود همراهم بیایی؟»

«دلبندم، ما روز دوشنبه در کلیولند بازی داریم، بعد هم به واشینگتن و از آنجا به شیکاگو می رویم. باز چند بازی دیگر در برنامه مان داریم. فکر می کنم اگر یکی از گلزن های مهاجم در بازی نباشد، مربی تیم دلخور می شود و مسابقات به ضرر تیم تمام خواهد شد»

«خیلی بد شد» راشل سعی کرد بی تفاوت به نظر برسد: «مثل اینکه زندگی ما اصلا با هم سپری نمی شود. اینطور نیست جف؟»

«عزیزم این همه که با هم هستیم کافی نیست؟»

راشل خواست چیزهایی بیشتری بگوید اما اندیشید، فعلا وقتش نیست.

کارمند استودیو با یک لیموزین کشیده و طویل به جست جوی راشل به فرودگاه لوس انجلس آمد. کارمند در حالی که ریز می خندید گفت: «اسم من هنری فورد است. البته با آن هنری فورد مشهور نسبتی ندارم. مرا هنک صدا می زنند»

لیموزین وارد جریان عبور و مرور اتومبیل ها شد. در راه راننده اوضاع جاری را برای راشل شرح داد.

«دوشیزه استیونز اولین بار است که به هالیوود می ایید؟»

«نه، زیاد به اینجا آمده ام. آخرین بار دو سال پیش بود»

«خوب از دو سال پیش تا حالا شهر خیلی فرق کرده. بزرگتر و بهتر از سابق شده. اگر شما عاشق

شکوه و زیبایی هستید از اینجا خوشتان خواهد آمد»

اگر عاشق شکوه و زیبایی باشم.

«استودیو برای شما جایی در هتل شاتو مارمون ذخیره کرده است. آنجا محلی است که ادم های

مشهور و سرشناس اقامت میکنند.»

راشل چنین وانمود کرد که تحت تاثیر قرار گرفته است: «راستی؟»

«اوه، بله. جان بلوشتی انجافوت کرد. میدانید، بعد از استعمال زیاده از حد مواد مخدر»

«خدای من»

«کلارک گیل هم اغلب انجا اقامت میکرد. پل نیومن، مریلین مونر»

همینطور اسامی را پشت سر هم ریف میکرد. راشل دیگر به حرفهای او گوش نمیداد.

شاتو مارمون درست در سمت شمال سان ست استریپ قرار داشت. مثل قصری در صحنه یک فیلم به نظر می رسید.

هنری فورد گفت: «ساعت دو بعد از ظهر دنبالان میایم تا شما را به استودیو ببرم. رودریک مارشال

انجا منتظر تان است»

«باشد. آماده میشوم»

دو ساعت بعد راشل در دفتر رودریک مارشال بود. مارشال مردی چهل و چند ساله بود؛ کوچک و خوش اندام و عضلانی، با اثرژی یک موتور محرکه.

او گفت: «از آمدنت پشیمان نخواهی شد. میخواهم تو را به ستاره بزرگی مبدل کنم. فردا صبح به طور

ازمایشی ازت فیلمبرداری خواهیم کرد. میخواهم یکی از دستیارانم تو را به قسمت لباس ببرد تا یک

چیز زیبا برای انتخاب کند. تو در یک صحنه از یکی از بزرگترین فیلمهای ما ازمون بازیگری ات را

انجام خواهی داد، فیلمی به نام پایان یک رویا. فردا ساعت هفت صبح موها و صورتت را ارایش

خواهند کرد. فکر میکنم این چیزها برای تازگی نداشته باشد ها؟»

راشل با حالتی منگ گفت: «نه»

«راشل تنها آمده ای؟»

«بله»

«پس چرا امشب شام را با هم نخوریم؟»

راشل لحظه ای اندیشید و بعد گفت: «بسیار خوب»

«ساعت هشت شب دنبال می ایم»

معلوم شد دعوت شام، شامل گردش داغ و پر هیجان در شهر هم میشد.

رودریک مارشال به راشل گفت: «اگر بدانی کجا میتوانی بروی و - تو را به آن مکان ها راه بدهند، ال

ای داغ ترین باشگاه های روی کره زمین را دارد»

گردش شبانه از استاندارد شروع شد ، که یک سالن بار ، رستوران و هتل پر تردد ی واقع در بلوار سان ست بود. همچنان که آنها از مقابل میز مباشر رستوران می گذشتند ، راشل از حرکت ایستاد تا نگاهی کند. کنار میز پشت ویترونی از شیشه مات، زنی بسیار زیبا نشسته و ژست گرفته بود.

«عالی نیست؟»

«باور نکردنی است»

انها به تعدادی از باشگاه های شلوغ و پر سر و صدای شبانه سر زدند و تا آخر شب راشل کاملاً خسته شده بود.

رودریک مارشال او را به هتلش رساند و گفت: «خوب بخواب. فردا زندگی تو عوض خواهد شد»

ساعت 7 صبح راشل در اتاق چهر پردازی بود. باب وِن دوسن، متصدی چهره پردازی ، با علاقه و تحسین به او نگاه کرد و گفت : « به من پول میدهند که با این زیبایی خدادادی چه بکنم؟»
راشل خندید.

«عزیز جان، تو که به ارایش زیادی احتیاج نداری .مادر طبیعت خودش زحمت کشیده»

«متشکرم»

وقتی که راشل آماده شد یک زن جامه دار به او کمک کرد تا لباسی را که دیروز بعد اظهر برایش در نظر گرفته و اندازه کرده بودند ، بپوشد. یک دستیار کارگردان او را به صحنه که بسیار بزرگ طراحی شده بود ، برد.

رودریک ماشال و گرو کارکنانش منتظر بودند. کارگردان برای لحظه ای راشل را بر انداز کرد و گفت: «عالی است. راشل عزیز ، میخواهیم از تو آزمایشی دو قسمتی به عمل آوریم. تو بایستی روی این صندلی بنشینی و من در حالی که خارج از کادر دوربین استاده ام از تو چند سوال می پرسم. فقط سعی کن خودت باشی و ت خد امکان عادی رفتار کنی»

«بسیار خوب . قسمت دوم آزمایش چیست؟»

«همان صحنه کوتاهی که تو در ان نقش ایفا می کنی»

راشل رو یصندلی نشست و متصدی دوربین شروع به تنظیم دوربینش کرد. رودریک مارشال خارج از چهار چوب دوربین ایستاده بود.

«آماده هستی؟»

«بله»

«خوب، راحت باش. تو نقشت را عالی ایفا خواهی کرد. دوربین اماده . حرکت صبح بخیر»

«صبح بخیر»

«شنیده ام تو مدل عکاسی هستی»

راشل لبخند زد: «بله»

«چطور شد که به این حرفه روی آوردی؟»

«پانزده سالم بود. صاحب یک بنگاه تبلیغاتی مرا در رستورانی به همراه مادرم دید. جلو آمد و با او شروع به صحبت کرد و چند روز بعد من مدل عکاسی شده بودم»
مصاحبه برای پانزده دقیقه دیگر ادامه یافت و خیلی بدون تنش و راحت بود. ذکاوت و متانت راشل همه را تحت تاثیر قرار داد.

«قطع! عالی بود!» رودریک مارشال کاغذی حاوی چند سطر مربوط به صحنه کوتاهی از یک فیلم رابه او داد. «حالا کمی استراحت میکنیم. لطفا این را بخوان. وقتی آماده شدی به من بگو تا فیلم برداری را شروع کنیم. راشل، کار با تو واقعا اسان است»

راشل سطرهای مربوط به آن صحنه را خواند. درباره زنی بود که از شوهرش درخواست طلاق میکرد. راشل دوباره خواند.

«من آماده ام»

راشل به کوین ویستر معرفی شد، که قرار بود نقش مقاب او را بازی کند -مرد جوان خوش قیافه ای در قالب فیلم های هالیوود.

رودریک مارشال گفت: «بسیار خوب. بگذار از صحنه فیلم بگیریم. دوربین آماده. حرکت»

راشل به کوین وبستر نگاه کرد. - کلیف، امروز صبح برای تقاضای طلاق با وکیلی صحبت کردم»
«اره، شنیدم. بهتر نبود اول با خودم صحبت میکردی؟»

«من با تو خیلی صحبت کرده ام. از پارسال دارم در این مورد با تو حرف میزنم. این زناشویی نیست که ما داریم. اما جف، تو هیچوقت به حرفهای من گوش نمیدهی»

رودریک گفت: «قطع، راشل، اسم او کلیف است»

راشل با شرمندگی گفت: «خیلی عذر میخوام»

«بگذار دوباره شروع کنیم. دوربین دو»

راشل اندیشید؛ این صحنه واقعا درباره من و جف است. این زناشویی نیست که ما داریم. چطور چنین چیزی امکان دارد؟ ما هر کدام زندگی جداگانه ای داریم. به ندرت همدیگر را می بینیم. هر کدام در زندگی با ادمهای جذاب و دلچسب آشنا میشویم اما به خاطر این پیوند زناشویی که دیگر معنا ندارد؛ نمی توانیم به آنها دل ببندیم.

«راشل!»

«بیخشید»

فیلمبرداری از نو آغاز شد.

هنگامی که راشل از مون بازیگری را تمام کرد موفق شد دو تصمیم بگیرد: اول آنکه به هالیوود تعلق ندارد.

و دوم آن که طلاق می‌خواهد.

اکنون راشل در حالی که در شهر ریو روی بستر دراز کشیده بود احساس ناخوشی و خستگی می کرد. اندیشید چه اشتباهی کردم، هرگز نمی بایست از جف طلاق می گرفتم.

سه شنبه هنگامی که ساعات مدرسه کمال تمام شد، دنا او را نزد درمانگری برد که قرار بود روی کمال و بازوی تازه اش کار کند. بازوی مصنوعی واقعی به نظر می رسید و خوب کار میکرد. اما برای کمال چه از نظر جسمی و چه از نظر روحی مشکل بود که به آن عادت کند. درمانگر به دنا توضیح داد: «به نظر ای طور خواهد رسید که یک شی بیگانه به وصل شده باشد. شغل ما این است که به او بقبولانیم این را به عنوان بخشی از بدنش بپذیرد. بایستی دوباره به داشتن دو دست عادت کند. معمولاً دوره یادگیری دو تا سه ماه طول می کشد. باید به شما هشدار بدهم که این مدت میتواند دوران بسیار دشواری باشد»

دنا به او اطمینان داد: «از عهده اش بر خواهیم آمد»

کار به آن آسانی هم نبود. صبح فردای آن روز، کمال بدون دست مصنوعی از کتابخانه که محل کارش بود بیرون آمد: «من آمادهم»

دنا با حیرت به او نگریست: «کمال؛ پس دستت کجاست؟»

کمال با غرور دست چپش را بالا آورد و گفت: «اینجاست»

«تو میدانی منظور چیست. دست مصنوعی ات کجاست؟»

«چیز مزخرف و عجیبی بود. دلم نمی‌خواهد بپوشمش»

«عزیزم، به آن عادت میکنی. قول میدهم. باید فرصتی بهش بدهی. من به تو کمک میکنم تا-»

«هیچ کس نمی تواند به من کمک کند. من یک معلول نفرین شده هستم»

دنا دوباره به دیدن کاراگاه مارکوس ایبرامز رفت. هنگامی که به دفتر او قدم گذاشت ایبرامز پشت میزش قرار داشت و غرق نوشتن گزارش هایش بود. سرش را بالا آورد و چشم غره ای رفت.

«میدانی که از چه چیز این کار لعنتی متنفرم؟» کاراگاه به توده کاغذها اشاره کرد و افزود: «از این. کاش میشد به خیابان بروم و با تیر اندازی به سارقان و جانی ها تفریح کنم. اما اینجا گیر افتاده ام. او. فراموش کردم تو یک خبر نگاری؟ نه؟ ابرویم را نبری»

«متاسفانه دیر گفתי»

«و امروز از دست من چه کاری بر می آید؛ دوشیزه ایوانز؟»

«آمده ام راجع به قضیه سینیسی از شما جویا شوم. ایا کالبد شکافی انجام گرفته؟»

«بله. به روال معمول» او چند برگ کاغذ از کشوی میز تحریرش بیرون آورد.

«ایا در گزارش پزشکی قانونی چیز مشکوکی وجود دارد؟»

دنا دید که کارگاه کاغذ را مرور میکرد: «متوفی الکل نوشیده بود... مواد مخدر مصرف نکرده بود..نه» سرش را بالا آورد: «این طور که به نظر میرسد ان خانم خیلی افسرده بوده و فقط تصمیم

گرفته به زندگیش پایان بدهد. همین را میخواستید بدانید؟»

دنا گفتک: «بله. همین را میخوام بدانم»

توقف بعدی دنا در دفتر کارگاه فینیکس ویلسون بود.

«صبح بخیر کارگاه ویلسون»

«و چه چیز شما را به دفتر محقر من کشانده؟»

«میخوام بدانم ایا درباره قتل گری وینترپ اطلاعات تازه ای به دست آمده یا نه»

کاراگاه ویلسون اهی کشید و کنار بینیاش را خاراند. «هیچ چیز به دست نیامده. فکر میکردم که

یکبار تابلوهای نقاشی می بایست تا حالا در جایی پیدا شو. ما روی همین حساب می کردیم»

دنا میخواست بگوید: من اگر جای شما بودم روی چنین چیزی حساب نمیکردم. اما جلوی زبانش را

گرفت: «هیچ سرخی به دست نیامده؟»

«هیچی. ان جانورها مثل زوزه باد آمدند و رفتند و اثری برجای نگذاشتند. ماسارق اشیا هنری زیاد

داریم، اما روش عمل همیشه یکسان است. به همین علت این سرقت اینقدر عجیب است»

«اعجاب او.ر؟»

«بله این یکی با بقیه فرق می کند»

«فرق میکند..چطور؟»

«سارقان اثار هنری افراد غیر مسلح را نمی کشند. و هیچ دلیلی برای این دزدها وجود نداشت که

انطور ددمنشانه گری وینترپ را هدف گلوله قرار بدهند»

در اینجا کاراگاه مکثی کرد سپس پرسید: «شما به دلیل خاصی به این موضوع این قدر علاقه مند هستید؟»

دنا به دورغ گفت: «نه. اصلا. فقط کنجکاو هستم. من-»

کاراگاه ویلسون گفت: «بسیار خوب. با من در تماس باشید»

در پایان جلسه ای در دفتر ژنرال بوستر در مقر دور افتاده و پرت بنگاه تحقیقات فدرال، ژنرال رو به جک استون کرد. پرسید: «از این زنکه ایوانز چه خبر؟»

«او این طرف و آن طرف میرود و سوالاتی می پرسد اما فکر میکنم بی ضرر باشد. به جایی نمیرسد» خوشم نمی آید به گوشه و کنار سرک بکشد و فضولی بکند. با رمز سه با لگد از این ماجرا بیرونش بیندازید»

«کی میخواهید این کار را شروع کنیم؟»

«دیروز»

دنا در گیر و دار آماده کردن خودش برای پخش اخبار بعدی بود که مت بیکر وارد دفترش شد و روی یک صندلی ولو شد.

«همین حالا تلفنی راجع به تو به من شد»

دنا با خاطری اسوده گفت: «طرفدارن از من سیر نمی شوند؛ اینطور نیست؟»

«این یکی مثل اینکه حسابی از تو سیر شده»

«اوه؟»

«تلفن از بنگاه تحقیقا فدرال بود. انها میخواهند که تو تحقیقات راجع به تیلور وینترپ را متوقف

کنی. البته این یک تقاضای رسمی نبود به طور غیر رسمی مطرح شد. به قول خودشان این فقط یک

توصیه دوستانه است. اینطور به نظر میرسد که میخواهند توسرت به کار خودت باشد»

دنا گفت: «همین طور هم هست. مگر نه؟»

چشمانش را به چشمان مت دوخت: «شاید تعجب میکنی، نه؟ اما من تنها به این دلیل که یک سازمان

دولتی از من چنین درخواستی میکند، از این قضیه کنار نمی کشم. ماجرا از آسپن شروع شد، همان

جا که تیلور وینترپ و همسرش در حریق جان دادند. اول به انجا میوم. و اگر نکته ای در انجا وجود

داشته باشد؛ خودش داستان فوق العاده ای برای شروع سلسله برنامه های خط جنایت است»

«این کار چقدر وقتت را میگیرد؟»

«یکی دو روز بیشتر طول نمیکشد»

«بسیار خوب ؛ پی اش را بگیر»

فصل یازده

برای راشل خیلی دشوار بود که از جایش حرکت کند. حتی فتن از اتاق دیگر در خانه اش در فلوریدا به شدت او را خسته میکرد. او نمیتوانست آخرین باری را که اینقدر خسته شده بود به خاطر بیاورد. احتمالاً به نوعی سرماخوردگی دچار شده ام. جف حق دارد. می بایست پیش دکتر بروم. یک حمام وان داغ حالم را جا می آورد...
راشل در وان آب داغ و تسکین بخش دراز کشیده بود که به طور اتفاقی دستش به سینه اش خورد و توده ای را احساس کرد.

نخستین واکنش او حالت شوک بود. سپس انکار. چیز مهمی نیست. سرطان نیست. من که سیگار نمی کشم. ورزش می کنم. و از بدنم حسابی مراقبت میکنم. در خانواده ام سابقه سرطان وجود نداشته است. حالم خوب است. از دکتر می خواهم که نگاهی به ان بیندازد، اما این سرطان نیست. راشل از وان بیرون آمد خودش را خشک کرد و تلفنی زد.
«بنگاه تبلیغات بتی ریچمن، بفرمایید»

«سلام. میخوام با خانم بتی ریچمن صحبت کنم. به ایشان بفرمایید راشل استیونز پشت خط است»
لحظه ای بعد بتی ریچمن روی خط بود: «راشل! چقدر از شنیدن صدایت خوشحالم. حالت خوبه؟»
«البته. که خوبم. چرا این را می پرسی؟»

«خوب، تو عکسبرداری در ریو را زودتر از موعود تمام کردی و من فکر کردم که شاید-»
راشل خندید: «نه، نه. فقط کمی خسته بودم، بتی. دوباره مایلم مشغول کار بشوم.»
«چه خبری خوش تر از این. همه دنبال مانکنی مثل تو هستند که محصولاتشان را تبلیغ کند»
«خوب، من آماده ام. برنامه چگونه است؟»

«یک لحظه صبر کن»

دقیقه ای بعد، بتی ریچمن دوباره پشت تلفن بود. «عکسبرداری بعدی در آروباست. (جزیره ای در کاراییب) از هفته دیگر آغاز میشود. همین به تو وقت کافی میدند که کارهایت را سر و سامانی بدهی. آنها برای تبلیغ محصولاتشان تو را از من تقاضا کرده اند»

«من عاشق آروبا هستم. برنامه ش را برایم بگذار»

«بسیار خوب. قرارمان گذاشته شد. خوشحالم که حالت بهتر است»

«حالم عالی است»

«جزییات کار را برایت خواهم فرستاد»

ساعت دو بعد از ظهر روز بعد ؛ راشل وعده ملاقاتی با دکتر گراهام الجین داشت.

«عصر بخیر آقای دکتر الجین»

«عصر بخیر. خوب بگویید بینم چه کاری از دست من ساخته است؟»

«من کیست کوچکی در سینه راستم دارم و-»

«اوه ؛ این را دکتر بهت گفته؟»

«نه اما میدانم که چیست. فقط یک کیست کوچک است. بدنم را خوب می شناسم. میخواهم اگر

ممکن است با جراحی میکروسکوپی ان را بیرون بیاورید»

راشل لبخند زد و افزود : «آخر من یک مانکن هستم. نباید روی تنم جای زخم بماند. اگز یک لکه

کوچک باشد ، خوب ، میتوانم ان را با کرم پودر بپوشانم. هفته بعد ، اینجا را به مقصد آروبا ترک

میکنم، بنابراین اگر مقدور باشد برنامه عمل را برای فردا یا پس فردا بگذارید»

دکتر الجین به دقت به او نگاه میکرد. با توجه به ان موقعیت ، راشل به طرز غیر عادی آرام به نظر

میرسید: «پس بگذار اول معاینه ات بکنم. بعد بایستی نمونه بافت را بردارم. اما بله، ما میتوانیم

برنامه عمل را برای همین هفته البته اگر لازم باشد ، بگذاریم»

راشل با خوشحالی گفت: «عالی است»

دکتر الجین از جا برخاست : « برویم اتاق کناری ؛ خوب؟ ب پرستار میگویم یک لباس بیمارستانی

برایت بیاورد»

پانزده دقیقه بعد ؛ دکتر الجین در حضور پرستاری در حال لمس توده ای که در سینه راشل وجود

داشت، بود.

«به شما که گفتم، آقای دکتر ، این فقط یک کیست است»

«خوب ، جهت اطمینان دوشیزه استوینز، میخواهم از این بافت نمونه برداری کنم. همین حالا می

توانم این کار را انجام بدهم»

هنگامی که دکتر الجین سوزن ظریفی را در کنار سینه اش فرو میبرد تا بافت را بیرون بکشد ، راشل

سعی کرد اخم نکند.

«خوب ، تمام شد . خیلی ازار دهنده که نبود؟»

«نه . کی..؟»

«من این نمونه را به آزمایشگاه می فرستم و فردا صبح گزارش اولیه سلول شناسی به دستم می رسد»

راشل لبخند زد: «خوب است. پس من به خانه میروم تا چمدانم را برای سفر به آروبا ببندم»

نخستین کاری راشل در بازگشت به خانه کرد، این بود که دو چمدان بیرون آورد و روی تخت گذاشت. به سراغ گنجه لباس هایش رفت و شروع به انتخاب لباس برای بردن به آروبا کرد. ژانت رودس، زن نظافتچی اش به اتاق خواب او آمد.

«دوشیزه استیونز، ایا باز هم به سفر می روید؟»

«بله»

«این دفعه به کجا میروید؟»

«به آروبا»

«این جا دیگر کجاست؟»

«جزیره زیبایی در دریای کاراییب است. درست رد شمال ونزوئلا. بهشتی است. سواحل زیبا، هتل های قشنگ و غذای فوق العاده»

«چه عالی»

«راستی ژانت، وقتی که من در سفر هستم میخواهم هفته ای سه روز به اینجا بیایی و نظافت کنی»

«به روی چشم»

ساعت نه صبح فردا تلفن زنگ زد.

«دوشیزه استیونز؟»

«بله»

«من هستم، دکتر الجین»

«سلام آقای دکتر. برنامه عمل را برای کی گذاشتید؟»

«دوشیزه استیونز، همین حالا گزارش سلول شناسی را دریافت کردم. دلم میخواهد شما به دفترم

بیایید تا بتوانیم-»

«نه آقای دکتر. میخواهم همین حالا جواب آزمایش را بدانم»

دکتر برای لحظه یا مردد ماند سپس گفت: «دوست ندارن راجع به این جور چیزها تلفنی صحبت

کنم. اما متاسفانه باید بگویم که گزارش اولیه نشان میدهد که شما مبتلا به سرطان هستید»

جف در میانه نوشتن ستون ورزشی اش بود که تلفن زنگ زد. گوشی را برداشت: «الو؟»

«جف.. او گریه میکرد.»

«راشل، تویی؟ موضوع چیه؟ چه اتفاقی افتاده؟»

«من-من دچار سرطان سینه شده ام»

«اوه، خدای من چقدر وخیم است؟»

«هنوز نمیدانم. بایستی مامو گرافی بگیرم. جف، من تنهایی نمی توانم با این مساله مواجه شوم.

میدانم که در خواست بزرگی است اما میشود به جنوب به اینجا بیایی؟»

«راشل، من -متاسفانه من-»

«فقط برای یک روز. فقط تا زمانی که .. در جریان وضعیتم قرار بگیرم.»

راشل دوباره گریه میکرد.

«راشل..» دل جف به رحم آمد. «سعی میکنم. بینم چه خواهد شد. بعدا به تو تلفن خواهم زد»

راشل چنان حق حق می گریست که نمی توانست کلمه ای بگوید.

هنگامی که دنا از جلسه تولید بازگشت، گفت: «الیویا، برای هواپیمای فردا به مقصد اسپن کلرادو جایی برایم ذخیره کن. اتفاقی هم در یک هتل برایم پیدا کن. اوه، در ضمن یک اتومبیل کرایه ای هم میخواهم»

«بسیار خوب. آقای کانرز در دفترتان منتظر شما هستند»

«ممنون» دنا وارد دفترش شد. جف انجا ایستاده بود و از پنجره به بیرون نگاه میکرد. دنا گفت: «

سلام عزیزم»

جف چرخید: «سلام دنا»

حالت عجیبی در چهره اش بود. دنا با نگرانی به او نگریست: «حالت خوبه؟»

جف با دلخوری گفت: «جواب این سوال دوگانه است. بله و نه»

دنا گفت: «بنشین» خودش هم مقابل جف روی صندلی نشست: «مشکل چیست؟»

جف نفس عمیقی کشید و گفت: «راشل سرطان سینه دارد»

دنا کمی تکان خورد: «من -من متاسفم. حالش خوب خواهد شد؟»

«امروز صبح تلفن زد. دکتر به زودی او را در جریان وخامت بیماری اش خواهد گذاشت. راشل از

وحشت دارد قالب تهی میکند. میخواهد من به نزدش به فلوریدا بروم تا موقعی که این خبر را از

پزشکش می شنود من در کنارش باشم. خواستم اول با تو مشورت کنم»

دنا به طرف جف رفت و بازوانش را دور بدن او حلقه کرد: «البته که باید بروی» دنا روزی را که با

راشل ناهار خورده بود و متوجه شده بود او چه زن فوق العاده ای است ریال به خاطر آورد.

«تا یکی دو روز دیگر بر میگردم»

جف در دفتر مت بیکر بود.

«مت، با یک وضعیت اضطراری مواجه شده ام. باید چند روزی به مرخصی بروم»

«جف، حالت خوب است؟»

«بله اما راشل بیمار است»

«همسر سابق؟»

جف سرش را به علامت تایید تکان داد: «همین حالا فهمیده که سرطان دارد»

«متاسفم»

«به هر حال؛ او به کمی دلگرمی و حمایت روحی احتیاج دارد. در نظر دارم امروز بعد از ظهر با

هوایما به فلوریدا بروم»

«بسیار خوب برو. از موری فالستین میخواهم که به جای تو اخبار ورزشی را اجرا کند. با من در

تماس باش»

«حتما، ممنون، مت»

دو ساعت بعد جف سوار هواپیمایی به مقصد میامی بود.

بزرگترین مشکل دنا در آن موقع، کمال بود. او اندیشید بدون داشتن یک ادم مورد اعتماد که از

کمال مراقبت کند، نمیتوانم به اسپن بروم. اما چه کسی میتواند از پس کار نظافت و رختشویی و

نگهداری از بدقلق ترین پسر کوچولی دنیا بر بیاید؟

دنا به پاملا هادسن تلفن زد: «پاملا، ببخشید که مزاحمت شدم. اما من باید چند روزی شهر را ترک

کنم. و به یک نفر احتیاج دارم که پیش کمال بماند. ایا دست بر قضا خانم خانه داری را با صبر و

حوصله یک قدیس سراغ داری یا نه؟»

لحظه ای سسکوت برقرار شد: «اتفاقا سراغ دارم. اسم او مری رُوین دیلی است. و سالها پیش برای

ما کار میکرد. او گنج با ارزشی است. بگذار پیدایش بکنم و به او بگویم به تو تلفن بزند»

دنا گفت: «ممنون»

یک ساعت بعد الیویا گفت: «دنا، خانمی به نام مری دیلی پای تلفن است»

دنا گوشی را برداشت: «خانم دیلی؟»

«بله خودم هستم» دای گرم او دارای لهجه غلیظ و خوشایند ایرلندی بود. «خانم هادسن گفتند که

گویا شما برای نگه داری از پسران به کسی احتیاج دارید»

دنا گفت: «بله. همین طور اشت. من باید یکی دو روزی شهر را ترک کنم. فکر کردم شاید شما بتوانید فردا صبح زود - مثلاً ساعت هفت - به اینجا بیایید تا با هم صحبت کنیم؟»

«معلوم است که می توانم . دست بر قضا من در حال حاضر بیکارم»

دنا نشانی منزلش را به خانم دیلی داد.

«دوشیزه ایوانز من اینجا خواهم بود»

خانم مری دیلی صبح روز بعد راس ساعت هفت از راه رسید. او پنجاه و چند ساله بود . یک زن خپل و کوتاه مثل کوفته قلقلی ، که رفتاری خوش و لبخندی شیرین بر لب داشت. او با دنا دست داد.

«دوشیزه ایوانز ، از ملاقاتتان خوشحالم. هر بار که بتوانم اخبار شما را از تلویزیون تماشا میکنم»

«متشکرم»

«و پسر جوان خانه کجاست؟»

دنا صدا زد: «کمال»

لحظه ای بعد کمال از اتاقش بیرون آمد. نگاهی به خانم دیلی انداخت مثل این که حالت چهره اش میگفت ، چه زن عجیب نکره ای.

خانم دیلی لبخند زد: «کمال؟ درست میکویم؟ اولین باری است که این اسم به گوشم میخورد. کوچولوی شیطان چطوری؟»

به طرف کمال رفت: «بایستی به من بگویی چه غذایی دوست داری. من آشپز خوبی هستم. ما اوقات خوشی را با هم خواهیم گذراند ، کمال...»

دنا در دل دعا کرد، من هم امیدوارم. «خانم دیلی ، ممکن است در مدتی که من در سفر هستم اینجا پیش کمال بمانید و لحظه ای تنهائش نگذارید؟»

«بله حتما ، دوشیزه ایوانز»

دنا با حالتی سپاسگذار گفت: «عالی است. ببخشید که خانه ما زیاد بزرگ نیست. لحاف و تشک در -

خانم دیلی لبخند زد : «نگران نباشید . ان کاناپه تخت خواب شو جای کاملاً راحتی برای من است»

دنا نفسی از سر ارامش بر آورد. نگاهی به ساعت کچی اش انداخت: «چرا همراه من نمی ایید تا کمال را به مدرسه اش برسانیم؟ بعد شما می توانید ساعت یک ربع به دو او را از مدرسه به خانه بازگردانید»

«بسیار خوب»

کمال به طرف دنا برگشت: «دنا، تو که بر میگردی، نه؟»
دنا بازوانش را دور او حلقه کرد و گفت: «عزیزم. البته که پیشت بر می گردم»
«کی؟»

«چند روز دیگر» با تعدادی پاسخ برای سوال هایم.

هنگامی که دنا به استودیو رسید هدیه بسته بندی شده زیبا و کوچکی روی میزش بود. او با کنجکاوی به آن نگاه کرد و بسته را گشود. داخل جعبه یک قلم صلاهی قشنگ و دوست داشتنی بود. روی کارت نوشته شده بود: «دنا عزیز سفر امنی در پیش داشته باشی» و زیرش امضا کرده بودند، از طرف بر و بچه ها.

این دیگر برای چیست؟ دنا قلم را در کیفش گذارد.

در همان لحظه ای که دنا سوار هواپیمای میشد، مردی که لباس کار پوشیده بود زنگ در اپارتمان سابق خانواده وارتون را به صدا در آورد. در باز شد و مستاجر جدید به آن مرد نگاه کرد. سری تکان داد و در را بست. مرد به طرف در اپارتمان دنا رفت و زنگ در را به صدا در آورد.
خانم دیلی در را گشود: «بله؟»

«خانم ایوانز مرا اینجا فرستاده اند تا تلویزیون را تعمی کنم»

«بسیار خوب، بفرمایید تو»

خانم دیلی دید که مرد به سراغ تلویزیون رفت و شروع به کار کرد.

فصل دوازدهم

راشل استوینز در فرودگاه بین المللی میامی به استقبال جف آمده بود.

جف اندیشید، خدای من؛ او چقدر زیباست. باورم نمیشود که ناخوش است.

راشل بازوانش را دور او حلقه کرد: «اوه، جف! متشکرم که امدی»

جف به او اطمینان خاطر داد: «تو فوق العاده به نظر میرسی» و آنها به طرف لیموزنی که منتظرشان بود، رفتند.

«فکر میکنم چیزیت نباشد. خواهی دید»

«البته»

در راه خانه، راشل گفت: «دنا چگونه؟»

جف مردد مان. با در نظر گرفتن این که راشل اینقدر بیمار بود، او نمیخواست خوشبختی خودش را به رخ وی بکشد: «خوبه»

«تو واقعا خوشبختی که او را داری. می دانستی که من قرار است هفته آینده در آروبا عکس بگیرم؟»
«آروبا؟»

«بله» راشل افزود «میدانی چرا این کار را قبول کردم؟ چون ما ماه عسلمان را در انجا گذراندیم. نام هتلی که در آن جا اقامت کردیم چه بود؟»
«آرنجستد»

«چه جای زیبایی بود نه؟ و اسم کوهی که از آن بالا رفتیم چه بود؟»
«هوپی برگ»

راشل تبسمی کرد و با ملایمت گفت: «تو هیچ چیز را فراموش نکرده ای نه؟»
«ادم معمولا ماه عسلش را فراموش نمیکند راشل»

راشل دستش را روی بازوی جف گذاشت: «چه بهشتی بود نه؟ در عمرم ساخل به آن سفیدی و زیبایی ندیده بودم»

جف لبخند زد: «و تو از حمام افتاب می ترسیدی. خودت رامثل یک مومیایی در لباس می پیچیدی»
لحظه ای سکوت برقرار شد «جف من از ته دلم پشیمانم»
جف به او نگاه کرد ، متوجه حرفش نشده بود: «چی؟»

«این که صاحب - مهم نیست» راشل به جف نگاه کرد و به آرامی گفت: «با تو در آروبا بهم خیلی خوش گذشت»

جف در حالی که سعی میکرد از ادامه آن بحث طفره رود گفت: «بله، واقعا جای فوق العاده ای است. ماهیگیری، موج سواری ، زیر آبی شنا کردن با لوله هوا، تنیس، گلف...»
«و ما وقتی برای هیچکدام از این کارها نداشتیم ، نه؟»
جف خندید: «نه»

«فردا صبح باید برای مامو گرافی بروم. نمیخواهم وقتی که آنها این کار را انجام میدهند تنها باشم. تو همراه من می آیی؟»

«البته ، راشل»

هنگامی که به خانه راشل رسیدند جف بار و بار و بنه اش را به اتاق پذیرایی بزرگ برد و به اطراف نگاه کرد: «چه خانه زیبایی ، خیلی زیباست»
راشل بازوانش را دور او حلقه کرد: «ممنونم .جف»
جف می توانست لرزیدن او را حس کند.

مامو گرافی در برج تصویر نگاری در جنوب شهر میامی صورت گرفت.

جف در اتاق انتظار ماند و در آن حال پرستاری راشل رابه اتاقی برد. تا پیراهن بیمارستان تنش کند و بعد او را تا اتاق معاینه همراهی کرد تا پرتو نگاری انجام بدهد.

«دوشیزه استیونز ، این کار حدود پانزده دقیقه طول میکشد ، آماده هستید؟»

«بله. جواب کی به دستم میرسد؟»

«این را باید از متخصص سرطانات خودتان پرسید. جواب فردا به دست او خواهد رسید»

فردا.

نام پزشک متخصص سرطان ، اسکات یانگ بود. جف و راشل وارد مطب او شدند و روی صندلی نشستند.

دکتر برای لحظه ای به راشل نگریست و گفت: «متأسفانه خبر بدی برایتان دارم. دوشیزه استوینز»

راشل دست جف را محکم فشرد: «اوه؟»

«نتیجه نمونه برداری و مامو گرام شما نشان میدهد که شما مبتلا به سرطان بدخیم بافت پوششی هستید»

چهره راشل به سفیدی گرایید: «این-این چه معنایی دارد؟»

«متأسفانه معنی آن این است که بایستی سینه تان برداشته شود»

«نه!» این کلمه به نحو کاملاً غیر عادی از دهانش خارج شد. «شما نمی توانید ، منظورم این است که باید راه دیگری هم وجود داشته باشد»

دکتر یانگ با ملایمت گفت: «متأسفم. سرطان خیلی پیش رفته است»

راشل مدت کوتاهی سکوت کرد. سپس گفت: «من حالا نمی توانم این عمل را انجام بدهم. می دانید، برایم برنامه ریزی کرده اند که هفته آینده در آروبا برای تبلیغات از من عکس بگیرند. بعداً این کار را خواهم کرد»

جف نگاهی حاکی از نگرانی را در چهره دکتر تماشا می کرد ، پرسید: «دکتر یانگ ، شما پیشنهاد می کنید راشل این عمل را کی انجام بدهد؟»

دکتر رو به جف کرد و گفت: «هر چه زودتر بهتر»

جف به راشل نگریست. راشل خیلی سعی میکرد گریه نکند. وقتی که به سخن در آمد صدایش می لرزید: «میخواهم با دکتر دیگری مشورت کنم»

«البته»

دکتر آرون کامرون گفت: «متأسفانه من هم به همان نتیجه ای رسیدم که دکتر یانگ رسید. ماستکتومی را توصیه می کنم»

راشل سعی کرد صدایش نلرزد. «ممنون. آقای دکتر» او دست جف را گرفت و انرا محکم فشرد: «فکر میکنم چاره دیگری نداشته باشم؛ نه؟»

دکتر یانگ منتظرشان بود.

راشل گفت: «مثل این که حق با شما بود. من فقط نمی توانم»

سکوتی طولانی و حزا الود برقرار شد. سرانجام راشل نجوا کرد: «بسیار خوب، اگر شما مطمئن هستید که - که این کار ضروری است، پس انجامش بدهید»

دکتر یانگ گفت: «سعی میکنیم عمل جراحی تا آنجا که امکان دارد برای شما راحت باشد. قبل از عمل، یک جراح پلاستیک را بر بالیتان می اورم تا درباره باز سازی سینه باش شما صحبت کند. این روزها ما دکترها کارهای معجزه اسایی انجام می دهیم»
راشل گریست و جف بازوانش را دور او حلقه کرد.

هیچ پرواز مستقیمی از واشینگتن دی سی به سوی اسپن وجود نداشت. دناسوار هواپیمای دلتا ایرلاینز به مقصد دنور شد و در آنجا هواپیمایش را با هواپیمای یونایتد اکسپرس عوض کند. پس از آن دیگر چیزی از سفرش به خاطر نمی آورد. ذهن او پر از افکار مربوط به راشل وزجر و عذابی بود که یقینا می کشید. خوشحالم که جف انجاست تا تحمل این مصیبت را برای او اسانتر کند. و دنا نگران کمال هم بود. اگر خانم دیلی قبل از برگشتن من از پیش او برود چی؟ بایستی -
صدای مهماندار هواپیما از بلند گو به گوش رسید: «تا چند دقیقه دیگر در اسپن به زمین خواهیم نشست. لطفا کمر بند ایمنی تان را محکم کنید و صندلی ها را به حالت عمودی در آورید»
دنا افکارش را روی آنچه پیش رو داشت متمرکز کرد.

الیوت کرامول وارد دفتر مت بیکر شد.

«شنیده ام که امشب مجری خبر دنا نیست»

«بله. همین طور است. او به اسپن رفته است»

«نظریه خودش را در باره قتل تیلور وینترپ دنبال میکند؟»

«اره»

«میخواهم مرا در جریان بگذاری»

«بسیار خوب» مت بیکر رفتن کرامول را تماشا کرد و اندیشید، او واقعا به دنا علاقه پیدا کرده است.

هنگامی که دنا از هواپیما پیاده شد، به طرف باجه اتومبیل کرایه رفت. داخل پایانه، دکتر کارل رمزی به کارمند پشت باجه گفت: «اما من ار هفته پیش اتومبیلی ذخیره کرده بودم»

کارمند با عذر خواهی گفت: «میدانم آقای رمزی، اما متأسفانه اشکالی پیش آمده. حتی یک اتومبیل آماده هم نداریم. بیرون اوتوبوس فرودگاه هست. یا اگر بخواهید می توانم برایتان تاکسی خبر کنم»

دکتر گفت: «لازم نکرده» و شتابزده و دلخور بیرون رفت.

دنا وارد سرسرای فرودگاه شد و به طرف میز کرایه اتومبیل رفت و گفت: «من اتومبیلی ذخیره کرده بودم به نام دنا ایوانز»

کارمند لبخند زد و گفت: «بله دوشیزه ایوانز. منتظر شما بودیم» او ورقه ای به دنا داد تا امضا کند. و سپس چند کلید به دستش داد «یک اتومبیل لکسوس سفید رنگ در پارکینگ شماره یک»

«متشکرم. ممکن است بگید چطور می توانم به هتل لیتل نل بروم؟»

«انجا را گم نمی کنید. درست وسط شهر است. شماره 6705، خیابان دورانت شرقی. مطمئنم که از انجا خوشتان خواهد آمد»

دنا گفت: «مرسی»

کارمند بیرون رفتن او را از در نظاره کرد. از خودش پرسید اینجا چه خبر است؟

هتل لیتل لند به سبک کلبه های چوبی کوهستانی ولی بسیار با شکوه ساخته شده بود. و در دامنه کوهستان زیبا و تماشایی و خوش منظره اسپن اشیانه کرده بود. در سرسرای آن، یک بخاری دیواری که ارتفاع آن از زمین تا به سقف می رسید ریال با آتشی سوزان و پر فروغ که در فصل زمستان بی وقفه برپا بود، وجود داشت.

پنجره های بزرگ و تمام قد سرسرا مناظری از کوههای راکی با قلل پوشیده از برف را نشان میداد. مسافران در لباس های اسکی در آن دور و بر روی کاناپه ها و مبل های راحتی خیلی بزرگی نشسته بودند و تمدد اعصاب میکردند. دنا به اطراف نگریست و اندیشید، جف از این جا خوشش خواهد آمد. شاید برای تعطیلات به اینجا بیاییم.

هنگامی که دنا کارت اقامت هتل را پر و امضا کرد، به کارمند انجا گفت: «ایا شما میدانید خانه تیلور وینترپ کجاست؟»

مرد با حالتی تعجب زده به او نگاه کرد و گفت: «خانه تیلور وینترپ؟ از آن خانه چیزی باقی نمانده. حتی زمینش هم سوخته است»

دنا گفت: «میدانم فقط میخواستم ببینم»

«انجا هیچ چیز نیست. مکر تلی از خاکستر. اما اگر میخواهید ان را ببینید باید به سمت شرق به سوی

دره نهر اسرار امیز بروید. تا انجا هشت کیلومتر راه است»

دنا گفت: «ممنون. میشود ساکهای مرا به اتاقم ببرید؟»

«بله، حتما دوشیزه ایوانز»

دنا دوبار به طرف اتومبیلش رفت.

محل سابق خانه تیلور وینترپ در دره نهر اسرار امیز، توسط زمین های بوستان جنگلی احاطه شده بود. ان خانه سابقا یک ویلای یک طبقه بود که از سنگهای محلی و چوب قرمز ساخته شده بود. و در مکانی زیبا و دوست داشتنی و خلوت قرار داشت. برکه ای بزرگ که در ان سگ های کوچک ابی سده هایی با راه هایی زیر ابی ساخته بودند، و نهري روان. در ان ملک وجود داشت. چشم اندازی تماشایی بود. و در میانه همه ان زیبایی ها، مانند جای زخم زشت بقایا و ویرانه های یک خانه سوخته از آتش قرار داشت که در ان دو نفر جان باخته بودند.

دنا در زمین های اطراف گردش کرد، و در ان حال پیش خود مجسم میکرد که در گذشته در انجا چه بوده است. پیدا بود که خانه یک طبقه بسیار بزرگی بوده و حتما درها و پنجره های زیادی در سطح زمین داشته است.

و با وجود این خانم و آقای وینترپ قادر به فرار از میان هیچ کدام از ان درها و پنجره ها نبوده اند. فکر میکنم بهتر است سری به اداره آتش نشانی بزنم.

هنگامی که دنا به ایستگاه آتش نشانی قدم گذاشت، مردی نزدیکش آمد. او سی و چند ساله و قد بلند بود و چهره افتاب سوخته و قیافه ای ورزشکار داشت. دنا اندیشید حتما در دامنه کوهستان ها انجا که گردشگران اسکی میکنند زندگی میکند.

«خانم کمکی از دست من بر می آید؟»

دنا گفت: «درباره خانه تیلور وینترپ که طعمه حریق شد چیزی خواندم و راجع به ان کنجکاو شدم»

«اره. یک سال پیش بود. این احتمالا بدترین اتفاقی است که در این شهر رخ داده است»

«در چه ساعتی از روز این اتفاق افتاد؟»

حتی اگر مرد سوال دنا را عجیب یافته بود چیزی به روی خودش نیاورد: «حوالی نیمه شب بود.

ساعت سه بامداد ما را خبر کردند. کامیون های ماساعت سه و پانزده دقیقه به محل رسیدند اما خیلی دیر شده بود. خانه مثل مشعلی می سوخت. نمی دانستیم کسی داخل خانه است تا اینکه بعد از فرو نشاندن آتش تازه دو تا جنازه پیدا کردیم. میتوانم به شما بگویم که واقعا صحنه دلخراشی بود»

«ایا میدانید که چه چیزی باعث به وجود آمدن آتش سوزی شد؟»
 مرد سرش را به علامت تایید تکان داد و گفت: «اوه بله، یک عیب و نقص الکتریکی در کار بود»
 «چه جور عیب و نقصی؟»
 «من دقیقا نمی دانیم امروز قبل از آتش گرفتن خانه، یک نفر برقکار به خانه احضار کرده بودند تا ان نقص را برطرف کند»
 «اما شما نمی دانید که ان نقص چه بوده؟»
 «فکر میکنم سیستم هشدار حریق ایراد داشته»
 دنا سعی کرد بی تفاوت به نظر برسد: «یک نفر برقکار را به خانه احضار کرده اند تا ان نقص را برطرف کند-ایا اتفاقا نام او به خاطرتان هست؟»
 «نه، ولی فکر میکنم پلیس بداند»
 «ممنون»
 مامور آتش نشانی با کنجکاوی به دنا نگریست: «چرا به این موضوع علاقه پیدا کرده اید؟»
 دنا با حالتی جدی گفت: «چون من در حال نوشتن مقاله ای درباره حریق در تفریح گاه های اسکی در سراسر کشور هستم»
 اداره پلیس اسپن ساختمانی یک طبقه با نمای اجر قرمز بود، که شش چهار راه با هتل فاصله داشت. افسر پلیس کهپشت میز نشسته بود سرش را بالا آورد و با تعجب گفت: «شما دنا ایوانز هستید، همان مجری خبر؟»
 «بله»
 «من سروان ترنر هستم. دوشبزه ایوانز، تز دست من چه کاری ساخته است؟»
 «من درباره حرقی که تیلور وینترپ همسرش در ان جان باختند اطلاعاتی میخواهم»
 «خدای من، چه مصیبتی بود. ساکنان ان اطرف هنوز در حالت شوک هستند»
 «بله، می فهمم»
 «اخ! واقعا بد شد که نتوانستند انها را نجات بدهند»
 «اینطور که شنیده ام آتش سوزی به علت نوعی نقص برقی ایجاد شد؟»
 «بله. همین طور است»
 «ایا ممکن است آتش سوزی عمدی بوده باشد؟»
 سروان ترنر اخمی کرد و گفت: «آتش سوزی عمدی؟ نه، نه یک اشکال الکتریکی عامل حریق بود»

«مایلم با برقکاری که روز قبل از حادثه به ان خانه رفت صحبت کنم . ایا نام او را می دانید؟»
 «مطمئنم که اسمش بایدجایی ار پرونده هایمان باشد. میخواهید نگاهی به پرونده ها بیندازم؟»
 «ممنون میشوم»

سروان ترنر گوشی تلفن را برداشت و مدت کوتاهی با تلف صحبت کرد سپس به سمت دنا برگشت
 :«اولین بار است که به اسپن می ایید؟»
 «بله»

«جای فوق العاده ای است. اسکس می کنید؟»
 «نه» اما جف بلد است. کاش برای تعطیلات به اینجا بیاییم....
 کارمندی جلو آمد و ورق کاغذی به دست سروان ترنر داد . اوهم ان کاغذ را به دنا داد. رویش
 نوشته شده بود: شرکت الکتریکی آل لارسن. بیل کلی.
 «پایین همین خیابان است»
 «خیلی ممنونم جناب سروان ترنر»
 «خواهش میکنم»

هنچنان که دنا ساختمان را ترک میکرد، مردی در ان سوی خیابان چرخید و پشت به او کرد تا با
 تلفن همراه صحبت کند.

شرکت الکتریکی ال لارسن در ساختمانی کوچک و سیمانی به رنگ خاکستری واقع بود. مردی شبیه
 به همان مامور اداره آتش نشانی با چهره افتاب سوخته و قیافه ورزشکار پشت میز نشسته بود. او با
 ورود دنا از جا برخاست: «صبح بخیر»
 دنا گفت: «صبح بخیر. میخواستم با بیل کلی صحبت کنم»
 ان مرد با غرولن گفت: «خود من هم همین طور»
 «بخشید چه گفتید؟»
 «کلی، یک سال قبل غییش زد»
 «غییش زد؟»

«بله، یک دفعه گذاشت و رفت. حتی خدا حافظی هم نکرد. نماند که حقوقش را بگیرد»
 دنا اهسته گفت: «دقیقا به خاطر می اوردی کی بود؟»
 «معلوم است که به خاطر می اورم . صبح روز بعد از وقوع ان حریق بود. ان حریق بزرگ ، میدانید ؛
 همانی که خانواده وینترپ در ان جان باختند»

دنا احساس لر ز کرد: «بله می فهمم. و شما اصلا نمی دانید کجاست؟»

«نوج. همان طور که گفتم یک دفعه غیش زد»

ان جزیره دور افتاده واقع در نوک قاره امیرکای جنوبی، در تمام ساعات صبح از صدای فرود هواپیماهای جت سکوت و آرامشی نداشت. اکنون وقت برگزاری جلسه رسیده بود. و بیست و چند شرکت کننده در آن بنایی نوساز که توسط ماموران مسلح محافظت میشد نشسته بودند. قرار بود به محض اتمام جلسه، ان بنا منهدم شود. سخنران به قسمت جلوی اتاق قدم گذاشت.

«دوستان خوش آمدید. خوشحالم که چهره های اشنای زیادی در اینجا مشاهده میکنم به علاوه می بینم که چند تن از دوستان تازه قدم رنجه فرموده اند. قبل از ان که کارمان را شروع کنیم، با خبر شده ام که برخی از شما نگران مشکلی هستید که به تازگی پیش آمده. خیانتکاری در میان ماست تهدید میکند که دست ما را رو خواهد کرد. هنوز نمیدانیم ان شخص کیست. اما به شما اطمینان میدهم که بهزودی شناسایی اش خواهیم کرد و او به سرنوشت تمام خائنان دچار خواهد شد. هیچکس و هیچ چیز نمیتواند سر راه ما قرار بگیرد.»

نجوایی حاکی از حیرت و تعجب از جمعیت برخاست.

«اکنون اجازه بدهید مزایده را که بی سر و صدا برگزار میشود آغاز کنیم. امروز شانزده بسته داریم. بگذارید مزایده را با یک میلیارد شروع کنیم. کسی قیمت بیشتری پیشنهاد میکند؟ بله. دو میلیارد دلار. کسی پیشنهاد بالاتری نمی دهد؟»

فصل سیزدهم

ان بعد از ظهر هنگامی که دنا به اتاقش بازگشت، ناگهان یکه خورد و در جایش خشکش زد. همه چیز مثل سابق به نظر می رسید، و با وجود این.. او این طور احساس میکرد که چیزی تفاوت کرده است. ایا وسایل او را جا به جا کرده اند؟ دنا با دلخوری اندیشید وقت ان است که کاراگاه چیکن لیتل شوم. گوشی تلفن را برداشت و به خانه اش تلفن زد.

خانم دیلی تلفن را پاسخ داد: «منزل دنا ایوانز بفرمایید»

خدا را شکر کرد که او هنوز انجاست. «خانم دیلی؟»

«دوشیزه ایوانز!»

«شب بخیر. کمال چطور است؟»

«خوب، کمی شیطننت میکند اما من از پشش بر می ایتم. پسرهای من هم مثل او بودند»

«پس اوضاع ..رو به راه است؟»

«اوه ، بله»

دنا اهی از سر ارامش و از ته دل بر آورد: «میشود با او صحبت کنم؟»
 «بله حتما» دنا شنید که خانم دیلی گفت: «کمال، بیا مادرت پای تلفن است»

لحظه ای بعد کمال پای تلفن بود: «سلام دنا»

«سلام کمال. چه کار می کنی رفیق؟»

«خُنکم»

«مدرسه چطوره؟»

«خوبه»

«و خانم دیلی را هم که اذیت نمی کنی؟»

«نه . اساسیه»

دنا اندیشید چیزی بالاتر از اساسی . او معجزه گر است.

«دنا ، کی به خانه بر میگردی؟»

«فردا خانه هستم. شام خوردی؟»

«بله. بد هم نبود»

دنا تقریباً وسوسه شده بود که بگوید ، کمال؛ این تویی؟ از این همه تغییر در او خیلی به وجد آمده بود.

«بسیار خوب عزیزم. فردا صبح می بینمت. شب بخیر»

«شب بخیر دنا»

همان طور که دنا آماده رفتن به بستر می شد تلفن همراهش زنگ زد . انرا برداشت: «الو»

«دنا؟»

او احساس لذت عجیبی کرد: «جف! اوه جف!» و بر آن روزی که تلفن همراه بین الملل را خرید درود فرستاد.

«باید بهت زنگ میزدم که بگویم چقدر دلم برایت تنگ شده»

«من هم دلم برایت خیلی تنگ شده. در فلوریدا هستی؟»

«بله»

«اوضاع چطوره؟»

«چندان خوب نیست»

دنا تردید را در صدای جف حس کرد. «در واقع کاملاً بد است. فردا قرار است راشل را تحت عمل جراحی برداشتن سینه قرار بگیرد»
«اوه نه»

«خود او هم هنوز نمی تواند باور کند»

«خیلی متاسفم»

«میدانم. این هم از بد بیاری است. عزیزم. با بی صبری منتظرم پیش تو برگردم. بهت گفتم که برایت می میرم؟»

«عزیزم. من هم برای تو می میرم»

«دنا، به چیزی احتیاج داری؟»

«اره به تو. نه عزیزم»

«کمال چگونه؟»

«خوبه. خودش را با اوضاع وفق میدهد. یک بانوی خانه دار استخدام کرده ام که مورد پسند کمال واقع شه»

«خبر خوبیست. خیلی دلم میخواهد باز هم با هم باشیم»

«من هم همینطور»

«مراقب خودت باش»

«باشه. و این رابدان که خیلی برای راشل متاسف هستم»

«بهش می گویم. شب بخیر کوچولو ی من»

«شب بخیر»

دنا چمدانش را گشود و پیراهن جف را که از خانه با خود آورده بود بیرون آورد. ان را زیر لباس خوابش پوشید و به خود محکم چسباند.

شب بخیر عزیزم.

صبح زود فردای ان روز ، دنا با هواپیما به واشینگتن بازگشت. قبل از رفتن به دفتر سری به

اپارتمانش زد و خانم دیلی با روی خندان به استقبالش جلوی در آمد.

«دوشیزه ایوانز چه خوب شد که آمدید. این پسر تان مرا از پا در آورد»

اما این جمله را بازدن چشمکی گفت.

«امیدوارم که خیلی اذیتتان نکرده باشد»

«اذیت؟ اصلا. از بازوی تازه اش خوب کار میکشد و من از این بابت خیلی خوشحالم»

دنا با تعجب به او نگریست: «از بازو استفاده میکند؟»

«البته با ان به مدرسه میرود»

«عالی است. چقدر خوشحالم.» بهساعت مچی اش نگاه کرد. «باید به استودیو بروم. عصر بر می

گردم که کمال را ببینم»

«کمال از دیدن شما خیلی خوشحال میشود. می دانید دلش برایتان تنگ شده. شما بفرمایید به

کارهایتان برسید. ساک هایتان را خالی میکنم و لباس ها را در کمد جا میدهم»

«متشکرم خانم دیلی»

دنا در دفتر مت بود و به او میگفت که در اسپن چه اطلاعاتی کسب کرده است.

مت با ناباوری به او نگاه میکرد. «روز بعد از حریق برقکار یهو غیبت زده؟»

«بدون آنکه حقوق اخر ماهش را بگیرد»

«و خود او روز قبل از وقوع آتش سوزی در خانه وینترپ بوده است؟»

«بله»

مت بیکر سرش را به علامت نفی تکان داد. «مثل داستان الیس در سرزمین عجایب است. لحظه به

لحظه عجیب تر و غریب تر میشود»

«مت، پل وینترپ نفر بعدی از این خانواده بود که می بایست می مرد. چندان طول نکشید که او هم

در فرانسه در حادثه ای کشته شد. میخواهم به انجا بروم. میخواهم بفهمم که حادثه اتومبیل او

شاهدی هم داشته یا نه»

«بسیار خوب.» سپس مت افزود: «الیوت کرامول راجع به تو سوال میکرد. گفت که مراقب خودت

باشی»

دنا گفت: «این خواست خود من هم هست»

هنگامی که کمال از مدرسه به خانه آمد دنا منتظرش بود. او بازوی تازه اش رابه بر کرده بود و به

نظر دنا چنین آمد که او خیلی آرامتر شده است.

«برگشتی» کمال خودش را در اغوش دنا انداخت.

«سلام عزیزم، دلم برایت تنگ شده بود. مدرسه چطور است؟»

«بدک نست. سفر خوش گذشت؟»

«بله. ممنون برای تو سوغاتی آورده ام»

دنایک کیف رودوشی بندار از صنایع دستی سرخ پوستهای امریکا ویک جفت کفش چرمی نرم از جنس پوست گوزن که در اسپن خریده بود به کمال داد. پس از ان روز کار دشواری می شد: «کمال، متاسفانه باید بگویم که باز هم برای چند روز به سفر میروم»

دنا خودش را آماده واکنش تند و پرخاشگرانه کمال کرده بود ، اما تنها چیزی که کمال گفت این بود: «بسیار خوب»

هیچ نشانی از غلیان احساسات در کار نبود.

«از انجا برایت هدیه قشنگ می اورم»

«به ازای هر روز که از مندور هستی، یک هدیه؟»

دنا لبخند زد و گفت: «پسر جان ، تو شاگرد کلاس هفتم مدرسه ای ، نه دانشجوی رشته حقوق»

ان مرد روی یک مبل راحتی به اسودگی لم داده بود. مقابل تلویزیونی که روشن بود نشسته بود و یک لیوان مشروب اسکاچ در دست داشت. در تصویر تلویزیون دنا و کمال دور میز شام نشسته بودند و خانم دیلی غذایی را که به نظر می رسید نوعی خوراک ایرلندی باشد برایشان پذیرایی میکرد.

دنا گفت: «خیلی خوشمزه است»

«ممنون. خوشحالم که این غذا را دوست دارید»

کمال گفت: «بهت که گفتم او اشپز خوبی است»

ان مرد اندیشید که گویی با انها در یک اتاق است در حالی که انها را از اپارتمان کناری تماشا میکرد.

دنا گفت: «از مدرسه برایم بگو»

«معلم های تازه ام را دوست دارم. معلم ریاضی ام خیلی خوشگل است..»

«عالیه»

«پسرهای این مدرسه بر و بچه های خوبی هستند. فکر میکنند دست تازه من محشره»

«خوب، همین طور هم هست»

«یکی از دخترهای کلاسمان خیلی خوشکله. فکر میکنم از من خوشش می اید. اسمش لیزی است»

«عزیزم، تو هم از او خوشت می اید؟»

«اره بدک نیست»

دنا با احساس گناه دور از انتظاری اندیشید کمال دارد بزرگ می شود.

وقتی که موقع خواب کمال فرا رسید ، او به بستر رفت و دنا هم به اشپزخانه رفت تا با خانم دیلی صحبت کند.

او گفت: «کمال خیلی ارام... خیلی اسوده خاطر به نظر میرسد. نمی دانید چقد راز شما ممنونم»
خانم دیلی تبسم کنان گفت: «شما در حق من لطفی کرده اید. مثل این است که من به گذشته ام برگشته ام و یکی از بچه های خودم را در کنارم دارم. می نید انها حالا بزرگ شده اند. کمال و من با هم اوقات خوشی داریم»

«خوشحالم»

دنا تا نیمه شب بیدار و منتظر ماند و وقتی دید جف تلفن نمی زند به بستر رفت. در سترش دراز کشید و فکر میکرد که جف چه میکند، ایا با راشل هم اغوش میشود، و از افکار خودش شرمند شد. مرد ساکن اپارتمان کناری گزارش داد: «خانه ساکت است»

تلفن همراهش زنگ زد.

«جف ؛ عزیزم کجایی؟»

«من در بیمارستان پزشکان در فلوریدا هستم. عمل جراحی برداشتن سینه تمام شد. متخصص سرطان در حال انجام آزمایش هاست»

«اوه، جف ! امیدوارم سرطان پخش نشده باشد»

«من هم امیدوارم . راشل از من خواسته چند روزی کنارش بمانم. میخواستم پیرسم که از نظر تو-»
«البته که نه. تو می بایستی پیش او بمانی»

«فقط چند روز طول می کشد . به مت تلفن میزنم و به او می گویم. این چند روزه اتفاق جالبی انجا افتاده؟»

برای لحظه یا دنا وسوسه شد دیدارش از اسپن را برای جف تعریف کند و بگوید که به انجام تحقیقات مشغول است . بعد فکر کرد او به اندازه کافی مشغله فکر یدارد . پس گفت: «نه اوضاع اارم و بی سر و صداست»

«سلام و عشق فراوان مرا به کمال برسان. بقیه عشقم هم برای توست»

*****جف گوشی تلفن را پایین گذاشت. پرستاری به سویش آمد.

«اقای کانرز ؟ دکتر یانگ میخواهند با شما صحبت کنند»

دکتر یانگ به جف گفت: «عمل خوب پیش رفت.. اما او به پشتگرمی روحی زیادی احتیاج دارد. از این پس احساس خواهد کرد که دیگر زن نیست. وقتی به هوش بیاید خیلی وحشت خواهد کرد. بایستی به او دلداری بدهید و بگویید درست است که از دست دادن سینه اش مایه تاسف است. اما مهم زنده ماندن است»

جف گفت: «بله متوجه ام»

«و با شروع اشعه درمانی برای جلوگیری از گسترش سرطان ، وحشت و اندوه او هم از نو آغاز

میشود. این خیلی به وضعیت روحی اش آسیب میزند»

جف انجا نشسته بود ، می اندیشید چه چیزهایی پیش روی راشل قرار دارد.

«ایا کسی را دارد که از او مراقبت کند؟»

«بله مرا دارد» و همچنان که جف این را میگفت متوجه شد که به راستی او تنها کس و کار راشل

است.

پرواز ایر فرانس به سوی نیس بدون واقعه مهمی سپری شد. دنا کامپیوتر کیف یاش را روشن کرد

تا اطلاعاتی را که تا ان زمان جمع اوری کرده بود مرور کند. او اندیشید ، سوال بر انگیز و تشدید

کننده کنجکاوی ، اما یقینا بدون نتیجه. من به مدرک احتیاج دارم . هیچ چیز بدون مدرک ارزشی

تدارد. اگر بتوانم...

«پرواز دلپذیری است، نه؟»

دنا به طرف مردی که کنارش نشسته بود چرخید. او قد بلند ، خوش قیافه و انگلیسی را با لهجه

فرانسوی صحبت میکرد.

«بله همین طور است»

«ایا قبلا هم به فرانسه سفر کرده اید؟»

دنا گفت: «نه بار اولم است»

مرد لبخندی زد : «اه، پس از سفرتان خیلی لذت خواهید برد. این جا کشوری سحر امیز است» او با

مهربانی و حالتی پراحساس لبخند زد و به طرف او خم شد: «ایا دوستانی دارید که جاهای دیدنی را

نشانتان بدهند؟»

دنا گفت: «شوهرم و سه بچه ام انجا منتظرم هستند»

«دُماژ» (چه حیف)

مرد سری تکان داد و روی صندلی اش صاف نشست. یک روزنامه فرانس-سوار خود را برداشت و

مشغول خواندن ان شد.

دنا سراغ رایانه اش رفت. مقاله ای نظر او را جلب کرد. پل وینترپ که در حادثه اتومبیل کشته شده

بود برای گذراندن اوقات فراغتش یک سرگرمی داشت.

او با اتومبیل مسابقه میداد.

هنگامی که هواپیمای ایر فرانس در فرودگاه نیس به زمین نشست. دنا وارد پایانه پر ازدحام شد و به سوی دفتر کرایه اتومبیل رفت: «سلام نام من دنا ایوانز است. من یک-»
کارمند نگاهش را بالا آورد آورد: «اه. دوشیزه ایوانز. اتومبیلتان آماده است.» او برگه ای به دست ی داد: «فقط اینجا را امضا کنید»
دنا گفت: «به این می گویند خدمات درست و حسابی. من به نقشه جنوب فرانسه احتیاج دارم. ایا دست بر قضا شما-»
«البته که داریم، مادموازل» او. دست به قسمت زیرین باجه برد و نقشه ای را برگزید. «ووالا»
بفرمایید اینجا است»
انجا ایستاد و رفتن دنا را تماشا کرد.

در برج اداری دیپلو تی ان، الیوت کرامول می گفت: «مت، حالا دنا کجاست؟»
«در فرانسه است»

«کارش پیشرفتی کرده است؟»

«هنوز خیلی زود است»

«من نگرانم هستم. فکر میکنم شاید زیادی سفر میکند. این روزها سفر خطرناک است»
مکثی کرد سپس گفت: «خیلی خطرناک»

هوای نیس سرد و سوز دار بود. و دنا از خودش می پرسید روزی که پل وینترپ کشته شد هوا چگونه بوده است. او سوار اتومبیل سیتروئنی که منظرش بود شد و به سوی گاند کورنیش راند. در مسیرش از کنار دهکده هایی کوچک و تماشایی و خوش منظره عبور میکرد.
حادثه در سمت شمال بوسلی، در ارتفاعات رسک برون - کپ - مارتن، تفریحگاهی که مشرف به دریای مدیترانه بود، رخ داده بود.

همچنان که دنا به دهکده رسید؛ از سرعت اتومبیلش کاست، پیچ و خم های تند و شیب دار و مرتفع جاده را از پایین تماشا کرد و از خودش پرسید؛ پل وینترپ از کدام پیچ به پایین پرتاب شده است؟ او اینجا چه میکرد؟ با کسی قرار ملاقات داشته است؟ میخواسته در مسابقه ای شرکت کند؟ برای گذراندن تعطیلات به اینجا آمده بوده یا برای کار؟

رک برون - کپ - مارتن دهکده ای بسیار کهن با یک قصر قدیمی، کلیسا، غارهای مربوط به ما قبل تاریخ، و ویلاهای باشکوه و مجللی است که به طور نمایی در چشم انداز دیده میشوند. دنا به مرکز

دهکده راند، اتومبیلش را پارک کرد و دنبال ایستگاه پلیس گشت. او جلوی مردی را که از فروشگاه بیرون می آمد گرفت:

«بخشید میود به من بگوید اداره پلیس کجاست؟»

مرد به ربان فرانسه گفت: «من انگلیسی نمی دانم . متاسفم که قادر نیستم به شما کمک کنم، اما-»
«پلیس پلیس»

«اه ، ویی» (بله) او به نقطه ای اشاره کرد و باز به فرانسه گفت: «کوچه دوم سمت چپ»

«مرسی»

«خواهش میکنم»

اداره پلیس در ساختمانی کهنه و نیمه ویران با نمای سفید قرار داشت. داخل ساختمان ، مامور پلیس میانسال و یونیفرم پوش پشت میزی نشسته بود. با ورود دنا ، سرش را بالا آورد و به او نگریست.
«بنزور مادام»

«بنزور»

مرد به فرانسخ گفت: «چگونه میتوانم به شما کمک کنم؟»

«بخشید ، شما انگلیسی بلدید؟»

ماور پلیس لحظه ای فکر کرد . بعد با اکراه گفت: «بله»

«میخواهم با رییس اداره صحبت کنم»

ان مرد لحظه ای به دنا نگریست ، چهره اش حالتی متحیر داشت. سپس ناگهان لبخند زد و گفت: «اه . فرماندار فرازیه. ویی. یک لحظه منتظر بمانید»

او گوشی تلفن را برداشت و شروع بع صحبت کرد. سرش را تکانی داد و به طرف دنا چخید . با

انگشت به طرف پایین راهرو اشاره کرد و به فرانسه گفت: «لا پُرمی یر پورت» (د راول)

«ممنون» دنا از راهرو پایین رفت تا به در اول رسید. دفتر فرمانده فرازیه کوچک و نظیف بود. او

مردی ریز اندام و خوش پوش با سیبیل کوچک و چشمان قهوه ای کنجکاو بود. با ورود دنا از جا

برخاست.

«عصر بخیر فرمانده»

«بن ژور مادموال، به چه صورتی میتوان به شما کمک کنم؟»

«اسم من دنا ایوانز است. من در حال تهیه داستانی درباره خانواده وینترپ در شبکه دبلیو تی ان که

مقر آن در واشینگتن دی سی امریکاست ، هستم. شنیده ام که پل وینترپ در حادثه اتومبیلی در

همین نزدیکی ها کشته شده ،بله؟»

«ویی. تریبیل! تریبیل (وحشتناک) موقع رانندگی در گردنه پر پیچ و خم کورنیش ادم باید خیلی مراقب باشد. رانندگی در انجا میتواند خیلی خطرناک باشد»

«شنیده ام که پل وینترپ در حالی که با کسی مسابقه میداد کشته شد و -

نون . (نه) در ان روز مسابقه ای در کار نبود. »

«نبود؟»

«نون ماموازل. من خودم موقعی که این سانحه رخ داد در حال انجام وظیفه بودم»

«که اینطور . آقای وینترپ در اتومبیلش تنها بود؟»

«ویی»

«فرمانده فرازیه ، ایا از جسد او کالبد شکافی به عمل آوردند؟»

«ویی . البته»

«ایا در خون پل وینترپ الکل پیدا شد؟»

فرمانده فرازیه سرش را به علامت نفی تکان داد: «نون»

«مواد مخدر؟»

«نون»

«یادتان میاید ان روز هوا چه طور بود؟»

«ویی. باران می بارید»

دنا یک سوال هم داشت اما با نامیدی ان را پرسید: « فکر نمی کنم شاهی در کار باشد؟»

«مه ویی، ایلی آن اوه» «اوه چرا بود»

دنا به او خیره ماند ، نبضش تند میزد: « شاهی در کار بود ؟»

«یک نفر شاهد. او پشت اتوبیل وینترپ میرانده و شاهد وقوع حادثه بوده است»

ناگهان احساس هیجان عجیبی به دنا دست داد و گفت: « خیلی ممنون. میشوم که شما نام ان شاهد را

به من بگوئید . میخوامم با او صحبت کنم»

فرمانده سرش را به علامت تایید تکان داد: «باشد. اشکالی ندارد» او صدا زد: « الکساندر!»

و لحظه ای بعد معاونش باعجله به دفتر آمد.

«ویی ، کماندان؟»

فرمانده به فرانسه به او گفت: « پرونده حادثه وینترپ را برایم بیاورید»

«الساعه» معاون با شتاب از اتاق خارج شد.

فرمانده فرازیه به طرف دنا برگشت: «چه خانواده نگون بختی . زندگی خیلی فراژل (نا پایدار) است»

او لبخندی به دنا زد و ادامه داد: «ادم باید تا میتواند از ان لذت ببرد» و با نکته سنجی افزود: «چه مرد ، چه زن. مادموازل ایا اینجا تنها هستید؟»
«نه شوهرم و بچه هایم هم با من هستند»
«دُماژ... (حیف شد)»

معاون فرمانده فرازیه با یک دسته کاغذ برگشت . فرمانده نگاهی سرسری به کاغذ ها انداخت.
سری تکان داد و نگاه سرش را بالا آورد و به دنا نگریست.
«شاهد سانحه یک گردشگر امریکایی به نام رالف بنجامین بوده است. بر طبق اظهارات او ، او پشت سر پل وینترپ رانندگی میکرد که دید یک سگ جلوی اتومبیل وینترپ دوید. وینترپ فرمان را چرخاند که به حیوان نخورد، اما به طرز عجیبی سر خورد و از لبه صخره به پایین پرت شد و به دریا سقوط کرد. بر طبق گزارش پزشکی قانونی وینترپ بلافاصله جان سپرد»
دنا که امیدوار شده بود پرسید: «ایا نشانی آقای بنجامین را دارید؟»
«ویی، فرمانده دوباره به کاغذ نگاه کرد» او در امریکا زندگی میکند ، ریچفیلد. یوتا. خیابات ترک شماره 420، فرمانده فرازیه نشانی را روی کاغذ نوشت و ان را به دست دنا داد.
دنا سعی کرد هیجانش را مهار کند: «خیلی خیلی متشکرم»
«آوک پلزیِر» (مایه خوشوقتی است)
به انشگت دنا که خالی از انگشت بود نگاه کرد: «و مادام؟»
«بله؟»
«سلام مرا به شوهر و بچه هایتان برسانید»

دنا به مت تلفن کرد.

او به هیجان گفت: «مت، من شاهی برای حادثه پل وینترپ، حادثه اتومبیل ویتروپ، پیدا کرده ام.
میخواهم با او مصاحبه کنم»
«عالی است . ان شاهد کجاست؟»
«در یوتا. ریچفیلد. از انجا به واشینگتن بر میگردم»
«بسیار خوب. راستی جف تلفن زد»
«بله؟»

«میدانی که او پیش همسر سابقش در فلوریداست» گویا مت دلخور بود.

«میدانم. همسر سابقش بیمار است»

«اگر جف مدت بیشتری بماند؛ مجبور میشوم از او بخواهم مرخصی بدون حقوق بگیرد»

«مطمئنم که به زودی بر میگردد»

«بسیار خوب. امیدوارم از بابت شاهد شانس بیاوری»

«منون، مت»

پس از آن دنایا به کمال تلفن زد. خانم دیلی گوشی را برداشت.

«منزل دوشیزه ایوانز»

«عصر بخیر خانم دیلی. او ضاع رو به راه است؟» نفس دنایا بند آمده بود.

«خوب، دیشب نزدیک بود پسر شما اشپزخانه را به آتش بکشد. چون میخواست به من کمک کند

شام را حاضر کنم» او خندید: «اما از این بگذریم حالش خوب است»

دنایا در دل دعایی خواند تا خدا را شکر کند. «عالیه» او اندیشید، این زن واقعا معجزه میکند.

«اگر به خانه برگردید، من میتوانم شام درست کنم و -»

دنایا گفت: «یک جای دیگر هم کار دارم. دو روز دیگر به خانه می آیم. می شود با کمال صحبت کنم؟»

«او خوابیده، میخواهید بیدارش کنم؟»

«نه، نه» دنایا به ساعت مچی اش نگاه کرد. در واشینگتن تازه ساعت چهار بعد از ظهر بود. «چرت

میزند؟»

او صدای خانم دیلی را شنید: «بله. امروز پسر کوچولوی ما خیلی خیلی خسته شد. حسابی درس

خواند و حسابی بازی کرد»

«سلام و عشق مرا به او برسانید. به زودی می بینمش»

یک جای دیگر هم کار دارم. دو روز دیگر به خانه می آیم.

می شود با کمال صحبت کنم؟

او خوابیده، میخواهید بیدارش کنم؟

نه نه. چرت میزند؟

بله. امروز پسر کوچولوی ما خیلی خسته شد. حسابی درس خواند و حسابی بازی کرد.

سلام و عشق مرا به او برسانید. به زودی می بینمش.

نوار تمام شد.

شهر ریچلفیلد ، واقع در ایالت یوتا، منطقه یا مسکونی و آرام بود که در زمین گودی در میان سلسله پبال مونرو قرار دارد. دنا در پمپ بنزینی توقف کرد و برای یافتن نشانی اش که فرمانده فرازیه به او داده بود، از چند نفر پرس و جو کرد.

خانه رالف بنجامین خانه ای یک طبقه و در معرض باد و افتاب بود، و در وسط گروهی از خانه های همشکل واقع شده بود.

دنا اتومبیل کرایه ای را کنار خیابان متوقف کرد ؛ به طرف در جلوی خانه رفت و زنگ در را به صدا در آورد. در گشوده شد و زن سپید موی میانسالی که پیش بندی بسته بود ظاهر گشت : «بله، بفرمایید؟»

دنا گفت: «میخواستم رالف بنجامین را ببینم»

زن با کنجکاوای دنا را نگاه کرد و گفت: «ایا او انتظار شما را میکشد؟»

«نه، فقط - فقط اتفاقی از این دور وبرها رد میشدم، و فکر کردم بد نباشد توقفی کنم و سری به ایشان بزنم. منزل تشریف دارند؟»

«بله بفرمایید»

«متشکرم» دنا به داخل قدم گذاشت. و به دنبال ان زن به اتاق پذیرایی رفت.

«رالف یک نفر به دیدنت امده»

رالف بنجامین از روی صندلی ننویی برخاست و به طرف دنا آمد: «سلام. من شما را می شناسم؟»

دنا انجا ایستاده بود و خشکش زده بود. رالف بنجامین یک مرد نا بینا بود.

فصل چهاردهم

دنا و مت بیکر در سالن کنفرانس ایستگاه تلویزیونی دلیو تی ان بودند.

دنا توضیح میداد: «رالف نجامین برای دیدن پسرش به فرانسه رفته بود. روزی چمدانش از اتاق هتل

نا پدید میشود. روز بعد چمدان پیدا میشود، اما از گذرنامه اش اثری نبود. مت، مردی که ان چمدان

را دزدید و هویت بنجامین را صاحب شد و به پلیس گفت که شاهد حادثه سقوط اتومبیل از پرتگاه

بوده است، همان مردی است که پل وینترپ را به قتل رساند»

متبیکر برای مدتی طولانی خاموش بود. وقتی به حرف در آمد گفت: «دنا وقت ان رسیده که پلیس را

در جریان بگذاری. اگر حق با تو باشد؛ ما دنبال کسی می گردیم که با خونسردی و در کمال

سنگدلی شش نفر را به قتل رسانده است. دلم نمی خواهد تو نفر هفتم باشی. الیوت هم نگران توست. او فکر میکند توزیاده از حد خدوت را درگیر این ماجرا کرده ای»
دنا اعتراض کرد: «ما هنوز نمی توانیم پای پلیس را به وسط بکشیم. همه چیز صرفاً مبتنی بر قرائن است. مدرکی در دست نداریم. اصلاً نمی دانیم قاتل کیست. و انیگیزه او چه بوده است.»
«من احساس بدی در این مورد دارم. موضوع دارد خطرناک کیشود. دلم نمی خواهد اتفاقی برای تو بیفتد»

دنا صادقانه گفت: «من هم دلم نمی خواهد»

«گام بعدی چیست؟»

«این است که بفهمم واقعا چه اتفاقی برای ژولی وینترپ افتاد»

«عمل موفقیت آمیز بود»

راشل اهسته چشمانش را گشود. او در تخت سفید و ضد عفونی شده بیمارستانی ارمیده بود.

چشمانش جف را به نحو مبهمی تشخیص داد. «ان را برداشته اند؟»

«راشل»

«می ترسم دست بزنم» خیلی سعی میکرد گریه نکند «من دیگر زن نیستم. هیچ مردی نمی تواند مرا

دوست داشته باشد»

جف دست های لرزان او را در دستانش گرفت: «اشتباه میکنی. راشل؛ من هیچ وقت تو را به خاطر سینه هایت دوست نداشتم. تو را به خاطر خودت دوست داشتم. تو را، که انسانی با محبت و مهربان و فوق العاده هستی»

راشل به زور لبخند محوی زد: «ما واقعا همدیگر را دوست داشتیم، مگر نه جف؟»

«بله»

«کاش که -» به قفسه سینه اش نگاه کرد، و اجزای صورتش از فرط اندوه در هم شد.

«بعداً را جمع به ان صحبت میکنیم»

او دست جف را محکم تر فشرد: «جف نمی خواهم تنها باشم. نه تنها تا وقتی که از این بیمارستان

مرخص میوشم. خواهش میکنم از پیشم نرو»

«راشل، من باید -»

«هنوز نه، اگر از پیشم بروی من چه کار کنم؟»

پرستاری داخل اتاق بیمارستان شد: «اقای کانرز؛ ممکن است ما را تنها بگذارید؟»

راشل دست جف را همچنان در دست شگرفته بود و رهایش نمیکرد: «نرو»
«میروم و بر میگردم»

کمی بعد در همان شب؛ تلفن همراه دنا زنگ زد. او شتابان طول اتاق را پیمود تا آن را بردارد. «دنا»
جف بود.

از شنیدن صدای جف دلش لرزید: «سلام عزیزم، حالت چگونه؟»
«خوبم»

«راشل چگونه؟»

«عمل به خوبی انجام شد، اما راشل انقدر نا امید است که می ترسم خودکشی کند»

«جف - یک زن که با توجه به سینه هایش مورد قضاوت قرار نمی گیرد یا -»

«میدانم اما راشل یک زن معمولی نیست. او یکی از پول سازترین مانکن های جهان است. حالا فکر میکند که دنیا برایش به آخر رسیده. احساس میکنم یک ادم عجیب و غیر عادی است. فکر میکند دیگر دلخوشی ای برای زنده ماندن ندارد»
«تو میخواهی چه کار کنی؟»

«چند روز دیگر پیشش می مانم. و از بیمارستان به خانه می برم. با دکتر صحبت کرده ام. هنوز منتظر نتایج آزمایش هاست که ببیند آیا همه بافت سرطانی را برداشته اند یا نه. دکترها فکر میکنند بایستی درمان را با شیمی درمانی دنبال کنند»

دنا چیزی برای گفتن نمی یافت.

جف گفت: «دلم برایت تنگ شده»

«عزیز ترینم دل من هم برای تو تنگ شده. برایت چند هدیه کریسمس خریده ام»

«نگهشان دار تا برگردم»

«باشه»

«سفرهایت تمام شده؟»

«هنوز نه»

جف گفت: «تلفن همراهت را همیشه روشن بگذار. میخواهم چند تلفن گستاخانه به تو بزنم»

دنا خندید: «قول می دهی؟»

«قول میدهم. عزیزم. مراقب خودت باش»

«تو هم همین طور» مکالمه تمام شد. دنا گوشی را پایین گذاشت و برای مدتی طولانی در جایش باقی ماند. به جف و راشل فکر میکرد. از جا برخاست و به آشپزخانه رفت. خانم دیلی به کمال گفت: «عزیزجان، باز هم گلوچه میخواهی؟»
«بله ممنون»

دنا انجا ایستاد، ان دورا تماشا میکرد. طی مدت کوتاهی که خانم دیلی انجا بود کمال خیلی عوض شده بود. او آرام و اسوده خاطر و خوشحال بود. حسادت عجیبی به دنا نست داد. شاید من مادر مناسبی برای او نبوده ام. دنا در حالی که احساس گناه میکرد، روزهای طولانی و آخر شبهایی را که در استودیو تلویزیون سپری کرده بود به خاطر آورد. شاید خانم دیلی بایستی او را به فرزند قبول میکرد. اما این فکر را از سرش بیرون کرد. مرا چه می شود؟ کمال دوستم دارد.

اوپشت میز نشست. «هنوز از مدرسه تازه ات راضی هستی؟»
«خنکه»

دنا دست او را در دست گرفت: «کمال، متاسفانه ناچارم دوباره به سفر بروم»
کمال با حالتی بی اعتنا گفت: «باشد اشکالی ندارد»
باز موجی از حسادت وجودش را فرا گرفت.
خانم دیلی پرسید: «دوشیزه ایوانز، این بار به کجا می روید؟»
«به الاسکا»

خانم دیلی برای لحظه ای به فکر فرو رفت. سپس نصیحت کرد: «مراقب ان خرس های خاکستری باشید»

پرواز از واشینگتن به جونو واقع در الاسکا، با توقفی در سیاتل، نه ساعت به طول انجامید. در فرودگاه جونو، دنا به طرف باجه اتومبیل کرایه رفت.

«اسم من دنا ایوانز است. من -»

«بله. دوشیزه ایوانز. ما لندروور زیبایی برای شما رد نظر گرفته ایم. جایگاه شماره ده. فقط اینجا را امضا کنید»

ان کارمند کلیدهای اتومبیل را به دست او داد و دنا به جایگاه توقف اتومبیل رفت. که پشت ساختمان بود. ده دوازده دستگاه اتومبیل در جایگاههای شماره دار متوقف بودند. دنا به طرف جایگاه شماره ه رفت. مردی پشت اتومبیل روی زمین زانو زده بود روی اگرور سفید کار میکرد. وقتی دنا نزدیک شد سرش را بالا آورد و به او نگریست.

«فقط داشتم لوله اگزوز را محکم میکردم خانم. مشکل دیگری در کار نیست» مرد از جا برخاست.
دنا گفت: «متشکرم»

مرد تماشا کرد که دنا سوار اتومبیل شد و از آنجا دور گردید.
در زیر زمین یک ساختمان دولتی مردی به نقشه دیجیتالی روی صفحه نمایشگر رایانه نگاه کرد. او دید که لندور سفید به سمت راست پیچید.
«شخص مورد نظر به طرف استارهيل ميروود»

شهر جونو باعث تعجب دنا شد. در نگاه اول، شهر بزرگی به نظر می آمد اما خیابان های باریک و پیچ در پیچ به آن شهر که مرکز ایالات الاسکا است، حال و هوای دهکده ای را می بخشید که در وسط بیابانی برهوت در عصر یخ بندان اشیانه کرده باشد.
دنا در مهمانسرای پر طرفدار «مهمانسرای کنار آب» اتاق گرفت، مکانی که در گذشته روسپی خانه بود و در مرکز شهر قرار داشت.
متصدی پذیرش هتل که پشت میز نشسته بود به او گفت «به موقع امدی تا حسابی اسکی کنی. امسال زمستان پر برفی داریم. لوازم اسکی ات را همراه آورده ای؟»
«نه. من -»

«بسیار خوب. همین بغل یک فروشگاه لوازم اسکی هست. مطمئنم که می توانند هر نوع وسیله ای را لازم داری برای فراهم کنند»

دنا گفت: «ممنون» جای خوبی برای یاد گرفتن اسکی است. او بار و بنه اش را گشود و به فروشگاه لوازم اسکی رفت.

فروشنده آن فروشگاه ادمپر حرفی بود که لحظه ی دست از وراجی بر نمی داشت. به محض این که دنا پا به مغازه گذاشت او گفت: «سلام. من چاد دانوهو هستم. خوب این را بدانید که خوب جایی آمده اید»

او به تعدادی چوب اسکی اشاره کرد و گفت: «تازه این چوب اسکی ها با نشان فری رایدرز را آورده ام. این طفلک ها واقعا از پس دست اندازها و پستی و بلندی ها بر می آیند» سپس به وسایل دیگری اشاره کرد: «یا = اینها که دارای نشان ایکس - اسکریم نه هستند. خیلی پر طرفدارند. پارسال از اینها کم آوردیم. و نتوانستیم بیشتر بیاوریم و در مغازه بفروشیم» فروشنده حالت بی تاب و کم حوصله را در چهره دنا دید و به طرف گروه دیگری از لوازم رفت «اگر مایل باشید میتوانید از این گروه بخرید»

، ما وسکال ورتایگو جی - سی و ده - بیست اتمی هم داریم» مرد با حالتی منتظر به دنا نگریست و پرسید: «شما چی -»

«آمده ام کمی اطلاعات از شما بگیرم»

حالتی حاکی از یاس چهره فروشنده را پوشاند: «اطلاعات؟»

«بله . ایا ژولی وینترپ لوازم اسکس موردنیازش را از اینجا تهیه میکرد؟»

حالا مرد با دقت به چهره دنا نگاه میکرد: «بله ، در واقع او بهترین و مقاوم ترین نوع لوازم اسکی یعنی وُلنت تای را داشت. عاشق ان بود. طفلک بیچاره ان بالا در ستیغ عقاب بود که ان حادثه مصیبت بار برایش رخ داد»

«ایا دوشیزه وینترپ اسکی با زخوبی بود؟»

«خوب؟ اوبهترین بود. یک قفسه یادگاری پر از جایزه و جام و مدال داشت»

«ایا او اینجا تنها بود یا نه؟»

«تا انجا که من خبر دارم اینجا تنها بود» فروشنده سرش را به نشانه ناباوری تکان داد و افزود : «انچه تعجب اور است این است که ا ومنطقه ستیغ عقاب را مثل کف دستش می شناخت .. عادت داشت که هر سال در انجا اسکی کند. شفافکر می کنید چنین حادثه ای نباید برای او اتفاق می افتاد ؛ اینطور نیست؟»

دنا با فسر دگی گفت: «بله ، من اینطور فکر میکنم»

اداره پلیس جونو دو چهار راه با مهمانسرای کنار اب فاصله داشت.

دنا به دفتر پذیرش کوچکی که پرچم ایالات الاسکا ، پرچم شهر جونو و پرچم راه راه و ستاره دار ایالات متحده در ان قرار داشت، قدم گذاشت. در انجا یک فرش ابی رنگ پهن بود. کاناپه ای به همان رنگ در گوشه ی قرار داشت. و یک صندلی ابی رنگ نیز بود.

افسر یونیفرم پوشی پرسید: «از دست من کمکی ساخته است؟»

«من اطلاعات راجع به مرگ ژولی وینترپ میخواستم»

مامور پلیس اخمی کرد : «شما باید با اقایی به نام بروس بوئلر صحبت کنید . او رییس عملیات نجات اسب دریایی است. ایشان دفتری در طبقه بالا دارد ما در حال حاضر خودش اینجا نیست.»

«میدانید کجا میتوانم پیدایش کنم؟»

افسر نگاهی به ساعت مچی اش انداخت: «در این لحظه ؛ شما می توانید او را در رستوران اویز اسکله پیدا کنید. دو تقاطع پایین تر در خیابان مارتین وی»

«خیلی متشکرم»

اويز اسكله رستوران بزرگي بود كه از جمعيت مشتريان نيمروزي موج ميزد. مباشر رستوران به دنا گفت: «متاسفم. فعلا ميز خالي نداريم. باستي حدود بيست دقيقه صبر منيد تا-»

«

«من دنبال آقای بروس بوئلر ميگردم. ايا شما-»

مباشر سري تكان داد و گفت: «بروس؟ اوانجا پشت ان ميز نشسته»

دنا نگاه كرد. مردی خوش صورت با ظاهري خشن كهچهل و يگي دوساله به نظر می رسيد تنها نشسته بود.

«ممنون» دنا به طرف ان ميز رفت. «آقای بوئلر؟»

مرد سرش را بالا آورد: «بله»

«من دنایوانز هستم. به كمك شما احتياج دارم»

مرد لبخندی زد: «خیلی خوش شانسی. ما يك اتاق خالي داريم. الان به جودی تلفن ميزنم»

دنا به او خيره شد، تعجب کرده بود: «بخشيد، چي گفتيد؟»

«مگر راجع به كوزي لاگ نمی پرسى، مهمانخانه ا كهفقط جای خواب و صبحانه دارد؟»

«نه، ميخواستم راجع به ژولي وينتروپ با شما صحبت كنم»

«اوه» او شرمگين شده بود: «متاسفم. بفرماييد بنشينيد. جودی و من صاحبك مهمانسرای كوچك در

خارج از شهر هستيم. فكر كردم شما دنبال اتاق ميگرديد. ناهار خورده ايد؟»

«نه. من-»

«پس با هم می خوريم» لبخند مليحي بر لب داشت.

دنا گفت: «ممنونم»

هنگامي كه او غذا را سفارش داد بروس بوئلر گفت: «درباره ژولي وينتروپ چه ميخواهيد بدانيد؟»

«ميخواستم درباره مرگش پيرسم. ايا ذره ای اين احتمال وجود دارد كه مرگ او تصادفي نبوده

باشد؟»

بروي بوئلر اخمي كرد: «يعنی شما می گوييد كه شايد او خودكشي کرده باشد؟»

«نه. می گويم شايد..شايد كسي اورابه قتل رسانده باشد»

مرد چشمانش را به هم زد: «كسي ژولي را به قتل رسانده باشد؟ نه اين غير ممكن است. مرگ او بر

اثر حادثه بوده است»

«میشود به من بگویند که چه اتفاقی افتاد؟»

«البته» بروس بوئر برای لحظه ای به فکر فرو رفت از خودش می پرسید از کجا شروع کند «ما در اینجا سه نوع شیب متفاوت برای اسکی کردن داریم. یکی پیست سه گانه مبتدی هاست که دارای نام های باتلاق، قبا و خمیر ترش است. پیست های دشوار تری هم هست که ورطه ابگیر، رگه معدنی مادر و رقص افتاب نامیده میشود.. و پیست های خیلی خیلی دشوار اسکی در اینجا، دیوانه، مسیر پر شیب صنوبرها، و هنگ تن نام دارد.. و آخر سر هم پیست خییل شیبدار است. این آخری سخت ترین شیب برای اسکی است»

«و ژولی وینترپ در پیست اسکس..»

«او در پیست اسکس خیلی شیب دار اسکس میکرد»

«پس اسکی باز قابلی بود؟»

بروس بوئر گفت: «معلوم است که بود» بعد مکثی کرد: «به همین علت اینقدر عجیب به نظر میرسد»

«چی؟»

«خوب، ما هر پنجشنبه شب از ساعت چهار تا نه بعد از ظهر برنامه اسکی شبانه داریم. ان شب عده زیادی اسکی باز ان بیرون بودند. همه انها تا ساعت نه باز گشتند غیر از ژولی. ما دنبالش گشتیم. جنازه اش را در پایین پیست خییل شیب دار پیدا کردیم. اوبه درختی برخورد کرده بود. احتمالاً در جا مرده بود»

دنا برای لحظه یا چشمانش را روی هم گذاشت گویی ترس و درد ان حادثه را احساس کرد: «پس- پس وقتی حادثه اتفاق افتاد او تنها بود؟»

«بله اسکی بازها معمولاً با هم به گردش میروند. اما بعضی وقتها بهترین ها میخواهند با خودشان خلوت کنند. در اینجا منطقه اسکی ما مرزبندی شده است، و هر کس که خارج از منطقه اسکی کند، خونس پای خودش است. ژولی وینترپ بیرون این منطقه اسکی میکرد در یک بیراهه. مدتی طول کشید تا جسدش را پیدا کردیم.»

«اقای بوئر، وقتی که اسکی باز گم میشود روند کار چگونه است؟»

«به محض ان که گزارش شود کسی گم شده است ما یک تحقیق اولیه انجام می دهیم»

«تحقیق اولیه؟»

«با دوستان ان اسکی باز تماس می گیریم ببینیم اصلاً ان شخص با انها بوده است یا نه. و به چند میکده و با رتلفن میزنیم. این جست و جوی سریع و سرسری برای این است که افرادمان را پی

نخود سیاه نفرستیم و آنها به خاطر یک ادم مست که مدهوش و بی خبر در میخانه است بی خودی شیب ها و گردنه ها را زیر و رو نکنند»

دنا پرسید: «و اگر کسی واقعا ناپدید شده باشد؟»

«راجع به وضعیت جسمانی اسکی باز نا پدید شده، قابلیت های اسکی اش، و محلی که آخرین بار در آنجا دیده شده، اطلاعاتی جمع اوری می کنیم. همیشه می پرسیم ابا با خودش دورین داشته یا نه» «چرا؟»

«چون اگر دورین داشته باشد؛ این برای ما سرنخی است که نکند او برای تماشای مناظر و عکسبرداری از مناطق خوش منظره رفته است. بررسی می کنیم ببینیم اسکی باز در نظر داشته برای بازگشت به شهر از چه وسیله نقلیه ای استفاده کند، اگر تحقیقات ما تا این نقطه به جایی نرسد، پس فرض می کنیم که آن شخص در جایی بیرون منطقه اسکی است. به پلیس ایالت الاسکا خبر می دهیم که عملیات جست و جو و نجات را آغاز کنند و هلیکوپتر بع هوا بفرستند. هر گروه جست و جو از چهار نفر تشکیل میشود و گشت هوایی شهر هم به آنها ملحق میشود» «پس عده زیادی درگیر این کار می شوند»

«بله همین طور است. اما به خاطر داشته باشید که ما در این اطراف ششصد و سی جریب زمین اسکی داریم، و یا به طور متوسط سالی چهل جست و جو را برای یافتن اسکی بازان انجام میدهم. بیشتر جست و جوها به نتیجه میرسد و اسکی بازها صحیح و سالم بازگرداند میشوند» «بروس بوتلر به بیرون و به آسمان سرد خاکستری نگریست. «کاش این تلاش هم به موفقیت می رسید و ما می توانستیم ژولی را نجات دهیم» او به سوی دنا چرخید: «به هر حال؛ یک گروه جست و جو هر روز بعد از تعطیل شدن بالابر ها در منطقه گشتی میزند»

دنا گفت: «به من گفته بودند که ژولی وینترپ عادت داشت بر بالای ستیغ عقاب اسکی کند» مرد سرش را به علامت تایید تکان داد: «بله. همین طور است. اما هیچ تضمینی وجود ندارد. ابرها ممکن است پایین بیایند و تو مسیر را گم کنی. یا این که صرفا بدشانشی بیاوری. دوشیزه وینترپ بیچاره بدشانشی آورد»

«جنازه اش را چطور پیدا کردید؟»

«می دی پیدایش کرد»

«می دی؟»

«بله. بهترین سگ ما. گشت اسکی دارای شگ های لابردور سیاه و سگ چوپان است. کار این سگ ها واقعا باور نکردنی است. آنها در جهت باد پیش می روند بوی انسان را حس می کنند تا حاشیه

منطقه ای که بو را حس کرده اند بالا می روند و به صورت شبکه ای کار میکنند و پایین می آیند. ما بمب اندازی را به منطقه حادثه فرستادیم و هنگامی که -
«بمب انداز؟»

«ماشین برف روبمان را می کویم. بعد جنازه ژولی وینترپ را با یک تخت روان پایین آوردیم. سه مامور امبولانس با دستگاه مانیتور قلب، ضربان او را بررسی کردند و چون اثری ندیدند از جسدش عکس گرفتند و مامور کفن و دفنی خب کردند. آنها جنازه ژولی را به بیمارستان منطقه ای بارتلت بردند»

«و کس ینمیداند که حادثه چگونه اتفاق افتاد؟»

مرد شانه هایش را بالا انداخت: «تنها چیزی که می دانیم این است که او بایک شاخه درخت صنوبر نا مهربان و خیلی بزرگ رو در رو شد. من ان درخت را دیدم. منظره دلخراشی بود»
دنا برای لحظه ای به بروس بوئلر خیره ماند: «ایا برای شما ممکن است مرا به دیدن نقطه اوج ستیغ عقاب ببرید؟»
«چرا که نه؟ پس بگذارید ناهارمان را بخوریم و من خودم شما را تا ان بالا می برم»

انها سوار یک اتومبیل جیپ شدند و تا خانه چوبی دو طبقه ای در پایین کوهستان پیش رفتند.
بروس بوئلر به دنا گفت: «در این ساختمان است که ما برای انجام طرح های جست و جو و عملیات نجات دور هم جمع می شویم. در اینجا تجهیزات اسکی کرایه می دهیم و برای انها که میخواهند اسکی یاد بگیرند مربی داریم. با این بالا بر تا بالای کوه می رویم»
انها سوار بالابر صندلی داری که به سوی خروس سپید میرفت شدند و به طرف ستیغ عقاب بالا رفتند. دنا از سرما می لرزید.

«کاش به شما هشدار داده بودم برای این جور هوا، بایستی لباس های بادیگر پروپلین، زیر شلواری بلند و چند لایه لباس کلفت بپوشید»

دنا در حالی که می لرزید گفت: «این رابه خاطر می سپارم»

«این همان بالابری است که ژولی وینترپ به کمک ان بالا آمد. کوله پشتی اش را هم با خود داشت»
«کوله پشتی اش؟»

«بله. کوله پشتی حاوی بیل برای بیرون آمدن از زیر بهمن، یک چراغ چشمک زن که نورش تا پنجاه متری میرسد و یک دیرک کاوشگر»

بروس اهی کشید و افزود: «که البته این چیزها وقتی که به درختی برخورد میکنید به کار نمی آید»

اکنون آنها به قله نزدیک کیشدند. همچنان که به سکو رسیدند و شتابان از صندلی ها پیاده شدند مردی در آن بالا به ایشان خوشامد گفت:

«سلام بروس، چی باعث شده بیایی بالا؟ کسی گم شده؟»

«نه فقط به دوستی مناظر را نشان میدهم. ایشان دوشیزه ایوانز هستند»

دنا و آن مرد به هم سلام کردند. دنا به اطراف نگاه کرد. در آنجا کلبه ای برای گرم شدن اسکی کنندگان وجود داشت که تقریباً در میان ابرهای ضخیم ناپدید شده بود. ایا ژولی وینترپ قبل از آن که به اسکی برود به آن کلبه رفته بود؟ و ایا کسی او را تعقیب می کرد؟ کسی قصد داشت او را بکشد؟

بروس بوئلر به طرف دنا برگشت: «خروس سپید بالاترین نقطه کوه است. از این جا به بعد همه اش سرایشی است»

دنا برگشت و به زمین بی رحم زیر پایش که همین طور تا دور دستها به سمت پایین ادامه داشت نگاه کرد و به خود لرزید.

«دوشیزه ایوانز، مثل آنکه خیلی سردتان شده. بهتر است پایین ببرمتان.»

«متشکرم»

دنا تازه به اتاقش در مهمانسرای کنار آب بازگشته بود که دستی به در اتاقش خورد. او در را گشود. مرد درشت هیکلی با صورت رنگ پریده آنجا ایستاده بود.

«دوشیزه ایوانز؟»

«بله»

«سلام من نیکلاس وردان هستم. از روزنامه امپراتوری جونو پیش شما میایم»

«بله؟»

«شنیده ام شما در باره مرگ ژولی وینترپ تحقیق می کنید. ما می خواهیم داستانی در این مورد در روز نامه مان چاپ کنیم»

زنگ خطی در ذهن دنا به صدا در آمد: «متأسفانه اشتباه متوجه شده اید. من در اینجا تحقیق نمی کنم»

مرد با بد بینی به او نگریست: «شنیده ام-»

«ما در حال تهیه برنامه ای درباره اسکی در سراسر جهان هستیم. این تازه اولین توقف من است»

مرد برای لحظه ای مردد ایستاد: «که اینطور. ببخشید که مزاحمتان شدم»

دنا رفتن او را تماشا کرد . اواز کجا فهمیده من اینجا چه میکنم؟ دنا به روزنامه امپراتوری جونو تلفن زد. «سلام میخواستم با یکی از خبرنگارهایتان صحبت کنم، به ام نیکلاس وردان...» برای لحظه ای گوش داد: «اه، شما خبرنگاری به این اسم در انجا ندارید. که اینطور . متشکرم»

حدود ده دقیقه طول کشید تا دنا چمدانش را ببندد. باید هر چه زودتر از اینجا بروم. و هتل دیگری پیدا کنم. ناگهان به خاطر آورد. مگر شما راجع به کوزی لگ نمی پرسیدید؛ همان مسافرخانه ما که فقط جای خواب و صبحانه دارد؟ شانس آوردید! ما یک اتاق خالی داریم. دنا از سرسرا پایین رفت تا تسویه حساب کند. کارمند نشانی مسافرخانه را به او داد و نقشه کوچکی برایش کشید.

در زیر رمین ساختمان دولتی ، مرد به نقشه دیجیتالی روی رایانه نگاه کرد و گفت «شخص مورد نظر دارد پایین شهر را ترک میکند ، به طرف غرب میرود»

مسافرخانه «خواب - و - صبحانه» کوزی لاگ یک خانه چوبی یک طبقه به سبک کلبه های الاسکایی بود، که از پایین شهر جونو نیم ساعتی فاصله زمانی داشت و عالی شد. دنا زنگ در جلویی را به صدا در آورد و زن سی و چند ساله خوش سیما و خندانی در را به رویش گشود.

«سلام . بفرمایید چه خدمتی از من ساخته است؟»

«بله. من شوهر شما را در شهر دیدم/. و ایشان گفتند که شما یک اتاق خالی دارید»

«بله که داریم. من جودی بوئلر هستم»

«من هم دنا ایوانز هستم»

«بفرمایید تو»

دنا داخل شد و به از اطراف نگریست . مسافرخانه شمال یک سالن پذیرایی بزرگ و راحت با بخاری دیواری سنگی ؛ یک اتاق غذا خوری مخصوص ساکنان و دو ااق خواب دارای حمام بود.

جودی بوئلر گفت: «من اینجا خودم اشپزی میکنم. دستپختم هم خوب است»

دنا به گرمی گفت: «با بی صبری منتظر خوردن دست پختتان هستم»

جودی بوئلر اتاق دنا را نشانش دد اتاقی پاکیزه و به راحتی خانه بود. دنا لوازمش را گشود.

روح دیگری در انجا اقامت داشتند و گفت و گوهایشان معمولی و پیش پا افتاده بود. هیچ کدام از انها دنا را نشناختند.

پس از ناهار دنا ؛ با اتومبیل به شهر بازگشت. او وارد بار کلیف هاوس شد و یک نوشیدنی سفارش داد. تمام کارکنان انجا چهره افتاب سوخته و بشاش داشتند. البته.

دنا به متصدی بار که جوانکی خوش سیما و مو طلایی بود گفت: «هوای خوبی است»

«اره جان میدهد برای اسکی»

«شما هم اسکی زیاد میکنید؟»

پسر ابخندی زد: «هر وقت که بتوانم از اینجا جیم بشوم»

دنا اهی کشید و گفت: «از نظر من ورزش خطرناکی است. یکی از دوستان من چند ماه پیش اینجا

کشته شد»

جوان لیوانی را که داشت پاک میکرد زمین گذاشت و گفت: «کشته شد؟»

«بله اسمش ژولی وینترپ بود»

چهره جوان مکدر شد: «اه، او معمولا به اینجا میامد. خانم خوبی بود»

دنا به طرف او خم شد: «شنیده ام مرگ او در اثر حادثه نبوده»

چشمان پسرک گشاد شد: «منظورت چیست؟»

«شنیده ام یک نفر او را به قتل رسانده»

پسر با ناباوری گفت: «به قتل رسانده؟ این امکان ندارد. مرگ او بر اثر حادثه بود»

بیست دقیقه بعد دنا با متصدی بار در هتل پراسپکتور صحبت میکرد.

«هوا عالیه»

متصدی بار گفت: «جان میدهد برای اسکی»

دنا سرش را به علامت نفی تکان داد: «به نظر من که ورزش خطرناکی است. یکی از دوستان من

چند ماه پیش همین جا کشته شد. احتمالا باید او را بشناسید. ژولی وینترپ»

«اوه البته، خیلی دوستش داشتم. منظورم این است که مثل بعضی ها خودش را نمی گرفت. ادم خاکی

و متواضعی بود»

دنا به جلو خم شد: «شنیده ام مرگ او تصادفی نبوده است»

حالت چهره متصدی بار عوض شد. صدایش را پایین آورد و گفت: «سر هر چی بخواهی شرط می

بندم که تصادفی نبوده»

قبل دنا تند زد: «راست می گویی؟»

«البته» با حالتی اسرار آمیز به جلو خم شد و گفت: «امان از دست این مریخی ها..»

او مجهز به لباس و لوازم اسکی بر بالای کوه خروس سپید بود و می توانست سوز سردی را که به

پوستش میخور احساس کند. به دره زیر پایش نگاه کرد، سعی میکرد تصمیم بگیرد که آیا بهتر

است بازگردد یا نه، و ناگهان احساس کرد یک نفر از پشت هلهش داد؛ و او با حالتی متزلزل با سرعت از دامنه ها به پایین می لغزید، تند تر و تند تر، مستقیماً به رف درخت بزرگی پیش میرفت. درست قبل از آن که به درخت برخورد کند جیغ کشد و از خواب پرید. دنا در حالی که می لرزید روی تخت نشست. آیا این همان بلایی است که سر ژولی وینترپ امد؟ چه کسی او را به سوی مرگ سوق داد؟

کاسه صبر الیوت کرامول لبریز شده بود.

«مت، پس این جف کانرز کی بر میکرد؟ به او احتیاج داریم»

«به زودی. با هم در تماسیم»

«از دنا چه خبر؟»

«الیوت، او به الاسکا رفته. چرا می پرسی؟»

«چون میخواهم هر چه زودتر او را سر کارش ببینم. تعداد بیننده های اخبار شامگاهی ما خیلی کم شده»

و مت بیکر به او نگریست و از خود پرسید آیا این دلیل واقعی نگرانی الیوت کرامول است؟

صبح که شد دنا لباس پوشید، سوار اتومبیل شد و به مرکز شهر رفت.

در فرودگاه در حالی که منتظر اعلام پروازش بود، متوجه مردی شد که در گوشه ای نشسته بود و گاه نطری به او می انداخت. قیافه آن مرد خیلی آشنا به نظر می رسید. کت و شلوار خاکستری رنگی پوشیده بود و دنا را به یاد کسی می انداخت. و ناگهان به یاد آورد که آن مرد چه کسی را در ذهنش تداعی میکرد: مرد دیگری در فرودگاه اسپن کلرادو، که او هم کت و شلوار خاکستری تیره به تن داشت. اما این لباس نبود که حافظه دنا را به کار انداخت بلکه چیز دیگری در ظاهر آن دو مرد وجود داشت. هر دو حالت ناخوشایندی حامی از نخوت و غرور داشتند آن مرد با نگاه تقریباً تحقیر آمیز به او می نگریست. دنا تنش لرزید.

بعد از آن که دناسوار هواپیما شد، مرد با تلفن همراهش صحبت کرد و از فرودگاه خارج شد.

فصل پانزدهم

هنگامی که دنا به خانه رسید، درخت کوچک و زیبایی کریسمسی یافت که خانم دیلی خریده و تزئین کرده بود.

خانم دیلی با غرور گفت: «به تزئینات این درخت نگاه کنید. کار کمال است.»

مستاجر خانه بغلی صحنه را از تلویزیون تماشا میکرد.

دنا گونه بانوی مسن را بوسید: «دوستتان دارم. خانم دیلی»
 خانم دیلی از خجالت سرخ شد: «اوه، من که کاری نکرده ام»
 «کمال کجاست؟»

«در اتاقش است. دوشیزه ایوانز؛ دو پیام تلفنی برای شما هست. اول این که به خانم هادسن تلفن کنید. شماره تلفن را روی میز ارایشستان گذاشته ام. و دوم این که مادرتان زنگ زد»
 «متشکرم»

هنگامی که دنا داخل اتاق مطالعه شد کمال پشت رایانه اش نشسته بود.
 او سرش را بالا آورد: «سلام، بالاخره برگشتی؟»
 دنا گفت: «اره برگشتم»

«چه خوب شد. همه اش خدا خدا میکردم برای کریسمس اینجا باشی»
 دنا او را محکم در اغوش فشرد «خوب همینطور هم شد. بودن در اینجا را با یک دنیا عوض نمیکنم.
 اواع و احوالت چطور است؟»
 «اساسی»

یعنی خوب است. «خانم دیلی را دوست داری؟»
 کمال سرش را به علامت مثبت پایین آورد: «خنکه»
 دنا لبخند زنان گفت: «میدانم. حالا بتستی چند تلفن بزنی. زود پیشت بر میگردد»
 دنا اندیشید، اول خبرهای بد را بشنوم. او شماره تلفن منزل مادرش را گرفت. از زمان آن مواجهه در وست پورت، دیگر با مادرش صحبت نکرده بود. چطور مادر می تواند با چنین مردی ازدواج کند؟
 دنا گوش داد که تلفن چند بار بوق ازاد زد، سپس صدای ضبط شده مادرش را شنید.
 ..ما هم اکنون در منزل نیستیم. اما اگر پیامتان را بگویید به شما تلفن خواهیم زد. لطفا پس از شنیدن بوق پیام خود را بفرمایید»

دنا منتظر ماند: سپس گفت: «مادر، کریسمس مبارک» و تلفن را قطع کرد.
 تلفن بعدی او به پاملا بود.

پاملا هادسن با شادمانی گفت: «دنا چقدر خوشحالم که برگشته ای. در اخبار شنیدم که جف برای مدتی به مسافرت رفته، اما من و راجر چند نفری را برای فردا شب به صرف شام دعوت کرده ایم. در واقع به استقبال کریسمس می رویم، و میخواستیم که تو و کمال را هم دعوت کنیم. لطفا بهم نگو که برنامه دیگری داری»

دنا گفت: نه در واقع هیچ برنامه ای ندارم . ما خیلی خوشحال می شویم که به مهمانی شما بیاییم .
متشکرم پاملا»

«عالی شد. ساعت 5 بعد از ظهر منتظران هستم. لباس غیر رسمی است» او مکثی کرد و سپس پرسید: «چه خبرها؟»

دنا به سادگی گفت: «نمی دانم. نمیدانم این پرس و جوها اصلا به جایی میرسد یا نه»
«خوب فعلا همه چیز را فراموش کن. کمی استراحت کن. هر دوتان را فردا می بینم»

هنگامی که دنا و کمال در روز کریسمس به منزل خانواده هادسن رسیدند سزار جلوی در به استقبالشان آمد. به دیدن دنا گل از گلش شکفت.
«دوشیزه ایوانز! چقدر از دیدنتان خوشحالم» به سوی کمال لبخند زد: «و همینطور از دیدن شما آقای کمال»

کمال گفت: «سلام سزار»

دنا هدیه ای را که با کاغذ براقی بسته بندی شده بود به دست سزار داد: «سزار؛ کریسمس مبارک»
«نمیدانم به » سزار به لکنت افتاده بود: «متاسفانه من - دوشیزه ایوانز شما خیلی مهربانید» دنا با خود اندیشید چهره این غول مهربان چقدر سرخ شده است. اودو کادوی دیگر هم به دست سزار داد: «این هدایا برای اقا و خانم هادسن است»

«بله ، دوشیزه ایوانز . انها را زیر درخت کریسمس میگذارم. خانم و آقای هادسن در اتاق پذیرایی هستند» سزار پیشاپیش حرکت کرد و راه را به او نشان داد.
پاملا گفت: «اه بالاخره امدی! چقدر خوشحالیم که هر دو نفرتان امدید»
دنا گفت: «ما هم همینطور »

پاملا به بازوی راست کمال نگاه میکرد: «دنا ، کمال یک - این فوق العاده است»
دنا خندید: «راست میگویید؟ از لطف ریسم است. او واقعا ادم مهربانی است. فکر میکنم گذاشتن این بازو زندگی کمال رابه کلی عوض کرده است.»
«چقدر خوشحالم»

راجر سر تکان داد: «کمال، تبریک میکویم»

«ممنون آقای هادسن»

راجر هادسن به دنا گفت: «قبل از این که سایر مهمان ها از راه برسند ، چیزی هست که باید به شما خاطر نشان کنم. یادتان میاید که ان دفعه گفتم تیلور وینترپ به دوستانش گفته بود که میخواهد از مشاغل دولتی باز نشسته شود ، و سپس یک دفعه سفیر امریکا در روسیه شد؟»

«بله ، فکر میکنم رییس جمهور او را وادار کرد که-»

«من هم همین طور فکر میکردم. اما گویا خود وینترپ بوده که رییس جمهور را تحت فشار گذاشته تا او را به سمت سفارت امریکا در روسیه منصوب کند. سوال این است که، چرا؟»

سایر مدعوین از راه رسیدند. فقط 12 نفر دیگر ببه صرف شام دعوت داشتند و محفل صمیمانه و شادی بود.

پس از صرف درسر، همه به اتاق پذیرایی بازگشتند. جلوی بخاری دیواری یک درخت نوئل خیلی بزرگ قرار داشت. و در زیر ان برای همه کس هدایایی گذاشته بودند، اما کمال از همه بیشتر هدیه گرفت: بازی های کامپیوتری، کفش اسکیت، یک پولوور، دستکش و نوارهای ویدیویی. زمان که به سرعت سپری میشد. بودن اشخاص مهربان و صمیمی پس از تنش ان چند روز اخیر فوق العاده لذت بخش بود. فقط کاش جف هم اینجا بود.

دینا ایوانز پشت میز اجرای برنامه نشسته بود ، منتظر بود تا اخبار شامگاهی ساعت یازده را آغاز کند. در کنار او همکارش ، ریچارد ملتون قرار داشت. موری فالستن روی صندلی که معمولاً توسط جف اشغال میشد نشسته بود. دنا سعی کرد به این موضوع فکر نکند.

ریچارد ملتون به دنا میگفت: «وقتی نبودی دلم برایت تنگ شد»

دنا لبخند زد: «ممنون، ریچارد، من هم دلم برایت تنگ شده بود»

«مدتی است که همه اش غیبت میکنی. اوضاع رو به راهه؟»

«اره کاملاً رو به راهه»

«چطور است بعد از برنامه با هم برویم جایی و غذایی بخوریم؟»

«اول باید به خانه تلفن بزنم بینم کمال چه کار میکند»

«میخواهی جایی با هم قرار بگذاریم؟»

ما باید جایی بیرون از خانه با هم قرار ملاقات بگذاریم. فکر میکنم مراقب من هستند. وعده ما جایگاه پرندگان در باغ وحش.

ملتون ادامه داد: «می گویند تو دنبال یک داستان پر سر و صدا هستی. میخواهی در اینباره برایم تعریف کنی؟»

«ریچارد؛ هنوز چیزی دستگیرم نشده که راجع بهش صحبت کنم»

«از این در و آن در شنیده ام که کرامول از غیبتهای تو زیاد راضی نیست. امیدوارم با او دچار مشکل نشوی»

بگذار نصیحتی به تو بکنم خانم. دنبال دردسر نرو که به آن دچار میشوی. این را بهت قول میدهم. دنا متمرکز کردم حواسش روی گفته های ریچارد ملتون را دشوار می یافت. ملتون گفت: «این کرامول بدش نمی آید کارمند هایش را اخراج کنند» بیل کلی روز قبل از حریق غیبتش زد. حتی نماند حقوق آخر ماهش را وصول کند همین طور گذاشت و رفت.

ریچارد ملتون مدام حرف میزد: «خداشاهده، من که دوست ندارم باخانم مجری تازه ای اخبار را اجرا کنم»

شاهد حادثه یک نفر گردشگر امریکایی به نام رالف بنجامین بوده است. یک مرد کور. «پنج=چهار-سه-دو..» اناستازیا مان با انگشتانش به دنا اشاره کرد. چراغ قرمز دوربین روشن شد.

صدای گوینده در فضای استودیو طنین افکند: «اخبار شامگاهی ساعت یازده از شب دیلو تی ان با اجرای دنا ایوانز و ریچارد ملوتن را به سمع و نظر شما می رسانیم.» دنا رو به دوربین لبخند زد: «شب بخیر. من دنا ایوانز هستم» «و من ریچارد ملتون هستم»

انها دوباره با هم برنامه اجرا می کردند.

«امروز در ارلینگتون، سه دانش امور دیپرستان ویلسون دستگیر شدند. پلیس در بازرسی از گنجی های آنها در مدرسه، چهار صدگرم ماری جوانا و سلاح های مختلف از جمله یک اسلحه کمری مسروقه یافت. هولی راپ در این باره گزارش میدهد» نوار گزارش پخش شد.

ما تعداد زیادی سارقان آثار هنری نداریم اما روش کار همیشه یکسان است. در این مورد وضعیت فرق میکرد.

پخش اخبار به پایان رسید. ریچارد ملتون به دنا نگریست. «برویم بیرون؟»

«ریچارد، امشب نه. یک کاری هست که باید انجام بدهم»

ملتون از جا برخاست: «بسیار خوب» دنا حدس زد که ملتون میخواست راجع به جف از او پرسد. در عوض وی گفت: «فردا می بینمت»

دنا از جا برخاست: «شب بخیر همگی»

او از استودیو بیرون رفت و رهسپار دفترش شد. روی صندلی نشست، رایانه اش را روشن کرد، وار اینترنت شد و بار دیگر میان مقالات بی حد و حصری که درباره تیلور وینترپ نوشته شده بود، شروع به جست و جو کرد. در یکی از جایگاه های رایانه ای؛ چشمش به مقاله ای درباره مارسل فالکون افتاد، یک مقام رسمی دولت فرانسه که به عنوان نماینده کشورش به مقر پیمان ناتو اعزام شده بود. مقاله می گفت که مارسل فالکون برای یک معاهده تجاری با تیلور وینترپ مذاکره میکرد. اما در وسط مذاکرات، ناگهان فالکون از مقام رسمی اش صرفنظر کرده و بازنشسته شده بود. در وسط یک مذاکره رسمی چه اتفاقی ممکن بود افتاده باشد؟

دنا سایر جایگاه های شبکه اینترنت را امتحان کرد. اما اطلاعات بیشتری راجع به مارسل فالکون نیافت. او نتیجه گرفت خیلی عجیب است. بایستی بیشتر تحقیق کنم.

وقتی کارش را تمام کرد، ساعت دوبامداد بود. نمیشد به اروپا تلفن کند. خلیزود بود(همه در خواب بودند) به اپارتمانش بازگشت.

خانم دیلی در انتظار او بیدار مانده بود.

دنا گفت: «بخشید که اینقدر دیر کردم. من -»

«اشکالی ندارد. امشب اخبار شما را تماشا میکردم. دوشیزه ایوانز فکر میکنم اجرای شما مثل همیشه فوق العاده بود»

«ممنونم»

خانم دیلی اهی کشید و گفت: «فقط ازرو داشتم که همه خبرها اینقدر اسف بار نبود. ما در چه دنیایی زندگی میکنیم؟»

«سوال خوبی است. کمال چگونه؟»

«شیطون کوچولو حالش خوب است. گذاشتم در بازی رامی از من ببرد»

دنا تبسمی کرد: «خوب است. ممنونم. خانم دیلی. اگر مایلید میتوانید فردا دیرتر بیایید -»

«نه نه. من فردا صبح زود سر حال و تازه نفس بر میگردم تا شما دو نفر را روانه کار و مدرسه کنم»

دنا رفتن خانم دیلی را نظاره کرد. با سپاس گذاری اندیشید، یک گوهر کم نظیر. تلفن همراهش زنگ زد. با عجله دوید تا به ان پاسخ گوید.

«جف؟»

«عزیز ترین ، کریسمست مبارک» صداش وجود او را به لرزه در آورد.

«خیلی دیر زنگ زدم؟ خوابیده بودی؟»

«نه هیچ وقت دیر نیست. از راشل چه خبر؟»

«آمده به خانه»

منظور جف این است که راشل به خانه خودش بازگشته است.

«یک پرستار هم هست. اما راشل به او گفته فقط تافردا بماند»

دنا بان که از طرح این سوال نفرت داشت اما پرسید: «دیگر چه؟»

«نتایج آزمایش ها نشان داده که سرطان به اطراف پخش شده است و راشل دلش نمیخواهد من به

این حال رهايش كنم»

«که اینطور. نمیخواهم خودخواه جلوه کنم، اما ایا واقعا کسی نیست که-»

«عزیزم او هیچ کس را در این دنیا ندارد. خیلی تنهاست و دارد از وحشت قالب تهی میکند.

نمیخواهد کس دیگری کنارش باشد. صادقانه بگویم نمی دانم اگر ترکش کنم، ممکن است چه بلایی

سر خودش بیاورد»

و من هم نمی دانم اگر تو باز هم پیش راشل بمانی من چه بلایی سر خودم خواهم آورد.

«انها می خواهند فوراً شیمی درمانی را شروع کنند»

«چقدر این کار طول میکشد؟»

«او بایستی هر سه هفته به سه هفته ، تا مدت چهار ماه تحت درمان قرار بگیرد»

چهار ماه.

«مت از من خواسته مرخصی بدون حقوق بگیرم. دلبندم. از بابت همه این قضایا متاسفم»

منظور او از گفتن این جمله چیست؟ نگران شغلش است؟ نگران راشل است؟ یا از این که زندگی ما

انطور از هم پاشیده است احساس تاسف دارد. دنا از خودش پرسید ؛ من چطور میتوانم اینقدر

خودخواه باشم؟ این زن دارد می میرد.

سرانجام دنا گفت: «عزیزم، من هم خیلی متاسفم. امیدوارم که همه چیز روبه راه شود. » همه چیز

برای چه کسی رو به راه شود؟ برای راشل و جف؟ یا برای جف و من؟

هنگامی که جف گوشی تلفن را پایین گذاشت، سرش را بالا آورد و دید راشل انجا ایستاده است. او لباس خواب و روبدو شامبری به تن داشت. بسیار زیبا و دوست داشتنی به نظر می رسید، گویی چهره اش حالتی مقدس و نورانی به خود گرفته بود.

«دنا بود؟»

جف گفت: «بله»

راشل به او نزدیک شد: «طفلک بیچاره. می دانم که چقدر برای شما دو نفر اسباب مزاحمت شده ام. اما من - من بدون تو نمی توانستم این وضع را تحمل کنم. جف، بهت احتیاج داشتم. هنوز هم بهت احتیاج دارم»

صبح زود دنا وارد دفترش شد. و دوباره سراغ اینترنت رفت. دو مقاله نظرش را جلب کرد. آن مقالات به طور جداگانه بی معنی به نظر می رسیدند اما هر دو با هم معمایی را مطرح میکردند. در مقاله اول آمده بود: «وینچنت مانچینو، وزیر بازرگانی ایتالیا، طی مذاکراتی که با تیلور وینترپ نماینده ایالات متحده؛ برای عقد قرار داد تجاری انجام میداد، به نحوی ناگهانی از سمت خود استعفا کرد. معاون مانچینو، ایوو واله سمت او را عهده دار شد»

در مقاله دوم آمده بود: «تیلور وینترپ مستشار مخصوص ناتو در بروکسل درخواست کرده جانشینی برایش تعیین شود و به خانه اش در واشینگتن بازگشته است»

مارسل فالکون استعفا داده، وینچنت مانچینو استعفا داده، تیلور وینترپ به شکلی غیر منتظره از مقامش چشم پوشی کرده است. ابا این وقایع با هم مرتبط بوده اند؟ یا صرفا به طور همزمان رخ داده و به هم ارتباطی ندارند؟

جالب است.

اول دنا به دومینیک رومانو که برای شبکه تلویزیونی «ایتالیا 1» در رم کار میکرد تلفن زد.

«دنا چقدر از شنیدن صدایت خوشحالم. چه خبر؟»

«دارم به رم می ایم. و میخوام با هم حرف بزنیم»

«بنه! درباره چی؟»

دنا مردد ماند: «وقتی رسیدم موضوع را می گویم»

«کی می ایی؟»

«شنبه انجا خواهم بود»

«اسپاگتی را آماده میکنم»

تلفن بعدی دنا به ژان سومویل بود که در بروکسل در دفتر مطبوعاتی ناتو واقع در خیابان شاپلیه کار میکرد.

«ژان؟ سلام دنا ایوانز هستم»

«دنا! از ماجرای سارایوو تا حالا ندیدمت. چه روزهایی بود. باز هم به انجا میروی؟»

اجزای چهره دنا در هم فشرده شد: «اگر به میل خودم باشد، نه»

«شری (عزیزم) چه کار میتوانم برایت بکنم؟»

«من چند روز دیگر به بروکسل می ایم . ان طرفها هستی؟»

«برای تو؟ معلوم است که هستم. واقعه خاصی در جریان است؟»

دنا فوری گفت: «نه»

«بسیار خوب. پس فقط برای گشت و گذار می ایی؛ هاه؟» نوعی بدبینی از صدایش احساس می شد.

دنا گفت: «یک چیزی شبیه این»

ژان خندید: «با بی صبری منتظر دیدارت هستم. اُرُووآر (به امید دیدار)»

«اُرُووآر»

«مت بیکر میخواهد تو را ببیند»

«الیویا به او بگو همین حال پیشش میروم»

دنا دو تلفن دیگر زد و راهی دفتر مت شد.

مت بدون مقدمه گفت: «از یک بابت شانس آوردیم. دیشب داستانی را شنیدم که شاید سر نخی برای

انچه دنبالش هستیم باشد»

دنا احساس کرد ضربان قلبش تند تر می زند: «بله؟»

«مردی هست به نام-» مت به تکه کاغذی که روی میزش بودنگاهی انداخت - «به نام دیتِر زاندر ؛ در

دوسلدُرف . او با تیلور وینترپ به نوعی معاملات انجام میداده»

دنا به دقت گوش میداد.

«همه ماجرا را نمی دانم. اما از قرار بین انها اتفاق خیلی ناگواری رخ داده است. با هم دعوای جانانه

ای کردند، و زاندر قسم خورد که وینترپ را خواهد کشت. به نظر می آید که ارزش بررسی را داشته

باشد»

«معلوم است که دارد. مت، همین الان پی اش را میگیرم»

چطور میتوانم در این باره اطلاعاتی به دست بیاورم؟ ناگهان دنا به یاد جک استون و بنگاه تحقیقات فدرال افتاد. شاید او چیزی بداند. شماره تلفن خصوصی را که استون به او داده بود پیدا کرد و آن را گرفت.

صدای استون به گوش رسید: «بفرمایید، جک استون هستم»

«سلام. من دنا ایوانز هستم»

«سلام دوشیزه ایوانز. از دست من چه کارس ساخته است؟»

«من دارم سعی میکنم راجع به مردی به نام زاندر در دوسلدورف اطلاعاتی به دست بیاورم»

«دیتر زاندر؟»

«بله، او را می شناسید؟»

«ما او را می شناسیم»

دنا کلمه ما را به خاطر سپرد: «می شود هر چه که راجع به او میدانید به من بگویید؟»

«ایا این مربوط به تیلور وینترپ میشود؟»

«بله»

«تیلور وینترپ و دیتر زاندر در یک معامله تجاری با هم شریک بودند. زاندر به خاطر دستکاری از

سهام به زندان فرستاده شد، و در حالی که در زندان به سر می برد، خانه اش طعمه حریق شد، و

همسر و سه فرزندش در آتش جان سپردند. او تیلور وینترپ را بابت آنچه اتفاق افتاد مقصر

میدانست»

و تیلور وینترپ و همسرش هم در حریق جان سپردند. دنا با حیرت گوش میداد: «ایا زاندر هنوز هم

در زندان است؟»

«نه. فکر میکنم پارسال از زندان آزاد شد. سوال دیگری هم دارید؟»

«نه، خیلی خیلی خیلی ممنونم»

«این موضوع بین خودمان بماند»

«بله حواسم هست»

خط قطع شد.

دنا اندیشید؛ حالا سه احتمال وجود دارد.

دیتر زاندر در دوسلدورف.

وینتچنت مانچینو در رم.

مارسل فالكون در بروکسل.

اول به برکسل میروم.

الیویا گفت: «خانم هادسن پشت خط سه هستند»

«ممنون» دنا گوشی را برداشت: «پاملا؟»

«سلام دنا. البته این دعوت غیر مترقبه است، اما یکی از دوستان خوبان تازه به شهرآمده و من و راجر چهارشنبه آینده به افتخار او مهمانی کوچکی ترتیب می دهیم. می دانم که جف هنوز در سفر است، اما خوشحال می شویم که تو ما را سرافراز کنی. وقت داری؟»

«متأسفانه نه. امشب به دوسلدورف میروم»

«اوه. خیلی بد شد»

«در ضمن، پاملا-»

«بله؟»

«جف ممکن اسن به این زودی ها برگردد»

سکوتی برقرار شد. «امیدوارم مشکلات هر چه زودتر مرتفع شود و اوضاع به حال عادی برگردد»
«بله ارزوی من همین است.» مشکلات باید برطرف شود و اوضاع به حالت سابق برگردد.

فصل شانزدهم

انشب در فرودگاه دالس، دنا سوار هواپیمای جت لوفت هانزا به مقصد دوسلدورف شد. او به اشتفان مولر که در شبکه کابل کار میکرد تلفن شد که به او بگوید در راه المان است. افکار دنا تماما در خصوص مطالبی که مت بیکر به او گفته بود دور میزد. اگز دیتز زاندر تیلور وینترپ را مقصر میدانند -

«گوتن ابند. ایش هایسه هرمان فردریش. ایست ایس داس ایستن مال داس زی دویچلند بزوخن؟»

شب بخیر. اسم من هومان فردریش است. اسا یار اولی است که به المان سفر می کنید؟

دنا برگشت تا به سمافر بغل دستی اش نگاه کند. او مردی پنجاه و چند ساله و اراسته و ظریف بود.

سبیل پر پستی داشت و یک چشم بند به چشمانش زده بود.

دنا گفت: «شب بخیر»

«اه، شما امریکایی هستید؟»

«بله»

«امریکایی های زیادی به دوسلدورف سفر میکنند. شهر زیبایی است»

«من هم تعریفش را خیلی شنیده ام» و خانواده او در حریق کشته شدند.

«اولین باری است که به دوسلدورف می روید؟»

«بله» ایا ممکن است روی دادن همه این چیزها تصادفی بوده و اینها صرفا اتفاقات همزمان بوده باشد؟

«این شهر خیلی خیلی زیباست. میدانید، دوسلدرف توسط رودخانه راین به دو قسمت تقسیم میشود؛ قسمت قدیمی تر در ساحل راست است-»

اشتفان مولر میتواند درباره دیتِر زاندر اطلاعات بیشتری به من بدهد.

«- و قسمت امروزی در ساحل چپ است. این دو قسمت توسط پنج پل به هم مرتبط می شوند»

هرمان فردریش کمی به دنا نزدیک تر شد.

«شاید به دیدن دوستانتان در دوسلدرف می روید؟»

قطعات بازی چیستان کم کم در کنار هم قرار می گیرند.

فردریش باز هم به دنا نزدیک تر شد: «اگر تنها هستید، من جای خوبی را می شناسم-»

«چی؟ اوه، نه. انجا به دیدن شوهرم میروم»

لبخند از لبان هرمان فردریش محو شد: «گوت، اِراِست این گلوکلیشرمان» (که اینطور . او مرد خوش شانسی است)

صفی از تاکسی ها بیرون، جلوی ساختمان فرودگاه بین المللی دوسلدرف قرار داشت. دنا سوار یکی از تاکسی ها شد تا به برآیدن با خرهف واقع در مرکز شهر برود. برآیدن باخرهف هتلی باشکوه و قدیمی با سرسرای با ابهت و مجلل بود.

کارمند پشت میز پذیرش هتل گفت: «دوشیزه ایوانز، انتظارتان را می کشیدیم. به دوسلدرف خوش آمدید»

«ممنون» دنا کارت اقامت در هتل را امضا کرد.

کارمند گوشی تلفن را برداشت و چنین گفت: «درِ رآوم زُلنه بتربیز برایت زاین. هاست» (اتاق باید آماده شود. عجله کن)

او گوشی را سر جایش گذاشت و به طرف دنا چرخید «فرولاین (دوشیزه) خیلی متاسفم و اتاق شما هنوز آماده نیست . خواهش میکنم بفرمایید رستوران به حساب ما چیزی میل کنید، و به محض آن که مستخدم نظافت اتاق را تمام کرد خبرتان خواهم کرد»

دنا سرش را به علامت تایید تکان داد: «بسیار خوب»

«اجازه بدهید سالن غذاخوری را نشانتان بدهم»

در طبقه بالا در اتاق دنا، دو کارشناس الکترونیک دوربینی را در یک ساعت دی.اری کار می گذاشتند.

دنا سی دقیقه بعد در اتاقش بود و اثاثش را می گشود. اولین تماس تلفنی اوب ه شبکه کابلی بود.

دنا گفت: «اشتفان، من رسیدم»

«دنا ! باورم نمیشود که واقعا آمده ای. امشب برای شام چه میکنی؟»

«امیدوارم شام را با تو بخورم»

«همین طور هم هست. به رستوران ایم شیفشن (در کشتی کوچک) می رویم. ساعت هشت خوبه؟»

«عالیه»

دنا لباس پوشیده بود و به طرف در میرفت که تلفن همراهش زنگ زد. با عجله ان را از کیفش بیرون آورد.

«سلام؟»

«سلام عزیزم . چطوری؟»

«خوبم . جف»

«الان کجایی؟»

«در المان. دوسلدرف. فکر میکنم بالاخره به جایی میرسم»

«دنا مراقب باش. خدایا ؛ کاش الان پیش تو بودم»

دنا اندیشید ، کاش من هم الان پیش تو بودم. «حال راشل چطوره؟»

«شیمی درمانی او را افسرده کرده و وجودش را تحلیل برده. خیلی سخت و طاقت فرساست»

«حالش خوب..؟» نتوانست جمله را تمام کند.

«هنوز زود است که بتوان چیزی گفت. اگر شیمی درمانی موثر واقع شود، احتمال زیادی برای

تسکین موقت علایم وجود دارد»

«جف، خواهش میکنم به او بگویم من خیلی متاسف هستم»

«باشد،میگویم. کاری هست که بتوانم برایت انجام بدهم؟»

«ممنون. زحمتی نیست»

فردا بهت تلفن میزنم. فقط میخواستم بگویم که چقدر دوستت دارم عزیز دلم»

«من هم دوستت دارم، جف. خداحافظ»

«خدا حافظ»

راشل از اتاق خوابش بیرون آمد. او روبدوشامبر پوشیده بود و دمپای به پا داشت و یک حوله دور سرش پیچیده بود.

«دنا چطور؟»

«راشل، حال او خوب است. از من خواست که بهت بگویم چقدر متأسف است»

«او واقعات را دوست دارد»

«من هم خیلی دوستش دارم»

راشل به جف نزدیک تر شد. «من و تو عاشق هم بودیم. مگر نه، جف؟ چه اتفاقی افتاد؟»

جف شانه هایش را بالا انداخت: «زندگی چنین خواست. یا باید بگویم زندگی های ما. ما زندگی های جداگانه ای را می گذرانیم.»

«من خیلی سرم به شغل مانکنی گرم بود» راشل سعی کرد از ریختن اشک هایش جلوگیری

کند: «بسیار خوب، من که دیگر نمی توانم این شغل را داشته باشم، نه؟»

جف بازوانش را دور شانه های او حلقه کرد: «راشل، حالت خوب میشود. شیمی درمانی موثر واقع خواهد شد»

«میدانم عزیزم. ممنون از این که پیش من ماندی. به تنهایی نمی توانستم با این مساله مواجه شوم.

نمی دانم بدون تو چه کنم»

جف پاسخی برای این حرف او نداشت.

ایم شیفشن (در کشتی کوچک) رستورانی باشکوه در بخش اعیان نشین شهر دوسلدرف بود. اشتفان مولر داخل رستوران شد و به دیدن دنا لبخند زد.

«دنا! ماین گوت (خدای من) از سارایوو تا به ندیده بودمت»

«مثل ان که از ان زمان صد سال گذشته است، اینطور نیست؟»

«تو اینجا چه میکنی؟ به خاطر جشنواره آمده ای؟»

«نه. یک نفر از من خواسته درباره یکی از دوستانش تحقیق کنم، اشتفان» پیشخدمتی سر میز آمد و آنها نوشیدنی سفارش دادند.

«ان دوست کیست؟»

«نامش دیتر زاندر. نامش را شنیده ای؟»

اشتفان مولر به علامت تایید سر تکان داد: «همه نام او را شنیده اند. برای خودش ادم مشهوری است.

او درگیر یک رسوایی بزرگ شد. میلیاردی است، اما انقدر احمق بود که سر عده ای سهامدار را کلاه

گذاشت و گرفتار شد. بایستی بیست سالی حبس می کشید، ما از نفوذ دوستانش استفاده کرد و انها او را بعد از سه سال ازاد کردند. خودش ادعا میکند بی گناه است»

دنا با دقت به چهره اشتفان می نگریست: «حالا واقعا بی گناه است؟»

«خدا میداند. در محاکمه گفت که تیلور وینترپ برایش پا پوش دوخته و میلیون ها دلار به جیب زده است. محاکمه جالبی بود. بر طبق گفته های دیتر زاندر، تیلور وینترپ به او پیشنهاد کرد در یک معدن روی سهمیم شود، و ان معدن میلیارد ها دلار ارزش داشت. وینترپ زاندر را جلو انداخت و زاندر سهامی به ارزش میلیون ها دلار به یان و ان فروخت. اما بعدا معلوم شد که ان معدن نمک شود بوده است»

«نمک سود؟»

«فلز روی در کار نبود. وینترپ پول را گرفت و زاندر گرفتار شد»

«هیات منصفه دادگاه داستان زاندر را باور نکرد؟»

«اگر او گناه را گردن کسی غیر از تیلور وینترپ می انداخت؛ شاید انها باور میکردند. اما وینترپ چیزی در حد خدایگان بود» اشتفان با کنجکاوی به دنا نگریست: «چرا به این موضوع علاقه مندی؟»

دنا در حالی که از پاسخ دادن طفره میرفت گفت: «همان طور که گفتم، دوستی از من خواسته سابقه زاندر را برایش پیدا کنم»

وقت سفارش دادن شام فرا رسید.

غذای خوشمزه ای بود. پس از خوردن شام، دنا گفت: «فردا صبح از خودم متنفر خواهم شد که اینقدر پر خوری کرده ام. اما خیلی لذیذ بود و هر لقمه اش به من خیلی چسبید»

هنگامی که اشتفان دنا را با اتومبیل جلوی در هتل رساند و پیاده کرد، گفت: «می دانستی که خرس عروسکی موسوم به تدی بر برای اولین بار در این جا توسط زنی به نام مارگارتا اشتایف ساخته شد؟ ان حیوان کوچک و مامانی در سراسر جهان مورد پسند همه قرار گرفت»

دنا گوش میداد، از خودش می پرسید این گفت و گو به کجا ختم میشود.

«دنا، ما اینجا در المان خرس های واقعی زیاد داریم. و انها بسیار خطرناکند. وقتی که با دیتر زاندر ملاقات میکنی، مراقب باش. او مثل یک خرس عروسکی به نظر میرسد، اما چنین نیست او یک خرس واقعی است.

شرکت بین المللی الکترونیک زاندر، ساختمانی بزرگ در حومه صنعتی شهر دوسلدرف را اشغال کرده بود. دنا به یکی از سه متصدی پذیرش که در سرسرای شلوغ نشسته بودند نزدیک شد.

«میخواستم آقای زاندر را ببینم»

«با ایشان قرار ملاقات دارید؟»

«بله. من دنا ایوانز هستم»

«گراده آین مومنت، بیت» (یک لحظه، خواهش میکنم)

متصدی پذیرش با تلفن صحبت کرد، سپس سرش را بالا آورد و به دنا نگریست. «فرولاین، کی با

ایشان قرار ملاقات گذاشته بودید؟»

دنا به دورغ گفت: «چند روز پیش»

«اس توت می یر لابد». متاسفم (منشی ایشان چنین ملاقاتی را ثبت نکرده است) دختر متصدی

پذیرش دوباره با تلفن صحبت کرد. سپس گوشی را پایین گذاشت «بدون داشتن وقت قبلی امکان

دیدار آقای زاندر وجود ندارد»

متصدی پذیرش به پیغام رسانی که مقابل میزش ایستاده بود، رو کرد. گروهی از کارکنان وارد

ساختمان می شدند. دنا از کنار میز عقب عقب رفت و به آنها پیوست. و در وسط آنها به حرکت در

آمد. کارمندان وارد اسانسور شدند.

همان طور که به بالا می رفتند، دنا گفت: «اوه خدای من. یادم رفت پیرسم آقای زاندر در کدام طبقه

هستند»

یکی از زنها گفت: «فبر» (چهار)

دنا گفت: «دانکه» (ممنون)

در طبقه چهارم از اسانسور پیاده شد و به طرف میزی رفت که پشت انزن جوانی نشسته بود «آمده ام

تا آقای زاندر را ببینم. من دنا ایوانز هستم»

زن اخم کرد: «اما شما که از ایشان وقت ملاقات نگرفته اید. فرولاین»

دنا به جلو خم شد و اهسته گفت: «به آقای زاندر بگویید که من در صدد تهیه گزارشی تلویزیونی

برای یکی از شبکه های سراسری امریکا درباره او و خانواده اش هستم. و فقط در صورتی از این

کار منصرف میشوم که او با من صحبت کند. و به نفعش است که همین حالا با من حرف بزند»

منشی به اونها نگاه میکرد، گیج شده بود: «یک لحظه صبر کنید. بیت» (لطفاً)

دنا مشاهده کرد که منشی از جایش بلند شد دری را که روی آن تابلوی خصوصی نصب شده بود

گشود و به داخل قدم گذاشت.

دنا به اطراف میز پذیرش نگریست. عکس هایی از کارخانه های الکترونیک زاندر در سراسر جهان در قاب هایی به دیوار نصب بود. ان شرکت شعباتی در امریکا، فرانسه و ایتالیا داشت...همان کشورهایی که افراد خانواده وینرپ در انجا به قتل رسیده بودند.

منشی دقیقه ای بعد از اتاق بیرون آمد. با دلخوری گفت: «اقای زاندر شما را به حضور می پذیرند. اما ایشان فقط چند دقیقه وقت دارند. این خیلی خیلی غیر عادی است»

دنا گفت: «متشکرم»

انها وارد دفتر بزرگی که دیوارهای ان با چوب تزیین شده بود، شدند «قربان ، ایشان فرولاین اوانز هستند»

دیتر زاندر پشت میز بزرگی نشسته بود. او شصت و چند ساله بود. مردی درشت هیکل با صورتی بی ریا و چشمان قهوه ای رنگ مهربان. دنا داستان اشتغال درباره خرس عروسی را به یاد آورد.

زاندر به او نگریست: «شما را می شناسم. شما از سارایوو گزارش های تلویزیونی تهیه میکردید»

«بله»

«نمی دانم از جان من چه میخواهید. برای منشی ام از خانواده من اسم برده اید»

«ممکن است بنشینم؟»

«بیته»

«میخواستم درباره تیلور وینترپ با شما صحبت کنم»

حالت چهره زاندر عوض شد: «درباره او چه می خواستید بدانید؟»

«من در حال انجام تحقیق هستم اقای زاندر. باور من بر ان است که تیلور وینترپ و خانواده اش به قتل رسیده اند»

چشمان دیتر زاندر حالت سردی پیدا کرد: «فکر میکنم فرولاین، بهتر است همین حالا از دفتر من بیرون بروید»

دنا گفت: «شما با او معامله کردید. و-»

«از اینجا بیرون بروید»

«هر (اقای) زاندر ، پیشنهاد من به شما این است که بهتر است ما دونفر به طور خصوصی در این مورد صحبت کنیم. تا این که شما و دوستانتان گزارش را از تلویزیون ببینید. من میخواهم منصف باشم. میخواهم ماجرا از زبان خودتان بشنوم»

دیتر زاندر برای مدتی طولانی ساکت بود. وقتی شروع به صحبت کرد تلخی عمیقی در لحن صدایش وجود داشت: «تیلور وینترپ شایسه (کثافت) بود. اوه، او زیرک بود. خیلی زیرک. برایم پاپوش

دوخت. و در حالی که من در زندان بودم، فرولاین، همسر و فرزندانم به هلاکت رسیدند. اگر در خانه بودم ..شاید می توانستم نجاتشان بدهم» صدایش اکنده از اندوه بود «درست است که من از آن مرد متنفر بودم، اما کشتن تیلور وینترپ؟ نه» او آن لبخند عروسکی را بر لب آورد «اف ویدازن (به امید دیدار) دوشیزه ایوانز»

دنا به مت بیکر تلفن زد «مت ، من در دوسلدرف هستم. حق با توبود. فکر میکنم یک تسویه حساب شخصی در کار بوده. دیتر زاندر یک معامله تجاری با تیلور وینترپ انجام می داده ، و ادعا میکند که وینترپ برایش پاپوش دوخته و او را روانه زندان کرده است. همسر و فرزندانش زاندر موقعی که او پشت میله های زندان بود در آتش سوزی جان سپردند»
سکوتی حامی از حیرت برقرار شد: «در آتش سوزی جان سپردند؟»
دنا گفت: «بله . همین طور است»

«همان طور که تیلور و مدلاین مردند»
«بله، بایستی می بودی و حالت چشمان زاندر را وقتی که از جنایت صحبت کردم میدیدی»
«کاملا با هم جور در می آیند؛ اینطور نیست؟ زاندر انگیزه ای برای محو همه افراد خانواده وینترپ از روی زمین داشته است. تو حق داشتی که همه اش درباره جنایت حف میزدی. سخت-سخت است که بشود باو رکرد»
دنا گفت: «من، نتایج تحقیقات بد نیست ، اما هنوز مدرکی برای اثبات نداریم. بایستی به دو جا ی دیگر هم بروم. فردا صبح اینجا را به قصد رم ترک میکنم. یکی دو روز دیگر به خانه بر میگردم»
«مراقب خودت باش»
«هستم»

در مرکز بنگاه تحقیقات فدرال، سه مرد تصویر دنا را در حالی که مشغول صحبت با تلفن اتاق هتلش بود ، روی صفحه بزرگ تلویزیون دیواری تماشا میکردند.
دنا گفت: «باید به دو جای دیگر هم بروم. چند روز دیگر به خانه بر میگردم ..فردا صبح اینجا را به قصد رم ترک میکنم»
مردان دیدند که دنا گوشی تلفن را پایین گذاشت، از جا برخاست و به حمام رفت. صحنه روی صفحه تغییر کرد و از طریق یک دوربین خفی کوچک که در قفسه داروی حمام کار گذاشته شده بود ، حمام به نمایش گذاشته شد. دنا شروع به بیرون آوردن لباس هایش کرد.
مردان که دزانه نگاه میکردند فریادهای شادی برآوردند.

انها مشاهده کردند که دنا به زیر دوش رفت و در قطعه مکعبی را که دوش را در خود جای میداد ، بست. بخاری اب کمکم در شیشه ای را پوشاند و تصویر دنا محو شد. یکی از مردان اهی کشید و گفت « فعلا کار تعطیل است. از ساعت یازده شب دوباره کار فیلمبرداری را شروع کنید»

شیمی درمانی برای راشل عذاب آور بود. داروهای شیمیایی موسوم به ادریامایسین و تکسوتیر را از کیسه ای به صورت وریدی تزریق میکردند و این کار چهار ساعت طول می کشید. دکتر یانگ جف گفت: « او ایام بسیار سختی را می گذراند. احساس تهوع و خستگی فراوان خواهد کرد و موهایش هم خواهد ریخت. برای یک زن، این احتمالا ناراحت کننده ترین اثر جانبی این داروهاست»

«بله درست است»

بعد از ظهر فردای آن روز جف به راشل گفت: «لباس بپوش، میرویم گردش»
«جف، واقعا حال و حوصله-»

«بحث نباشد»

و سی دقیقه بعد آنها در یک مغازه کلاه گیس فروشی بودند و راشل در حال امتحان کلاه گیس بود. می خندید و به جف می گفت: «چه کلاه گیس های قشنگی ؛ این بلنده را می پسندی یا آن کوتاهه ؟» جف گفت: «هر دوشان را می پسندم. و اگر از آنها خسته شدی بر میگردیم و دفعه بعد کلاه گیس مشکی یا قرمز برایت میخریم»

صدایش مهربان شد: «من که شخصا، تو را هر طور که باشی دوست دارم»

چشمان راشل پر از اشک شد: «من هم تو را همین طور که هستی دوست دارم»

فصل هفدهم

هر شهری نظم و اهنگ خاص خودش را دارد. و رم هم از این قاعده مستثنی نیست. و به هیچ شهر دیگری در جهان شباهت ندارد. این شهر پایتختی امروزی است که در طول تاریخ قرنهای شکوه و عظمت را تجربه کرده است. مطابق با نظم خاص خود حرکت میکند چون دلیلی ندارد عجله کند. فردابه موقع خودش فرا خواهد رسید.

دنا از سن دوازده سالگی ، هنگامی که پدر و مادرش او را به انجا برده بودند دیگر به رم نرفته بود. فرود در فرودگاه لئوناردو داوینچی خاطراتی را در ذهنش زنده کرد. نخستین روز اقامتش در رم را

به خاطر آورد یادش آمد که در کلوزیوم گردش کرده بود. جایی که مسیحیان را جلوی شیرها انداختند. پس از آن دیدار، تا یک هفته نتوانسته بود بخوابد.

او و والدینش از واتیکان و پله های اسپانیایی دیدن کرده بودند، و دنیا یک سکه یک لیری ایتالیا را در حوض فواره دار تروی انداخته بود. ارزش گرفته بود که پدر و مادرش دست از دعا و مشاجره بردارند. هنگامی که پدرش ناپدید شد دنیا حس کرد که فواره به او خیانت کرده است.

او اجرایی از اپرای اتللو را در ترمه دی کارا کالا، حمام های رومی، دیده بود و آن شب شبی بود که دنیا هرگز فراموش نمیکرد.

او در کافه مشهور دانیز، واقع در خیابان ونه تو بستنی خورده و خیابان های شلوغ محله تراستور زیر پا گذاشته بود. او رم و مردمش را می ستود. چه کسی می توانست تصورش را بکند که من بعد از این همه سال در جستجوی یک قاتل زنجیره ای به اینجا برگردم؟

دنایا اقامت به هتل سیسرونی نزدیک میدان ناونا رفت.

مدیر هتل به او خوشامد گفت: «بن جورو. (روز خوش) دوشیزه ایوانز. خیلی خوشحالیم که شما در هتل ما اقامت میکنید. از قرار شما برای دو روز اینجا هستید؟»

دنایا مردد گفت: «کاملاً مطمئن نیستم»

مدیر لبخند زنان گفت: «مشکلی نیست. ما یک آپارتمان زیبا برایتان در نظر گرفته ایم. اگر کاری داشتید بلافاصله خبرمان کنید.»

مردم ایتالیا چه ادم های مهربان و خون گرمی هستند. و دنیا به همسایه سابقش اندیشید. دوروتی و هوارد وارتون. نمی دانم چطور مرا پیدا کردند، اما از این همراه از ایتالیا یک نفر را با هواپیما سراغ من فرستادند تا کاری را به من پیشنهاد بکنند.

دنایا یک دفعه تصمیم گرفت به خانواده وارتون تلفن کند. از کارمند تلفنخانه خواست که شماره شرکت ایتالیانو ریپریستینو را برایش بگیرد.

«الو، میخواستم با آقای هوارد وارتون صحبت کنم»

«لطفاً نام این شخص را هجی کنید»

دنایا نام وارتون را هجی کرد.

«متشکرم، یک لحظه صبر کنید»

یک لحظه تبدیل به پنج دقیقه شد. آن زن دوباره روی خط مد.

«متأسفم، مایینجا آقای هوارد وارتون نداریم»

تنها مساله مهم ان است که ما باید همین فردا در رم باشیم.

دنا به دومینیک رومانو، مجری برنامه در شبکه تلویزیونی ایتالیا 1 تلفن زد.

«دومینیک، من دنا هستم. آمده ام رم»

«دنا! چقدر خوشحالم که آمده ای. کجا همدیگر را ببینیم؟»

«تو بگو»

«در کدام هتل اقامت کرده ای؟»

«هتل سیسرونی»

«سوار تاکسی شو و به راننده بگو تو رابه تولا بیاورد. نیم ساعت دیگر تو را انجا می بینم»

تولا، واقع در خیابان دلا لویا، یکی از مشهورترین رستوران های رم است. هنگامی که دنا به انجا رسید، رومانو منتظرش بود.

«بن جورنو. چه خوب است که بدون این که زیر آتش بمب ها باشیم تو را ملاقات میکنم»

«دو مینیک، من هم خوشحالم که در شرایط بهتری همدیگر را می بینیم»

«چه جنگ بیهوده ای» دومینیک سرش را با دلخوری تکان داد: «شاید بیهوده تر از اکثر جنگها.

بنه. خیلی خوب) در رم چه میکنی؟»

«آمده ام مردی را در اینجا ملاقات کنم»

«و نام ان مرد خوشبخت چیست؟»

«وینتچنت مانچینو»

حالت چهره دومینیک رومانو عوض شد: «برای چه میخواهی او را ببینی؟»

«احتمالا چیز مهمی نیست. اما من تحقیقاتی را دنبال میکنم. از مانچینو برایم بگو»

دومینیک رومانو پیش از ان که حرفی بزند به دقت اندیشید: «مانچینو وزیر بازرگانی بود. او عضو

مافیا بود. با پشتیبانی انها سر کار آمده بود. به هر حال ناگهان یک منصب خیلی مهم را ترک کرد

و هیچ کس نفهمید چرا» رومانو با کنجکاوی به دنا نگریست «برای چی به او علاقه مند شده ای؟»

دنا از پاسخ دادن به سوال طفره رفت: «شنیده ام که مانچینو وقتی که از سمتش دست کشید، در حال

مذاکره برای عقد یک قرار داد رسمی باتیلور وینترپ بود»

«بله. وینترپ مذاکرات را با کس دیگری تمام کرد»

«چند وقت تیلور وینترپ در رم بود؟»

رومانو برای لحظه ای اندیشید: «حدود دو ماه. مانچینو و وینترپ رفقای هم پیاله بودند» و سپس افزود: «ولی مشکلی بینشان پیش امد»

«چه مشکلی؟»

«خدا میداند. هزار جور داستان تعریف میکنند. مانچینو تنها یک فرزند داشت، یک دختر به نام پیا، که ناپدید شد و همسر مانچینو اختلال عصبی شدیدی پیدا کرد.»

«منظورت چیست که میگویی دختر مانچینو ناپدید شد؟ ادم رباها او را ربودند؟»

«نه. اوصرفا-» دومینیک نومیدانه سعی میکرد لغات مناسبی پیدا کند: «غیبش زد. هیچ کس نمیداند چه اتفاقی برایش افتاد» رومانو اهی کشید و افزود «به تو بگویم پیادختر فوق العاده زیبایی بود»

«همسر مانچینو کجاست؟»

«اینطور شایع شده که او در اسایشگاهی به سر می برد»

«میدانی کجا؟»

«نه. تو هم احتیاجی نیست بدانی» پیشخدمت نزدیک میز آنها شد. دومینیک گفت: «من مشتری این رستوران هستم. میخواهی برایت سفارش بدهم؟»

«بله»

«بنه» رومانو رو به پیشخدمت کد: «پریم، پاستا فاجیولی، دو پو، ابا کچیو اروستا کن پولنتا»

«گراتسی(ممنون)»

غذا عالی بود. و گفت و گو معمولی و پیش پافتاده شد. اما هنگامی که از جا برخاستند تا رستوران را ترک کنند رومانو گفت: «دنا، با مانچینو کاری نداشته باش. او ان جوری ادمی نیست که بتوانی سوال پیچش کنی»

«اما اگر او-»

«فراموشش کن. به قول خودمان -أمرتا»

«از نصیحتت ممنونم. دومینیک»

دفاتر وینچنت مانچینو در ساختمانی امروزی متعلق به خود او در خیابان ساردنیا قرار داشت. یک مامور محافظ قوی هیکل در سرسرای دارای کف مرمرین پشت میز پذیرش نشسته بود.

با ورود دنا، مامور سرش را بالا آورد. بُنا جورنو؛ پوسو ایوتارالا، سینیوریتا؟

«اسم من دنا ایوانز است. میخواهم با آقای وینچنت مانچینو صحبت کنم»

«قرار ملاقات با ایشان دارید؟»

«نه»

«پس متاسفم»

«به ایشان بگوئید میخواهم درباره تیلور وینترپ با او صحبت کنم»

مامور برای لحظه ای به دنا نگریست. سپس گوشی تلفن را برداشت و با ان صحبت کرد. گوشی را سر جایش گذاشت. دنا منتظر بود.

چه دستگیرم خواهد شد؟

تلفن زنگ زد و مامور محافظ ان را برداشت و برای لحظه ای گوش داد. رو به دنا کرد و گفت: «طبقه دوم. انجا یک نفر شما را به دفتر آقای مانچینو راهنمایی خواهد کرد»

«ممنون»

«پره گو» (خواهش میکنم)

دفتر وینچنت مانچینو کوچک و بسیار عادی بود. اصلا ان چیزی نبود که دنا انتظارش را داشت. مانچینو پشت میز کهنه مستعمل فرسوده ای نشسته بود. او در سنین شصت سالگی بود، مردی بود با قامت متوسط، سینه ای فراخ، لبهای قیطانی، موهای سپید و بینی عقابی. او سردترین نگاهی را داشت که دنا در عمرش دیده بود. روی میز عکسی در قاب طلایی از یک دختر زیبای نابالغ قرار داشت.

به محض ان که دنا وارد دفتر شد مانچینو گفت: «امده اید درباره تیلور وینترپ با من صحبت کنید؟» صدایش بم و گوشخراش بود.

«بله، میخواستم درباره -»

«چیزی نیست که بتوانیم درباره اش صحبت کنیم، سینیورینا. او در یک حادثه حریق کشته شد. حالا در آتش جهنم می سوزد و همسر و فرزندانش هم در آتش جهنم می سوزند»

«آقای مانچینو، ممکن است بنشینم؟»

مانچینو خواست بگوید، «نه» در عوض گفت: «اسکوزی (بخشید)؛ بعضی وقتها که عصبانی میشوم، رسم ادب فراموشم میشود. پره گو، سی اکومودی. خواهش میکنم بفرمایید بنشینید.»

دنا مقابل او روی صندلی نشست. «شما و آقای وینترپ در حال مذاکره راجع بع یک قرارداد تجاری بین دولتین خود بودید»

«بله»

«و با هم دوست شدید»

«برای مدت کوتاهی بله، فورسه»

دنا به عکسی که روی میز بود نگاه کرد: «ایا این عکس دختر شماست؟»

مانچینو جواب نداد.

«خیلی خوشگل است»

«بله؛ خیلی خوشگل بود»

دنا متحیر به او نگریست. «مگر دیگر در قید حیات نیست؟» دید که مانچینو به دقت نگاهش میکند؛

مثل اینکه سعی داشت پیش خود تصمیم بگیرد که ایا با دنا صحبت کند یا نه.

سر انجام هنگامی که به حرف امد گفت: «زنده؟ شما به من بگویید»

صدایش پر احساس و اندوهگین بود. «من دوست امریکایی شما، تیلور وینترپ را به خانه ام آوردم.

او نان و نمک ما را خورد. او را به دوستانم معرفی کردم. میدانید پاداش محبتهای مرا چطور داد؟

دختر زیبا و باکره مرا حامله کرد. دخترم فقط شانزده سال داشت. می ترسید که به من بگوید چون

می دانست که من او را میکشم، بنابراین.. بنابراین بچه اش را سقط کرد»

او این کلمات را با نفرت عجیبی بیان کرد: «وینترپ نگران شهرت و ابرویش بود؛ بنابراین دخترم را

پیش دکتر نفرستاد. نه ، او ... او دخترم را پیش یک قصاب فرستاد» چشمان مانچینو از اشک پر شد.

«قصابی بی رحم که او را پاره کرد. دختر شانزده ساله ام ، سینیوریتا ...»

صدایش بغض الود بود: «تیلور وینترپ نه تنها زندگی دخترم را نابود کرد، بلکه نوه ام و بچه های او

نوه های آنها را هم از بین برد. او آینده خانواده مانچینو را به باد فنا کشاند» مانچینو نفس عمیقی

کشید تا آرامشش را به ست آورد: «حالا او خانواده اش تقاص گناه وحشتناک او را پس داده اند»

دنا خاموش نشسته بود ، یارای تکلم نداشت.

«دخترم در صومعه ای زندگی میکند، سینیوریتا نمی خواهم هرگز چشمم به او بیفتد. من با تیلور

وینترپ معامله ای کردم» مانچینو نگاه سرد چشمان خاکستری رنگش را که به سختی فولاد می

مانست به چشمان دنا دوخت: «اما این معامله باشیطان بود»

دنا اندیشید ، پس تا اینجا وینترپ دو دشمن سر سخت داشته است. و حالا مارسل فالكون مانده

است که به ملاقاتش بروم.

در پرواز کی ال ام به سوی بلژیک ؛ دنا متوجه شد که کسی امد و پهلوی او نشست. سرش را بالا

آورد و نگاه کرد. مردی جذاب و خوش صورت بود، و ظاهرا از مهماندار درخواست کرده بود جایش

را عوض کند.

مرد به دنا نگریست و لبخند زد: «صبح بخیر. اجازه بدهید خودم را معرفی کنم. نام من دیوید هی نس است» او لهجه بریتانیایی داشت.

«دنا ایوانز هستم»

معلوم بود ان مرد دنا را نشناخته است: «چه روز خوبی برای پرواز است. اینطور نیست؟»

دنا موافق بود: «بله، روز زیبایی است»

مرد با حالتی تحسین آمیز به او می نگریست: «ایا برای تجارت به بروکسل سفر می کنید؟»

«تجارت و سیاحت»

«انجا دوستانی دارید؟»

«بله، چند نفری هستند»

«من بروکسل را خوب می شناسم»

دنا اندیشید، صبر کن تا این را به جف بگویم. سپس خاطرش مکدر شد. او هم که با راشل است.

مرد به دقت به چهره دنا نگریست: «اشنا به نظر می رسید»

دنا تبسم کرد: «عجیب است. اکثرا همین را به من می گویند»

هنگامی که هواپیما در فرودگاه بروکسل فرود آمد و دنا از هواپیما پیاده شد، مردی که داخل پایانه

ایستاده بود تلفن همراهش را بالا آورد و با ان گزارش داد.

دیوید هی نس گفت: «ایا وسیله نقلیه دارید؟»

«نه، اما می توانم-»

«خواهش میکنم اجازه بدهید شما را برسانم» او دنا را به سوی یک اتومبیل لیموزین شش در با

راننده، که منتظرش بود هدایت کرد. به دنا گفت: «شما را جلوی هتلتان پیاده میکنم» او به راننده

دستور حرکت داد و لیموزین وارد انبوه اتومبیل های در حال تردد شد: «اولین باری است که به

برکسل می ایید؟»

«بله»

انها به مقابل یک بازار سر پوشیده بزرگ با سقف دریچه دار رسیدند. و هی نس گفت: «اگر قصد

خرید داشتید به شما پیشنهاد میکنم به اینجا بیاید. گالری سن-اوبر»

«جای قشنگی است»

هی نس بع راننده گفت: «چارلز، یک لحظه بایست» او روبه دنا کرد و گفت: «این هم فواره مشهور مانکن پیس است» انجا یک مجسمه برنزی از پسر کوچکی که ادرار میکرد، در یک طاقچه صدف گونه قرارداشت:

«یکی از مشهورترین مجسمه های جهان»

وقتی که من در زندان بودم؛ همسر و فرزندانم به هلاکت رسیدند. اگر ازاد بودم، شاید می توانستم نجاتشان بدهم.

دیوید هی نس می گفت: «اگر امشب کاری ندارید خوشحال میشوم»

دنا گفت: «متاسفانه، کار دارم»

مت به دفتر الیوت کرامول احضار شده بود.

«مت، ما دو نفر از مجریان اصلی مان را از دست داده ایم. جف کی بر میگردد؟»

«نمی دانم الیوت. همان طور که میدانی او در یک موقعیت شخصی حساس در رابطه با همسر سابقش

درگیر شده است. و من بهش پیشنهاد کردم که مرخصی بدون حقوق بگیرد»

«که اینطور. و دنا کی از بروکسل بر میگردد؟»

مت به الیوت کرامول نگاه کرد و اندیشید؛ ولی من که به او نگفته بودم دنا در بروکسل است.

فصل هجدهم

اداره مرکزی ناتو، سازمان پیمان اتلانتیک شمالی، در ساختمان لئو پولد سوم واقع است و بر بالای

ان پرچم بلژیک شامل سه نوار عمودی هم اندازه به رنگ های سیاه و زرد و قرمز در اهتزاز است.

دنا مطمئن بود که یافتن اطلاعاتی راجع به کناره گیری زودرس تیلور وینترپ از مقامش در ناتو کار

اسانی خواهد بود و سپس او میتواند راهی وطنش شود. اما معلوم شد که ناتو اش شله قلمکاری از

افباست. علاوه بر دفاتر شانزده گانه کشور عضو، دفاتری برای csce، cjte، esdi،

nacc، eapc، nac

و برای حداقل ده واژه نامانوس و درو از ذهن دیگر وجود داشت.

دنا به دفتر مطبوعاتی ناتو واقع در خیابان شاپلیه مراجعه کرد و ژان سُم ویل را در اتاق خبرنگاران

یافت.

ژان از جا برخاست تا به او خیر مقدم بگوید: «دنا!»

«سلام ژان»

«چی تو را به بروکسل کشاند؟»

دنا گفت: «روی داستانی کار میکنم. به کمی اطلاعات احتیاج دارم» اه، داستانی دیگر درباره ناتو»

دنا محتاطانه گفت: «تا حدودی. تیلور وینترپ زمانی مستشار ایالات متحده در مقر ناتو بوده است»

«بله، او کارش را به خوبی انجام داد. مرد بزرگی بود. چه مصیبتی بر سر خانواده اش آمد.» ژان با کنجکاوی به دنا نگریست و افزود: «چه میخواهی بدانی؟»

دنا کلمات بعدی اش را با احتیاط گزید: «او خیلی زود از مقامش در برکسل کناره گیری کرد. میخواهم بدانم دلیلش چه بوده»

ژان سم ویل شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «ساده است. کارش را در اینجا زودتر تمام کرد»

احساس ناامیدی شدیدی به دنا دست داد: «در حالی که وینترپ در اینجا خدمت میکرد آیا هیچ.. هیچ اتفاق غیر عادی رخ نداد؟ آیا نوعی رسوایی در خصوص او به پا نشد؟»

ژان سم ویل با حیرت به دنا نگاه کرد: «معلوم است که نه! آیا کسی گفته که تیلور وینترپ درگیر یک رسوایی در ارتباط با ناتوشده بود؟»

دنا فوراً گفت: «نه، ان طور که من شنیده ام یک..یک مشاجره با نوعی اختلاف بین وینترپ و یک نفر دیگر در اینجا وجود داشته است.»

سم ویل اخم کرد و گفت: «منظورت مشاجره ای با ماهیت خصوصی است؟»

«بله»

او لبهایش را به هم فشرد و گفت: «من خبر ندارم. اما میتوانم راجع به آن تحقیق کنم»

«از این لطفت خیلی ممنون میشوم»

صبح روز بعد دنا به ژان سم ویل تلفن زد.

«توانستی چیز بیشتری راجع به تیلور وینترپ بفهمی؟»

«متاسفم، دنا. سعی کردم. اما متأسفانه چیزی برای فهمیدن وجود ندارد» دنا تقریباً همین پاسخ را از ژان سم ویل توقع داشت.

احساس ناامیدی کرد: «به هر حال، متشکرم»

«خواهش میکنم. متاسفم که سفر بیهوده بود»

«ژان، در جایی خواندم که سفیر اعزامی فرانسه به ناتو، یعنی مارسل فالکون به طور غیر منتظرهای استعفا داد و به فرانسه بازگشت. این غیر عادی نیست؟»

«در وسط ماموریت، چرا. چنین فکر میکنم»

«چرا استعفا داد؟»

«رازی در این مورد وجود ندارد. به دلیل حادثه غم انگیزی بود. پسرش توسط راننده ای که با اتومبیلش به او برخورد کرد و از صحنه گریخت، کشته شد»

«راننده ای که با اتومبیل او برخورد کرد و گریخت؟ ایا نتوانستند دستگیرش کنند؟»

«اوه، بله. مدت کوتاهی بعد از حادثه؛ ان فرد خوش را به پلیس معرفی کرد»

یک نقطه کور دیگر. «که اینطور»

«ان مرد راننده ای به نام انتونیو پرسیکو بود. او راننده تیلور وینترپ بود»

دنا ناگهان لرزش کرد: «اوه؟ حالا پرسیکو کجاست؟»

«در زندان سن ژیل. همین جا در بروکسل» سم ویل با عذر خواهی افزود: «بخشید که کمک زیادی نتوانستم بکنم»

دنا درخواست کرد شرح کوتاهی از این ماجرا را از واشینگتن با نمابر برایش ارسال کنند. انتونیو پرسیکو، راننده آقای سفیر تیلور وینترپ، امروز توسط دادگاه بلژیک به حبس ابد محکوم شد. این حکم هنگامی صادر شد که وی به تصادف با گابریل فالکون که باعث کشته شدن او شد و گریز از صحنه حادثه اعتراف کرد. گابریل فالکون، پسر سفیر اعزامی فرانسه با سازمان ناتو بوده ست. زندان سن ژیل در مرکز شهر بروکسل در ساختمانی سفید و قدیمی بابرج های کوچکی که ان را شبیه قصر جلوه میدهند، قرار دارد. دنا پیشاپیش تلفن کرده و اجازه مصاحبه با انتونیو پرسیکو را گرفته بود. او به حیاط زندان قدم گذاشت و توسط ماموری به دفتر رییس زندان راهنمایی شد.

«اینجا آمده ای پرسیکو را ببینید»

«بله»

«بسیار خوب»

پس از گشتن مختصر لباسهایش توسط ماموری، دنا توسط نگهبان دیگری به اتاق ملاقات هدایت شد. انجا انتونیو پرسیکو منتظرش بود. او مردی کوچک اندام و رنگ پریده بود؛ با چشمان درشت سبز رنگ و چهره ای با عضلات منقبض.

هنگامی که دنا داخل اتاق شد؛ نخستین کلمات پرسیکو این بود: «خدا را شکر که بالاخره یک نفر امد! حالا مرا از اینجا بیرون ببر»

دنا حیرت زده به او نگریست: «من - متاسفم. من قادر نیستم ای کار را بکنم»

چشمان پریکو تنگ شد: «پس برای چی امدی؟ به من قول دادند که یک نفر می آید مرا از اینجا بیرون میبرد»

«من آمده ام تا با شما درباره مرگ گابریل فالكون صحبت كنم»

صدای پرسيكو اوج گرفت: «من هيچ ارتباطی با این ماجرا نداشتم. من بی گناهم»

«اما تو اعتراف كرده ای كه مقصر بوده ای»

«دروغ گفتم»

دنا گفت: «چرا..؟»

انتونیو مستقیما به چشمان دنا نگاه كرد و با لحن تلخی گفت: «به من پول دادند. تیلور وینترپ او را

كشت» سكوتی طولانی حكمفرما شد.

«ماجرا را برایم بگو»

انقباض اجزای چهر پرسيكو شدت گرفت: «این حادثه در یک جمعه شب رخ داد. همسر آقای

وینترپ در آن تعطیلی اخر هفته در لندن بود» صدای پرسيكو گرفته بود: «آقای وینترپ تنها بود. به

«انسی ین بلزیک» (بلژیک قدیمی) یک باشگاه شبانه رفت. من به او پیشنهاد كردم كه برسانمش،

اما او گفت كه خودش رانندگی خواهد كرد» پرسيكو دست از صحبت برداشت، وقایع آن شب را به

خاطر می آورد.

دنا با حرارت پرسید: «بعدش چه اتفاقی افتاد؟»

«آقای وینترپ دیر وقت و درحالی كه خیلی مست بود به خانه بازگشت. به من گفت كه پسر جوانی

جلوی اتومبیل پریده است. او - او آن پسر را زیر كرده بود. وینترپ نیمخواست درگیر رسوایی

بشود، بنابراین توقف نكرده و از صحنه تصادف گریخته بود. بعد ترسید كه مبادا کسی تصادف را

دیده و شماره اتومبیل را برداشته و به پلیس داده باشد، و ماموران پلیس دنبالش بیایند. او مصونیت

سیاسی داشت اما گفت كه اگر این خبر درج كند نقشه روسها به هم می ریزد»

دنا اخم كرد: «نقشه روسها؟»

«بله. این همان چیزی است كه گفت»

«نقشه روسها چیست؟»

راننده شانه هایش را بالا انداخت: «نمی دانم. شنیدم كه او این جمله را در تلفن گفت. حسابی دیوانه

شده بود» پرسيكو سرش را با ناراحتی تكان داد: «تنها چیزی كه پای تلفن گفت این بود كه نقشه

روسها باید ادامه پیدا كند. ما خیلی خوب پیش رفته ایم و نمی توانیم اجازه بدهیم كه حالا چیزی سد

راهمان شود»

«وو تو اصلا نمیدانی او راجع به چه چیزی صحبت میكرد؟»

«نه»

«چیز دیگری هم از گفته های او به یاد هست؟»

پرسیکو لحظه ای فکر کرد: «او چیزی شبیه این را گفت: همه مقدمات کار یک به یک فراهم شده است.»

به دنا نگریست «هر چی میگفت خیلی مهم به نظر می رسید»

دنا هر کلمه را به دقت جذب و درک میکرد: «اقای پرسیکو، چرا گناه تصادف را به گردن گرفتید؟»
ارواره پرسیکو سخت شد: «به شما که گفتم. به من حق و حساب دادند. تیلور وینترپ گفت اگر اعتراف کنم ان شب من پشت فرمان اتومبیل بوده ام به من یک میلیون دلار پول خواهد داد و تا وقتی که در زندان هستم از افراد خانواده ام مراقبت خواهد کرد. گفت ترتیبی میدهد تا دوره محکومیت من خیلی کوتاه باشد» او حالا دندان هایش را به هم می سایید: «من مثل یک احمق بله گفتم» لب پایش را گاز گرفت. «و حالا او مرده و من باید همه عمرم را در اینجا بگذرانم» ناامیدی در چشمانش موج میزد.

دنا اینجا ایستاده و از آنچه شنیده بود تکان خورده بود. سرانجام گفت: «ایا درباره این موضوع باکس دیگری صحبت کرده اید؟»

پرسیکو به تلخی گفت: «البته، به محض اینکه شنیدم تیلور وینترپ مرده؛ شرح معامله مان را به پلیس گفتم»

«و؟»

«به من خندیدند»

«اقای پرسیکو؛ میخواهم مطلب خیلی مهمی را از شما بپرسم. قبل از این که جواب بدهید به دقت فکر کنید. ایا هرگز به مارسل فالکون گفتید که این تیلور وینترپ بوده که پسرش را کشته است؟»
«بله. معلوم است که گفتم. فکر کردم به من کمک خواهد کرد»

«وقتی که به او گفتید، مارسل فالکون چی گفت؟»

«دقیقا این کلمات را گفت: امیدورم خانواده اش در جهنم به او ملحق شوند»

دنا اندیشید؛ خدای من حالا دشمنان وینترپ سه نفر شدند.

بایستی با مارسل فالکون در پاریس صحبت کنم.

امکان نداشت که کسی دلربایی د جذایت پاریس را احساس نکند. حتی در هنگامی که هواپیما بر فراز شهر پرواز میکرد و آماده فرود میشد. انجا شهر نور بود، شهر عشاق.
مکانی نبود که کسی تنها بیاید. دیدن شهر پاریس باعث شد قلب دنا به یاد جف فشرده شود و به درد آید.

دنا در استراحت گاه هتل پلازا آتنه نشسته بود و باژان پل اوبر که با تلویزیون «مترو 6» همکاری داشت، صحبت میکرد.

«مارسل فالکون؟ البته. همه میدانند او کیست.»

«درباره او چه اطلاعاتی میتوانی به من بدهی؟»

«اوشخصیت مهمی است. چیزی است که شما امریکایی ها برگ زمانه اش می نامید»

«مگر چه کار میکند؟»

«فالکون صاحب یک کارخانه عظیم دارویی است. چند سال پیش متهم شده بود به این که شرکت های کوچک را از عرصه رقابت برون رانده است، اما او دارای ارتباطات سیاسی بود و اتفاق نیفتاد. حتی نخست وزیر فرانسه او را به عنوان نماینده دولته ناتو فرستاد»

دنا گفت: «اما او از شغلش کناره گیری کرد. چرا؟»

«داستان غم انگیزی است. پسرش توسط راننده مستی که در بروکسل با اتومبیل به وی زد، کشته شد. و فالکون نتوانست غم این فقدان بزرگ را از دلش بیرون کند. ناتو راترک کرد و به پاریس بازگشت. همسرش دچار حمله عصبی شد و از نظر روحی به شدت ضربه خورد. و حالا در اسایشگاهی در کان به سر میبرد»

ژان به دنا نگرینست و صدقانه و دوستانه گفت: «دنا؛ اگر در فکر نوشتن داستانی درباره فالکون هستی، خیلی مراقب باش که چه می نویسی. او معروف است به این که ادم بسیار کینه ورز و انتقام جویی است»

یکروز طول کشید تا دنا از مارسل فالکون وعده ملاقاتی بگیرد.

هنگامی که سرانجام به دفتر وی راهنمایی شد فالکون گفت: «مادموازل؛ به این دلیل پذیرفتم شما را بینم که ستایشگر کارتان هستم. گزارش های شما از منطقه جنگ زده حقیقتا کاری شجاعانه بود»
«متشکرم»

مارسل فالکون مردی باابهت بود، درشت هیکل، بااجزای قوی چهره و چشمان نافذ ابی. «خواهش میکنم بفر مایید بنشینید. چه کاری می توانم برایتان انجام بدهم؟»

«میخواستم راجع به پسر تان پرسم»

«اه، بله» چشمانش حالتی اندوهناک پیدا کرد. «گابریل پسر خیلی خوبی بود»

دنا گفت: «ان مردی که او را زیر گرفت-»

«ان شوهر ناشی»

دنا با حیرت به فالکون نگریست.

قبل از اینکه جواب بدهید به دقت فکر کنید. ایا هرگز به مارسل فالکون گفتید که این تیلور وینترپ مسوول مرگ پسرش بوده است؟

معلوم است که گفتم. به محض آن که شنیدم پسرش مرده است.

مارسل فالکون چی گفت

او دقیقا این کلمات را گفت: «امیدورم خانواده اش در جهنم به او ملحق شوند»

و اکنون مارسل فالکون طوری رفتار میکرد گویی از حقیقت بیخبر است.

«اقای فالکون، هنگامی که شما در ناتو بودید؛ تیلور وینترپ هم انجابود» دنا به چهره فالکون دقیق

شد. تابلکه جزیی ترین تغییر حالتی را در چهره او ببیند. اما هیچ تغییری مشهود نبود.

«بله. ما با هم ملاقات کردیم» لحن صدایش عادی بود.

که اینطور؟ دنا متحیر مانده بود.. بله. ما با هم ملاقات کردیم. او چه چیز را مخفی میکند؟

«اقای فالکون، دلم میخواهد اگر ممکن باشد با همسرتان صحبت کنم»

«متاسفم او به تعطیلات رفته است»

او دچار حمله عصبی شد و از نظر روحی به شدن ضربه خورد، و حالا در اسایشگاهی در کان به سر

میبرد.

مارسل فالکون یا دچار نادانی محض بود یا به دلیلی شریرانه خودش را به نفهمی میزد.

دنا از اتاقش در هتل پلازا اتنه به مت تلفن زد.

«دنا؛ کی به وطن بر میگردی؟»

«من. فقط یک سرنخ برایم باقی مانده که باید آن را دنبال کنم. راننده تیلور وینترپ در بروکسل به

من گفت که وینترپ درباره یک چیز مرموز به نام نقشه روس ها حرف میزد. و نمی خواست این

نقشه به هم بخورد یا چیزی مانع از انجامش بشود. بایستی ببینم ایا می شود فهمید که وینترپ راجع

به چیز حرف میزده؟ میخواهم با چند نفر از همکارانش در مسکو صحبت کنم»

«بسیار خوب. اما کرامول دلش میخواهد تو هر چه سریعتر به استودیو بازگردی. تیم درو گزارشگر

ما در مسکو است. می گویم انجا دنبالت بیاید. او میتواند کمکت کند»

«متشکرم. یکی دو روز بیشتر در مسکو نمی مانم»

«دنا؟»

«بله؟»

«هیچی . خداحافظ»

متشکرم. یکی دو روز بیشتر در مسکو نمی مانم.

دنا؟

بله؟

هیچی . خداحافظ

نوار تمام شد.

دنا به خانه اش تلفن زد.

«شب بخیر خانم دلی - یا بهتر است بگویم عصر بخیر»

«دوشیزه ایوانز! چقدر از شنیدن صدایتان خوشحالم»

«اوضاع انجا چطور است؟»

«بسیار عالی»

«کمال چطور؟ مشکلی پیش نیامده؟»

«اصلا. شک ندارم که دلش برای شما خیلی تنگش شده»

«من هم دلم برای او تنگ شده. میشود پای تلفن صدایش بزنی؟»

«کمال چرت میزند. میخواهید بیدارش کنم؟»

دنا با حیرت گفت: «چرت میزند؟ دیروز هم که تلفن کردم چرت میزد»

«بله. جوان ما از مدرسه به خانه آمد و خسته به نظر میرسید ، بنابراین فکر کردم کمی خواب برایش خوب باشد»

«که این طور.. خوب. فقط به او بگویند که خیلی دوستش دارم. فردا زنگ میزنم. به او بگویند از

روسیه برایش یک خرس هدیه می آورم»

«یک خرس! بسیار خوب! حتما از شنیدن این خبر خیلی به هیجان میاید»

دنا به راجر هادسن تلفن زد.

«راجر ، نمیدانی از این مزاحمت میشوم چقدر ناراحتم. اما محتاج لطفی هستم»

«اگر از دستم بر بیاید..»

«من دارم به مسکو میروم. و میخواهم با ادوارد هاردی ، سفیر امریکا در روسیه صحبت کنم.

امیدوارم تو او را بشناسی»

«در واقع بله. می شناسمش»

«من در پاریس هستم. اگر معرفی نامه ای را با نمابر برایم ارسال کنی، واقعا ممنون میشوم»

«کار بهتری میتوانم بکنم. به او تلفن میزنم و میگویم منتظرت باشد»

«ممنون، راجر. سپاس گزارم»

شب سال نو بود. دنا هنگامی که به خاطر آورد که انشب قرار بود شب عروسی اش باشد سخت دل

ازرده شد. به خودش گفت؛ بزودی. به زودی. کتش را پوشید و از اتاق بیرون رفت.

دربان گفت: «خانم ایوانز تاکسی خبر کنم؟»

«نه متشکرم» جایی نداشت که برود. ژان پل او بر برای دیدن خانواده اش از شهر بیرون رفته بود.

دنا به نتیجه ای رسید اینجا شهری نیست که ادم در آن تنها گردش کند.

او شروع به قدم زدن کرد. سعی میکرد به جف و راشل فکر نکند.

میخواست سعی کند که به آنها فکر نکند. او از مقابل کلیسای کوچکی که درش باز بود عبور میکرد

و بر اثر یک کشش ناگهانی داخل آن کلیسا شد. با ورود به محیط سرد و آرام کلیسا باطاق های

قوسی شکل آن؛ حس آرامشی به او دست داد. روی نیمکتی نشست. و در دل دعا خواند.

نیمه شب همچنان که دنا در خیابان راه میرفت، پاریس ناگهان از هیاهو و غریو شادی تحویل سال

نو منفجر شد و پولکهای کاغذی از بالای ساختمان ها بر روی شهر باریدن گرفت. دنا از خودش

پرسید جف چه میکند، ایا اکنون با او و راشل به هم عشق می ورزند؟ جف هنوز تلفن نزده بود. چطور

ممکن است امشب را که اینقدر استثنایی و به خصوص است فراموش کرده باشد؟

در اتاق دنا در هتل، تلفن هماره که کیف او بیرون افتاده بود و روی زمین نزدیک میز ارایش قرار

داشت، زنگ میزد.

وقتی که دنا به هتل پلازا اتنه بازگشت، ساعت سه صبح بود. به اتاقش قدم گذاشت. لباس هایش را از

تن خارج کرد و به تخت خزید. نخست پدرش و حالا جف. طرد شدن همچون نقشی بر کاغذ

دیواری، همواره در تمام زندگی او تکرار شده بود. پیش خودش سوگند خورد، نمیخواهم برای

خودم احساس تاسف بکنم. اما چه خوب میشد اگر امشب شب عروس ام بود؟ اوه، جف، چرابه من

تلفن نمی زنی؟

انقدر گریست تا خوابش برد.

فصل نوزده

پرواز به سوی مسکو با خطوط هوایی سابنا سه ساعت و نیم طول کشید. دنا متوجه شد که بیشتر مسافران لباس های خیلی گرم پوشیده اند و در طاقچه بالای سرشان هم کت های پوست، کلام و شال گنجانده شده است.

او به خودش گفت، باید لباس های گرم تری می پوشیدم. ولی خوب، یکی دو روز بیشتر در مسکو نمی مانم.

دنا نمی توانست لحظه ای به کلمات انتونیو پرسیکو فکر نکند. وینترپ مثل دیوانه ها شده بود. فقط یک ریز پای تلفن میگفت «نقشه روسها بایستی ادامه پیدا کند. ما انقدر در این کار پیشرفت کرده ایم که نمی توانیم اجازه بدهیم چیزی مانع انجام بشود»

وینترپ روی کدام نقشه مهم کار میکرد؟ چه چیزی هایی طبق برنامه پیش میرفت و ترتیب شان داده شده است؟ و کمی بعد رییس جمهوری وینترپ را به مقام سفیر امریکا در روسیه منصوب کرد. دنا نتیجه گرفت، هر چه اطلاعات بیشتری به دست می اورم، کل ماجرا بی معنی تر میشود. در کمال حیرت دنا، فرودگاه بین المللی مسکو موسوم به شره متیو² پر از گردشگر بود. او از خودش پرسید، کدام ادم عاقلی در زمستان از روسیه دیدن میکند؟

هنگامی که دنا به چرخ نقاله حامل چمدان ها رسید، متوجه شد مردی در ان حوالی ایستاده است و زیر چشمی او را می پاید. قلبش گویی برای لحظه ای از حرکت ایستاد. اندیشید، انها می دانستند که من به اینجا می ایم. چطور فهمیدند؟

مرد به او نزدیک شد: «خانم دنا ایوانز؟» او انگلیسی را دست و پاشکسته و با لهجه غلیظ روسی صحبت میگردد.

«بله...»

مرد لبخند پر مهری زد و باهیجان گفت: «شما از طرفداران پر و پاقرص من هستید! تمام مدت مرا در تلویزیون تماشا میکنید»

موج ارامشی در بدن دنا سیر کرد: «اوه، بله، متشکرم»

«میخواستم بدانم ایا میشود در حق من لطفی بکنید و امضایتان را به من بدهید؟»

«البته»

مرد تکه کاغذی را مقابل دنا گرفت: «قلم ندارم»

«من دارم» دنا قلم تازه طلایی اش را از کیف بیرون آورد و کاغذ را برای ان مرد امضا کرد.

«اسپاسیبا! اسپاسیبا!» (متشکر ♦ ♦)

همین که خواست قلم را دوباره در کیفش بگذارو یک نفر به او تنه زد و قلم روی زمین سیمانی افتاد. دنا خم شد و انرا برداشت. غلاف ان ترک خورده بود.

دنا اندیشید کاش بتوان درستش کرد. و سپس با دقت بیشتری به ان نگاه کرد. از میانه ترک سیم نازکی نمایان بود. دنا حیرت زده ان سیم را به آرامی بیرون کشید. یک ردیاب بسیار ریز به ان سیم وصل بود. دنا با ناباوری به ان نگریست. پس اینو طری بود که انها همیشه میدانستند من کجا هستم! اما چه کسی این ردیاب را در این قلم جا داده و چرا؟ او ان کارتی را که به همراه قلم برایش فرستاده بود به خاطر آورد.

دنا عزیز، سفر امنی داشته باشی. بر و بچه ها.
دنا با خشم سیم را کند و ان را روی زمین انداخت و با پاشنه کفشش له کرد.
در آزمایشگاه خلوت، نشانگر پیام رسان روی نقشه ناگهان خاموش شد.
«اوه، لعنتی!»

«دنا؟»

دنا برگشت. گزارشگر شبکه دیپلو تی ان در مسکو انجا ایستاده بود.
«سلام. من تیم درو هستم. بخشید که دیر کردم. راه بندان بیرون وحشتناک بود»
تیم درو چهل و چند ساله بود، مردی با قامت بلند مو سرخ با لبخندی گرم بر لبانش. «اتومبیل بیرون منتظر است. مت به من گفت که شما فقط چند روز اینجا می مانید»
«بله همین طور است»

انها چمدان دنا را از روی چرخ نقاله برداشتند و بیرون رفتند.

گردش در مسکو مثل تماشای صحنه ای از فیلم دکتر ژیاگو بود. به نظر دنا چنین میامد که کل شهر زیر پوششی از برف کاملاً سپید پنهان شده است.
او باهیجان گفت: «چقدر زیباست! شما چنند وقت است اینجا هستید؟»
«دو سال»

«اینجا را دوست دارید؟»

«کمی ترسناک است. یلنسین همیشه از یک دوجین قرص نان نانوائی دو قرص کم دارد، و هیچ کس نم یداند که از ولادیمیر پوتین چه انتظاری باید داشت. هم سلولی ها، این اسایشگاه روانی را با هم می چرخانند» او به یکباره روی ترمز زد تا عابران پیاده و بی اعتنا به حرکت خودروها رد شوند. «برای شما در هتل سواستوپل جا ذخیره کرده ام»

«چه خوب. اینجا چه جور جایی است؟»

«یکی از هتل های مخصوص گردشگران خارجی. مطمئن باشید که در طبقه شما همیشه کسی هست که مخفیانه مراقبتان باشد»

خیابان ها از ازدحام مردمی که پالتو پوست و پولوور ضخیم و بالاپوش های گرم بر تن داشتند. شلوغ بود. تیم درو نگاهی به دنا انداخت: «بهتر است کمی لباس گرم خریداری کنید والا از سرما یخ خواهید زد»

مقابل آنها میدان سرخ و کاخ کرملین قرار داشت. کاخ کرملینبر بالای تپه ای مرتفع مشرف به ساحل چپ رودخانه مسکو واقع بود.

دنا گفت: «خدای من، چقد ربابهت است»

«بله. اگر ان دیوار ها زبان داشتند و میتوانند حرف بزنند صدای فریادهای ضحه الود زیادی را می شنیدید» تیم درو افزود: «این بنا از مشهورترین ساختمان های جهان است. روی قطعه زمینی واقع شده که شامل تپه بوروویستکی کوچک در ساحل شمالی و...»

دنا دیگر گوش نمیداد. او فکر میکرد، اگر انتونیو پرسیکو دورغ گفته باشد ان وقت چه؟ اگر این داستان را که تیلور وینترپ پسر فالکون را کشته است از خودش در آورده باشد ان وقت چه؟ و نکند درباره نقشه روسها دروغ گفته باشد؟

«این میدان سرخ است. در خارج دیوار شرقی. برج کوتافیا که انجاست ورودی بازدید کنندگان از دیوار غربی است»

اما پس چرا تیلور وینترپ اینقدر مشتاق بود به روسیه بیاید؟ صرف سفیر بودن نباید خیلی برایش مهم بوده باشد.

تیم درو میگفت: «در این محل، تمام نیرو و اقتدار روسیه برای مدتها متمرکز بوده است. ایوان مخوف و استالین مقر خود را در اینجا قرار دادندو همین طور لنین و خوشچف»

مقدمات کار یک به یک فراهم شده است. باید بفهمم که منظور او از گفتن این جمله چه بوده است. انها مقابل هتل بزرگی توقف کردند. تیم درو گفت: «رسیدیم»

«منون تیم» دنا از اتومبیل پیاده شد و با هجوم گزنده هوای سرد یخبندان مواجه شد. چ

تیم گفت: «برو تو. من ساک و چمدانت را داخل می اورم. راستی اگر امشب ازاد هستی میخواهم به صرف شام دعوتت کنم»

«خیلی ممنون»

«یک باشگاه خصوصی سراغ دارم. که غذای خوبی دارد. فکر میکنم از امجا خوشت بیاید»

«عالیه»

سرسرای هتل سواستر پل بزرگ و فاخر و باشکوه بود، و از جمعت موج میزد. چند نفر کارکند پشت میز پذیرش مشغول فعالیت بودند. دنا به طرف یکی از آنان رفت.

کارمند سرش را بالا آورد: «دا؟» (بله)

«سلام. من دنا ایوانز هستم. اتفاقی ذخیره کرده ام»

مرد برای لحظه ای به او نگریست و با حالت عصبی گفت: «اه بله، دوشیزه ایوانز»

او کارت اقامت در هتل را به دسپت دنا داد: «میوشد، این کارت را اطلاعات مورد نیاز پر کنید؟ و نیز گذرنامه تان را بدهید»

همان طور که دنا شروع به نوشتن کرد کارکند به انسوی سرسرا به طرف مردی که در گوشه ای ایستاده بود نگاه کرد و سر تکان داد. دنا کارت اقامت در هتل را به دست کارمند داد.

«الان میگویم یک نفر شما را به اتاقتان راهنمایی کند»

«متشکرم»

همین که خواست قلم را دوباره در کیفش بگذارد و یک نفر به او تنه زد و قلم روی زمین سیمانی افتاد. دنا خم شد و انرا برداشت. غلاف آن ترک خورده بود.

دنا اندیشید کاش بتوان درستش کرد. و سپس با دقت بیشتری به آن نگاه کرد. از میانه ترک سیم نازکی نمایان بود. دنا حیرت زده آن سیم را به آرامی بیرون کشید. یک ردیاب بسیار ریز به آن سیم وصل بود. دنا با ناباوری به آن نگریست. پس اینطوری بود که آنها همیشه میدانستند من کجا هستم! اما چه کسی این ردیاب را در این قلم جا داده و چرا؟ او آن کارتی را که به همراه قلم برایش فرستاده بودند به خاطر آورد.

دنا عزیز، سفر امنی داشته باشی. بر و بچه ها.

دنا با خشم سیم را کند و آن را روی زمین انداخت و با پاشنه کفشش له کرد.

در آزمایشگاه خلوت، نشانگر پیام رسان روی نقشه ناگهان خاموش شد.

«اوه، لعنتی!»

«دنا؟»

دنا برگشت. گزارشگر شبکه دیپلو تی آن در مسکو انجا ایستاده بود.

«سلام. من تیم درو هستم. بخشید که دیر کردم. راه بندان بیرون وحشتناک بود»

تیم درو چهل و چند ساله بود، مردی با قامت بلند مو سرخ با لبخندی گرم بر لبانش. «اتومبیل بیرون منتظر است. مت به من گفت که شما فقط چند روز اینجا می مانید»
«بله همین طور است»

انها چمدان دنا را از روی چرخ نقاله برداشتند و بیرون رفتند.

گردش در مسکو مثل تماشای صحنه ای از فیلم دکتر ژیاگو بود. به نظر دنا چنین میامد که کل شهر زیر پوششی از برف کاملاً سپید پنهان شده است.
او باهیجان گفت: «چقدر زیباست! شما چقدر وقت است اینجا هستید؟»
«دو سال»

«اینجا را دوست دارید؟»

«کمی ترسناک است. یلنسین همیشه از یک دوجین قرص نان نانوائی دو قرص کم دارد، و هیچ کس نم یداند که از ولادیمیر پوتین چه انتظاری باید داشت. هم سلولی ها، این اسایشگاه روانی را با هم می چرخانند» او به یکباره روی ترمز زد تا عابران پیاده و بی اعتنا به حرکت خودروها رد شوند. «برای شما در هتل سواستوپل جا ذخیره کرده ام»
«چه خوب. اینجا چه جور جایی است؟»

«یکی از هتل های مخصوص گردشگران خارجی. مطمئن باشید که در طبقه شما همیشه کسی هست که مخفیانه مراقبتان باشد»

خیابان ها از ازدحام مردمی که پالتو پوست و پولوور ضخیم و بالاپوش های گرم بر تن داشتند. شلوغ بود. تیم درو نگاهی به دنا انداخت: «بهتر است کمی لباس گرم خریداری کنید والا از سرما یخ خواهید زد»

مقابل آنها میدان سرخ و کاخ کرملین قرار داشت. کاخ کرملینبر بالای تپه ای مرتفع مشرف به ساحل چپ رودخانه مسکو واقع بود.

دنا گفت: «خدای من، چقدر رباابته است»

«بله. اگر ان دیوار ها زبان داشتند و میتوانستند حرف بزنند صدای فریادهای ضحه الود زیادی را می شنیدید» تیم درو افزود: «این بنا از مشهورترین ساختمان های جهان است. روی قطعه زمینی واقع شده که شامل تپه بوروویستکی کوچک در ساحل شمالی و...»

دنا دیگر گوش نمیداد. او فکر میکرد، اگر انتونیو پرسیکو دروغ گفته باشد ان وقت چه؟ اگر این داستان را که تیلور وینترپ پسر فالكون را كشته است از خودش در آورده باشد ان وقت چه؟ و نكند درباره نقشه روسها دروغ گفته باشد؟

«این میدان سرخ است. در خارج دیوار شرقی. برج کوتافیا که انجاست ورودی بازديد كندگان از دیوار غربی است»

اما پس چرا تیلور وینترپ اینقدر مشتاق بود به روسیه بیاید؟ صرف سفیر بودن نباید خیلی برایش مهم بوده باشد.

تیم درو میگفت: «در این محل، تمام نیرو و اقتدار روسیه برای مدتها متمرکز بوده است. ایوان مخوف و استالین مقرر خود را در اینجا قرار دادند و همین طور لنین و خوشچف»

مقدمات کار یک به یک فراهم شده است. باید بفهمم که منظور او از گفتن این جمله چه بوده است. انها مقابل هتل بزرگی توقف کردند. تیم درو گفت: «رسیدیم»

«ممنون تیم» دنا از اتومبیل پیاده شد و با هجوم گزنده هوای سرد یخبندان مواجه شد. چ تیم گفت: «برو تو. من ساک و چمدانت را داخل می اورم. راستی اگر امشب ازاد هستی میخواهم به صرف شام دعوتت کنم»

«خیلی ممنون»

«یک باشگاه خصوصی سراغ دارم. که غذای خوبی دارد. فکر میکنم از امجا خوشتر بیاید»

«عالیه»

سرسرای هتل سواستر پل بزرگ و فاخر و باشکوه بود، و از جمعت موج میزد. چند نفر کارکند پشت میز پذیرش مشغول فعالیت بودند. دنا به طرف یکی از آنان رفت.

کارمند سرش را بالا آورد: «دا؟» (بله)

«سلام. من دنا ایوانز هستم. اتاقی ذخیره کرده ام»

مرد برای لحظه ای به او نگریست و با حالت عصبی گفت: «اه بله، دوشیزه ایوانز»

او کارت اقامت در هتل را به دسپت دنا داد: «میوشد، این کارت را اطلاعات مورد نیاز پر کنید؟ و نیز گذرنامه تان را بدهید»

همان طور که دنا شروع به نوشتن کرد کارکند به انسوی سرسرا به طرف مردی که در گوشه ای ایستاده بود نگاه کرد و سر تکان داد. دنا کارت اقامت در هتل را به دست کارمند داد.

«الان میگویم یک نفر شما را به اتاقتان راهنمایی کند»

«متشکرم»

اتاق نشانه هایی اندک از شکوه و اشرافیتی از دست رفته رادر خود داشت و اثاث آن کثیف و فرسوده و بوی نا میداد.

زن قوی هیکلی که یونیفرم گشادی به تن داشت ساک های دنا را به داخل آورد. دنا به او انعام داد و زن غرولندی کرد و رفت. دنا گوشی تلفن را برداشت و به شماره 2451-252 تلفن زد.

«سفارت امریکا ، بفرمایید»

«لطفا به دفتر آقای سفیر هاردی وصل کنید»

«یک لحظه»

«دفتر آقای سفیر هاردی»

«سلام من دنا ایوانز هستم. میشود با آقای سفیر صحبت کنم؟»

«ممکن است به من بگویید راجع به چیست؟»

«این-این یک کار شخصی است»

«خواهش میکنم یک لحظه منتظر بمانید»

سی ثانیه بعد سفیر هاروی پشت خط بود: «دوشیزه ایوانز؟»

«بله»

«به مسکو خوش آمدید»

«متشکرم»

«راجر هادسن به من تلفن زد و خبر آمدن شمارا داد. چه کاری از من ساخته است؟»

«امکانش هست پیش شما بیایم و بینماتان؟»

«بله، حتما و من - یک لحظه صبر کنید» مکث کوتاهی شد و سپس دوباره سفیر روی خط باز گشت: «فردا صبح چطور است؟ ساعت ده؟»

«عالی است. خیلی متشکرم»

«پس تا فردا»

دنا از پنجره به بیرون و به انبوه مردمی که با عجله در هوای سرد و گزنده تردد میکردند نگرست و اندیشید، تیم حق دارد. بایستی تعدادی لباس گرم بخرم.

فروشگاه چند طبقه ای گام از هتل دنا خیلی دور نبود. انجا فروشگاههای بسیار بزرگ ؛ پر از کالاهای ارزان قیمت از لباس گرفته تا ابزار کار بود.

دنا به قسمت پوشاک بانوان رفت ؛ جایی که کت های ضخیم زیادی به رخت اویز نصب بود. او یک کت قرمز پشمی و یک روسری قرمز را که با آن جور در می آمد انتخاب کرد. بیست دقیقه طول کشید تا بتواند فروشنده ای برای انجام آن خرید پیدا کند.

هنگامی که دنا به اتاقش بازگشت، تلفن همراهش زنگزد. جف بود.
 «سلام عزیزم. خیلی سعی کردم شب سال نو با تو تماس بگیرم اما به تلفن همراهت جواب نمیدادی، و من نمی دانستم برای تماس با تو به کجا تلفن کنم»
 «متاسفم جف» پس او فراموش نکرده بود. خدا حفظش کند.
 «تو کجایی؟»
 «در مسکو»

«دلبندم ، اوضاع رو به راه است؟»
 «بله ، خوب است . جف احوال راشل چطور است؟»
 «هنوز با اطمینان نمی شود چیزی گفت. فردا قرار است معالجه تازه ای روی او شروع شود. که کاملاً آزمایشی است. تا چند روز دیگر از نتیجه درمان با خبر می شویم»
 دنا گفت: «امیدوارم که موثر واقع شود»
 «هوای آنجا سرده؟»
 دنا خندید: «باورت نمی شود من که به قندیل تبدیل شده ام»
 «اکاش آنجا بودن که ذوبت کنم»
 آنها برای پنج دقیقه باهم حرف زدند و دنا توانست صدای راشل را بشنود که جف را صدا میکرد.
 جف در تلفن گفت: «عزیزم، باید بروم. راشل به من احتیاج دارد»
 نا در دل گفت ، من هم به تو احتیاج دارم. «دوستت دارم»
 «من هم دوستت دارم»

سفارت امریکا واقع در بلوار نووینسکی شمارع 23-19 ، ساختمانی قدیمی و فرسوده است، و محافظان روسی در باجه های نگهبانی بیرون آن ایستاده اند. مردم در صف طویلی بیرون ساختمان با بردباری منتظر بودند. دنا از مقابل صف عبور کرد و نامش را به محافظ گفت. مامور محافظ به فهرست اسامی نگاهی کرد و با حرکت دست او را به داخل راه داد.
 داخل سرسرا ؛ یک تفنگدار دریایی امریکا در باجه نگهبانی پشت شیشه ضد گلوله ای ایستاده بود.
 یک نگهبان زن امریکایی یونیفرم پوش محتویان کیف دنا را واریسی کرد.

«بسیار خوب. بفرمایید»

«متشکرم» دنا به طرف میز رفت. «من دنا ایوانز هستم»

مردی که نزدیک میز ایستاده بود گفت: «دوشیزه ایوانز؛ جناب سفیر منتظر تان هستند. لطفا همراه من بیایید»

دنا آن مرد را دنبال کرد و آنها از چند پله مرمرین بالا رفتند تا به دفتر پذیرشی که در انتهای یک راهرو طولانی قرار داشت رسیدند. به محض اینکه او وارد دفتر شد زن زیبا و جذابی که چهل و یکی دو ساله به نظر میرسید لبخند زنان گفت: «دوشیزه ایوانز، از ملاقاتتان خوشحالم. من لی هاپکینز هستم. منشی آقای سفیر. بفرمایید داخل»

دنا وارد دفتر دیگری که در دل دفتر ادلی قرار داشت شد. سفیر ادوارد هاردی با دیدن او که به میزش نزدیک میشد از جا برخاست.

«صبح بخیر دوشیزه ایوانز»

دنا گفت: «صبح بخیر. متشکرم که قبول کردید مرا ببینید»

سفیر مردی قذ بلند با چهره گلگون و رفتار گرم و صمیمانه یک سیاستمدار بود.

«از دیدار شما خیلی خوشحالم. چیزی میل دارید؟»

«نه. ممنونم. زحمت نکشید»

«بفرمایید بنشینید»

دنا نشست.

«خوشحال شدم که از راجر هادسن شنیدم شما به اینجا می آیید. موقع خیلی خیلی خوبی امدید.»

«اوه، راستی؟»

«دلم نمیخواهد این را بگویم، اما این خودمان بماند، من متأسفم که این کشور در حال سقوط ازاد است» سفیر اهی کشید و افزود: «صادقانه بگویم، دوشیزه ایوانز، اصلا نمیدانم به زودی چه اتفاقی در اینجا خواهد افتاد. اینجا مملکتی است با هشتصد سال تاریخ و ما شاهد غرق شدن آن در منجلایم. جانیان و تبهکاران کشور را اداره میکنند»

دنا با کنجکاوی به سفیر نگریست: «منظورتان چیست؟»

سفیر در صندلی اش یله داد و گفت: «قانون اینجامیگوید که هیچ کس عضو دوما- یعنی مجلس سفلی- را نمی شود به خاطر جرمی تحت پیگرد قرار دارد. در نتیجه، مجلس دوما پر از آدم هایی شده که به خاطر انواع جنایت ها و تبهکاری ها بایستی مجازات بشوند. -گانگسترهایی که مدتی در

زندان بوده اند و جانیانی مه جنایات زیادی مرتکب میشوند اما هیچ کدام از آنها را نمی توان دستگیر کرد»

دنا گفت: «باور نکردنی است»

«بله. مردم روسیه ادمهای بسیار خوبی هستند ، اما دولتشان.... بسیار خوب. دوشیزه ایوانز، چه کاری می توانم برایتان انجام بدهم؟»

«می خواستم راجع به تیلور وینترپ از شما سوال کنم. در حال تهیه داستانی راجع به این خانواده هستم»

سفیر هاردی سرش را به نشانه اندوه تکان داد: «این مثل یک غم نامه یونانی است ، نه؟»
«بله» باز هم همان عبارت.

سفیر هاردی با کنجکاوی به دنا نگاه کرد: «همه مردم دنیا این داستان را بارها و بارها شنیده اند. فکر نمیکنم چیز زیادی برای گفتن وجود داشته باشد»

دنا با احتیاط گفت: «من میخواهم داستان را از دیدگاه شخصی خودم تعریف کنم . میخواهم بدانم که تیلور وینترپ حقیقتا چگونه ادمی بود، چه جور مردی بود، دوستانش در اینجا چه کسانی بودند، آیا اصلا دشمنی هم داشت..»

«دشمن؟» سفیر غافلگیر شده بود «نه همه تیلور را دوست داشتند. اواحتمالا بهترین سفیری بود که ماما کنون در اینجا داشته ایم»
«ایا شما با او کار کرده اید؟»

«بله. من حدود یک سال معاون او بودم»

«اقای سفیر هاردی ؛ شاید خبر داشته باشید که تیلور وینترپ در اینجا روی چه چیزی کار میکرده که - دنا مگتی کرد ، مطمئن نبود جمله اش را چطور ادا کند- «مقدماتش می بایست یک به یک فراهم میشد؟»

سفیر هاردی اخم کرد: «منظورتان نوعی معامله تجاری است. یا کار دولتی؟»

دنا اعتراف کرد : «خودم هم دقیقا نمیدانم»

سفیر هاردی لحظه ای اندیشید ؛ سپس گفت: «من هم نمیدانم. نه . اصلا نمیدانم این که میگوئید چه چینی میتواند باشد»

دنا گفت: «ایا تعدادی از کارکنانی که در حال حاضر در این سفارت کار میکنند = با او هم کار کرده اند؟»

«اوه، بله. در واقع منشی من؛ خانم لی؛ منشی تیلور بوده است»

«از نظر شما اشکالی ندارد که من با ایشان صحبت کنم؟»

«خیر اصلا. من حتی میتوانم فهرستی از کارکنان اینجا را به شما بدهم که شاید اطلاعاتی در اختیارتان قرار دهند»

«نهایت لطف شما را می رساند. ممنونم»

سفیر از جا برخاست «دوشیزه ایوانز ؛ اینجا خییل مراقب خودتان باشید. جنایات زیادی در خیابان ها انجام می گیرد»

«بله. من هم شنیده ام»

«اب لوله کشی را نیاشامید. حتی روسها هم ان را نمی نوشند. اوه، و هنگامی که بیرون غذا میخورید ، همیشه تاکید کنید چستی ستل -یعنی یک میز تمیز - در غیر این صورت یک دفعه خواهید دید که میزتان پر از خوراکی های اشتها اور گرانی میشود که اصلا نمی خواهید. اگر به خرید میروید ؛ ارباب بهترین جاست. مغازه های انجا همه چیز دارند. و مراقب تاکسی های اینجا باشید. سوار تاکسی های قراضه و کثیف بشوید. کلاهبردارها و شیادها اغلب تاکسی های نو را می رانند»

دنا لبخند زنان گفت: «از نصایح شما ممنونم. اینها را به خاطر می سپارم»

پنج دقیقه بعد دنا با لی هاپکینز ؛ منشی سفیر حرف میزد. انها در اتاق کوچکی که درش بسته بود باهم تنها بودند.

«شما چند وقت برای سفیر وینترپ کار میکردید؟»

«هجده ماه. شما چه میخواهید بدانید؟»

«ایا سفیر وینترپ موقعی که اینجا بود دشمنانی برای خودش درست کرد؟»

لی هاپکینز با حیرت به دنا نگریست: «دشمن؟»

«بله. در چنین سمتی فکر میکنم که گاهی اوقات فرد ناچار باشد ، به بعضی ها «نه» بگوید که شاید خاطر انها رنجیده شود. مطمئنم که سفیر وینترپ نمی توانسته همه راز خودش راضی کند»

لی هاپکینز سرش را به علامت نفی تکان دادو گفت: «نمیدانم شما چی هستید ؛ دوشیزه ایوانز، اما اگر قصد دارید چیزهای ناپسندی راجع به تیلور وینترپ بنویسید ؛ برای کمک گرفتن پیش ادم نامناسبی امده اید. او مهربان ترین و با ملاحظه ترین مردی بود که من تا به حال شناخته ام»

دنا اندیشید ، دوباره شروع شد.

دنا به مدت دو ساعت یگر، باپنج نفر دیگر که در دوران سفارت تیلور وینترپ دران سفارت خانه کار میکردند صحبت کرد.

او مرد لایقی بود..

واقعا مردم را دوست داشت...

به خاطر ماز منافع خودش می گذشت...

ایا دشمنی دارد؟ این در مورد تیلور وینترپ صدق نمی کند...

دنا به خود گفت؛ دارم وقتم را تلف میکنم . دوباره به دیدن سفیر هاردی رفت.

سفیر پرسید: «ان اطلاعاتی را که میخواستید به دست آوردید؟»

رفتار او مثل سابق دوستانه نبود.

دنا مردد ماند. صادقانه گفت: «راستش نه»

سفیر به جلو خم شد: «و من فکر نمیکنم که هیچ وقت چنین اطلاعاتی را به دست بیاورید، دوشیزه

ایوانز. اگر به دنبال نکات منفی درباره تیلور وینترپ هستید موفق نخواهید شد. شما همه را در اینجا

با سوال های خودتان عصبان یکرده اید. کارکنان سفارت ان مرد را دوستداشتند. من هم همینطور.

سعی نکنید استخوان های پوسیده راز زیر خاک بیرون بیاورید. اگر تنها به این منظور به اینجا آمده

اید؛ پس بهتر است هر چه زودتر از اینجا بروید»

دنا گفت: «متشکرم. همین کار را میکنم»

اما به هیچ وجه قصد رفتن نداشت.

باشگاه ملی برای اشخاص خیلی مهم که درست مقابل کاخ کرملین و میدان مانتر قرار داشت ؛

رستوران و قمارخانه خصوصی بود. تیم درو موقعی که دنا رسید ، انتظارش را میکشید.

تیم گفت: «خوش امدی. فکر کنم از اینجا خوشت بیاید. در این مکان نخبگان طبقه بالای جامعه

مسکو سرگرم میشوند. اگر بمبی روی این رستوران بیفتد فکر میکنم دولت به دلیل از دست دادن

اکثر مهره های مهمش سرنگون شود»

شام بسیار خوشمزه و لذیذ بود. انها غذا را با نان های کوچک روسی موسوم به بلینی که روی ان

خاویار مالیده شده بود آغاز کردند و به دنبال ان برش خوردند. سپس ماهی خاویار گرجستانی

باسس گردو ؛ بیف استراگانف و برنج اسلو کوم پذیرایی شد، و به عنوان دسر هم کلوچه پنیری

واتروشکی میل کردند.

دنا گفت: «فوق العاده است. شنیده بودم که خوراک های روسی خیلی خوشمزه اند اما تا به حال مزه

شان رانچشیده بودم»

تیم درو به او اطمینان داد: «واقعا همین طور است. اما این سبک زندگی همه مردم روسیه نیست.

اینجا واحه کوچک وبه خصوصی است»

دنا پرسید: «وضع زندگی مردم در اینجا چگونه است؟»

تیم درو لحظه ای به فکر فرو رفت «مثل ایستادن در نزدیکی یک کوه آتشفشان؛ در انتظار فوران آن، است. هرگز نمیدانی کی این اتفاق می افتد. دولتمردان میلیارد ها دلار کشور را به جیب خودشان می ریزند و مردم به شدت گرسنه اند. این همان چیزی است که انقلاب قبل را ایجاد کرد. خدا میداند بعد از این چه اتفاقی خواهد افتاد. از حق که نگذریم این فقط یک سوی قضیه است. سطح فرهنگ در اینجا خیلی بالا و وصف ناشدنی است. روس ها بلشوی تاتر دارند، موزه بزرگ هر میتاژ؛ موزه پوشکین، باله روسی، وسیرک مسکو دارند - و فهرست همینطور ادامه پیدا میکند. در روسیه بشتر از مجموع کشور های دنیا، کتاب منتشر میشود. و هر فرد روسی در سال به طور متوسط سه برابر بیشتر از یک شهروند امریکایی کتاب میخواند»

دنا با لحن خشکی گفت: «شاید کتاب های مستهجن زیاد میخوانند»

«شاید اینطور باشد. در حال حاضر مردم بین نظام سرمایه داری و نظام کمونیسم گیر کرده اند، و هیچ کدام موثر واقع نمیشود. وضع خدمات اقتصاح است تومبیداد میکند، و کشور از فرط وقوع جرم و جنایت به جهنمی مبدل شده ست» او به دنا نگاه کرد و افزود: «امیدوارم حوصله ات را با این حرفها سر نبرده باشم»

«نه؛ راستی تیم. بگو ببینم ایا تو تیلور وینترپ را می شناختی؟»

«من چند بار با او مصاحبه کردم»

«ایا هرگز درباه درباره طرح بزرگی که او درگیرش بود؛ چیزی شنیده ای؟»

«او درگیر طرح های بسیاری بود. هر چند سفیر ما در اینجا بود»

«منظورم این نیست. منظورم چیزی کاملاً متفاوت است. چیزی خیلی بغرنج و پیچیده - که د ران

مقدمات کار می بایست یک به یک فراهم میشد»

تیم درو برای لحظه ای فکر کرد: «چیزی به خاطر نمی رسد»

«ایا کسی اینجا نبود که وینترپ تماس زیادی با او داشته باشد؟»

«چرا، چند نفر از هم منصبان روسی او. می توانی با آنها صحبت کنی»

دنا گفت: «خیلی خوب. همینکار را خواهم کرد»

پیشخدمت صورتحساب غذا را آورد. تیم درو آن را مروری کرد و بعد سرش را بالا آورد و ب دنا

نگریست: «این هم از خصوصیات رستورانهای اینجا است. سه اضافه بهای مجزا در صورت حساب

است. و لازم نیست به خودت زحمت بدهی و پرسی هر کدام از آنها برای چیست؟» تیم مبلغ صورت

حساب را پرداخت.

هنگامی که از رستوران بیرون رفتند و به خیابان قدم گذاشتند ؛ تیم درو به دنا گفت: «با خودت اسلحه داری؟»

دنا حیرت زده به او نگریست: «البته. که نه. چرا باید داشته باشم؟»
 «اینجا مسکوست. هرگز نمی دانی چه در انتظارت است» ناکهان فکری به خاطرش رسید. «حالا می گویم چه کار کنیم. باید سر راهمان جایی توقف کنیم»
 آنها سوار تاکسی شدند ، و تیم ادرسی به راننده داد. پنج دقیقه بعد جلوی یک مغازه اسلحه فروشی رسیدند و از تاکسی پیاده شدند.

دنا به داخل مغازه نگاه کرد و گفت: «من دوست ندارم اسلحه با خودم حمل کنم»
 تیم درو گفت: «می دانم فقط همراه بیا» باجه های فروشگاه پر از هر نوع سلاح قابل تصویری بود.
 دنا به اطراف نگریست: «میشود کسی داخل مغازه بشود و اسلحه ای از اینجا بخرد؟»
 تیم درو گفت: «انها فقط پول میخواهند»
 مردی که پشت باجه بود اهسته چیزی به زبان روسی به تیم گفت. تیم به او گفت که چه میخواهد.
 «دا» مرد دست به زیر باجه برد و یک شی استوانه ای کوچک سیاه رنگ بیرون آورد.
 دنا پرسید: «این دیگر چیست؟»

«افشاندۀ فلفل است. به دردت میخورد» تیم درو آن را در دست گرفت: «تنها کاری که باید بکنی این است که این دگمه بالایی را فشار بدهی. و ادم های شرور انقدر دچار سوزش میشوند که نمیتوانند ازاری به تو برسانند»

دنا گفت: «من فکر نمیکنم-»
 «به من اعتماد داشته باش. این را بگیر» او افشاندۀ فلفل را به دست دنا داد، پولی به مرد پرداخت و آن دو از مغازه خارج شدند.

تیم درو پرسید: «دوست داری باشگاه شبانه ای رادر مسکو ببینی؟»
 «باید خیلی جالب باشد»
 «عالیه. پس برویم»

باشگاه پرواز شبانه واقع در خیابان توریکاسا مکانی اعیانی و مجلل و پر زرق و برق و پر از جمعیت روس های خوش لباس و اراسته ای بود که شام میخوردند ؛ می نوشیدند و می رقصیدند.
 دنا اظهار داشت: «به نظر نمیرسد که مشکلات اقتصادی در اینجا هم وجود داشته باشد»
 «نه. انها فقیرها را می گذارند بیرون در خیابان بماند و به اینجا راهشان نیم دهند»

ساعت دو صبح دنا خسته به هتلس بازگشت. روزی طولانی را پشت سر گذاشته بود. زنی در راهروی طبقه ای که اتاق دنا در آن واقع بود نشسته بود، حرکات مهمانان را زیر نظر داشت. هنگامی که دنا وارد اتاقش شد، از پنجره به بیرون نگاه کرد. منظره برف نرم و سفیدی که در زیر نور مهتاب بر روی شهر می بارید؛ همانند تصاویر چاپ شده روی کارت های تبریک بود. او مصممانه اندیشید، فردا، آنچه راکه به خاطرش به اینجا آمده ام خواهم دانست.

صدای هواپیمای جت که بر بالای سر آن مرد پرواز میکرد انقدر بلند بود که گویی امکان داشت هراینه هواپیما به ساختمان برخورد کند. مرد به سرعت از پشت میزش برخاست. دوربینش را برداشت. به طرف پنجره رفت. دم هواپیمایی که به سمت عقب سرازیر میشد به شدت نزول کرد و پایین آورد، و در آن حال هواپیما آماده فرود در فرودگاه کوچکی که یک کیلومتر دورتر بود میشد. تا آنجا که چشم هایش میدید گذشته از باندهای پرواز، همه جای آن چشم انداز خشک و بی علف پوشیده از برف بود. زمستان بود و آنجا سیبری بود. مرد به معاونش گفت: «بسیار خوب. چینی ها اول از همه از راه میرسند» اظهار نظر او به پاسخی نیاز نداشت. «به من گفته شده که این بار دوستان لینگ وانگ نمی آید. بعد از آخرین دیدرمان، وقتی دست خالی به کشورش بازگشت؛ خیر مقدم جالبی به او نگفتند. خیلی غم انگیز است. مرد خوبی بود»

در همان لحظه، غرش دومین جت بر بالای سرشان به گوش رسید. او نوع هواپیما را تشخیص نداد. پس از آن که هواپیما فرود آمد، با دوربینش مردانی را که از اتاقک هواپیما خارج می شدند و روی باند پرواز قدم می گذاشتند نظاره کرد. برخی از آنها عربهایی بودند که زحمت مخفی کردن مسلسل هایشان را به خوشان نداده بودند.

غرش جت دیگری در آسمان به گوش رسید. او اندیشید، هنوز نمایندگان دوازده کشور دیگر باید از راه برسند. فردا که مذاکراتمان را آغاز کنیم؛ این بزرگترین حراجی میشود که تا به حال انجام داده ایم. هیچ مشکلی نباید پیش باید.

مرد دوباره رو به معاونش کرد و گفت: «یادداشت را بردار»

پیام محرمانه به همه کارکنان عملیات: این پیام را پس از خواندن نابود کنید.

هدف مورد نظر را همچنان زیر نظر داشته باشید. فعالیت های آن زن را گزارش کنید و احتمالا منتظر دریافت دستور از بین بردن او باشید.

فصل بیست

وقتی دنا از خواب بیدار شد ؛ به تیم درو تلفنزد.

تیم پرسید: «اطلاعات تازه ای از سفیر هاردی کسب کرده ای؟»

«نه. فکر میکنم باعث دلخوری اش شدم. تیم، باید با تو صحبت کنم»

«بسیار خوب. یک تاکسی بگیر و به باشگاه بویرسکی واقع در اوایل خیابان تریت ریلنی پریز به

ملاقات من بیا»

«کجا؟»

«راننده تاکسی خودش میداند. سوار یکی از آن تاکسی های قراضه بشو»

«بسیار خوب»

دنا از هتل به خیابان سرد و یخ بسته که زوزه باد در آن به گوش میرسید قدم گذاشت. خوشحال بود

که کت پشمی و قزمر تازه اش را پوشیده است. دماسنجی روی ساختمان آن سوی خیابان نشان

میداد که سرمای هوا 29 درجه سانتی گراد زیر صفر بود. دنا اندیشید، خدای من، به درجه فارنهایت

حدود 20 درجه زیر صفر است.

تاکسی نو و براقی جلوی هتل متوقف بود. دنا عقب رفت و صبر کرد تا مسافر دیگری سوار آن شود.

تاکسی بعدی قراضه به نظر میرسید. دنا سوار آنش د. راننده از آینه عقب نگاه پرسشگری به او

انداخت.

دنا با احتیاط گفت: «میخواهم به اوایل خیابان تریت -» مردد ماند بعد ادامه داد: «ریلنی -» نفس عمیقی

کشید و افزود: «-پریز -»

راننده حوصله اش سر رفت : «میخواهی به باشگاه بویرسکی بروی؟»

«دا!»

آنها به راه افتادند . در خیابان های عریضی پیش می رفتند که از رفت و آمد خودروها و عابران بی

اعتنایی که شتابزده در خیابان های یخ بسته تردد میکردند شلوغ و راه بندان بود. به نظر میرسید که

زنگاری مبهم و خاکستری روی شهر را پوشانده است. دنا با خود گفت، و این فقط به خاطر هوا

نیست.

معلوم شد که باشگاه بویرسکی مکانی امروزی و راحت است. آنجا دارای صندلی های چرمی و کانا په

هایی بود ، و تیم درو روی یک صندلی نزدیک پنجره منتظر او نشسته بود.

«می بینم که راحت اینجا را پیدا کردی»

دنا روی صندلی نشست: «راننده تاکسی انگلیسی بلد بود»

«شانس آوردی. بعضی از آنها حتی روسی هم بلد نیستند حرف بزنند. چون از بسیاری از ایالات دور و متفاوت آمده اند. اعجاب آور است که این کشور اصلاً سرپاست. اینجا دایناسور در حال مرگی را در ذهنم تداعی میکند. میدانی روسیه چقدر بزرگ است؟»

«دقیقا نه»

«از نظر اندازه تقریباً دو برابر ایالات متحده است. دارای سیزده وقت محلی است و با چهارده کشور مرز مشترک دارد. چهارده کشور!»

دنا گفت: «حیرت آور است. تیم، من میخوام با چند روسی که مراوداتی با تیلور وینترپ داشته اند صحبت کنم»

«این شامل همه اعضای دولت روسیه است»

دنا گفت: «میدانم. اما بایستی روسهایی هم باشند که وینترپ در مقایسه با بقیه به آنها نزدیک تر بوده است. رئیس جمهوری-»

تیم درو با لحن خشکی گفت: «شاید یک نفر در رده ای کمی پایین تر، باید بگویم که از میان همه ادم هایی وینترپ با آنها مراوده داشته، احتمالاً به ساشا شدائف نزدیک تر از بقیه بوده است»

«ساشا شدائف کیست؟»

«او کمیسار دفتر توسعه اقتصاد بین الملل است. فکر میکنم وینترپ همان قدر که با او مراودات رسمی داشته، معاشرت اجتماعی هم داشت» او بادقت به دنا نگریست: «دنا، دنبال چی هستی؟»

دنا صادقانه گفت: «مطمئن نیستم. مطمئن نیستم»

دفتر توسعه اقتصاد بین الملل ساختمانی بزرگ و دارای نمای اجری قرمز واقع در خیابان اُرنایا است. که فاصله بین دو چهار راه را کاملاً پر میکند. داخل ورودی اصلی، دومامور پلیس روس یونیفرم پوش کنار در ایستاده بودند و یک نگهبان سوم یونیفرم پوش هم پشت میزی نشسته بود. دنا به طرف میز رفت. مامور سرش را بالا آورد و نگاه کرد.

دنا گفت: «دوبری دی ین» (روز بخیر)

«از دراست ووی تیه. نه-» (سلام)

دنا حرفش را قطع کرد: «بخشید. منامده ام تا کمیسار شدائف را ببینم. نامم دنا ایوانز است. برای شبکه تلویزیونی واشینگتن تربییون کار میکنم»

نگهبان به ورق کاغدی که مقابلش بود نگاه کرد و سرش را به علامت منفی تکان داد. «وقت قبلی داشتید؟»

«نه، اما-»

«پس بایستی از ایشان وقت بگیرید. امریکایی هستید؟»

«بله»

نگهبان در میان تعدادی از پرسشنامه های روی میزش جست و جو کرد و پرسش نامه ای را به دست دنا داد «لطفا این را پر کنید»

دنا گفت: «بسیار خوب. آیا ممکن است امروز عصر کمیسار را ملاقات کنم؟»

نگهبان چشمانش را چند بار به هم زد و گفت: «یا نی پونی مایو (نمی دانم) شما امریکایی ها همیشه عجله دارید. در کدام هتل هستید؟»

«هتل سواستوپل. میخواستم فقط چند دقیقه-»

مرد یادداشتی نوشت: «به شما اطلاع داده خواهد شد. دوبری دین ین»

«اما- دنا حالت چهره نگهبان را دید و گفت: «دوبری دی ین»

او تمام بعد از ظهر در اتاقش منتظر تماس تلفنی ماند. ساعت شش بعد از ظهر به تیم درو تلفن زد.

تیمپرسید: «توانستی شدانف را ببینی؟»

نه. قرار است به من تلفن بزنند»

«دنا خیلی بی قرار نباش. اینجا با کاغذ بازی و سلسله مراتب اداری متعلق به سیاره دیگری سر و کار داری»

صبح زود فردای آن روز، دنا دوباره به دفتر توسعه اقتصادیین الملل مراجعه کرد. همان نگهبان پشت میز بود.

دنا گفت: «دوبری دی ین»

مرد سرش را بالا آورد و با چهره ای همچون سنگ به او نگاه کرد: «دوبری دی ین»

«ایا کمیسار شدانف دیروز پیغام مرا دریافت کردند؟»

«اسمتان چی بود؟»

«دنا ایوانز»

«دیروز پیغام گذاشتید؟»

دنا با حالتی بی روح گفت: «بله. پیغامم را به شما دادم»

نگهبان به نشانه تایید سر تکان داد: «پس پیغام شما را دریافت کرده است. همه پیغام ها دریافت شده اند»

«میشود با منشی کمیسار شدائف صحبت کنم؟»

«از قبل وقت گرفته اید؟»

دنا نفس عمیقی کشید: «نه»

نگهبان با بی اعتنائی شانه هایش را بالا انداخت: «ایز وینی تیه، نی یت»

«کجا می توانم-؟»

«با شما تماس خواهیم گرفت»

در راه بازگشت به هتل، دنا از مقابل دتسکی میر؛ فروشگاه چند طبقه ای مخصوص بچه ها عبور میکرد، داخل فروشگاه شد و به اطراف نگاهی انداخت. قسمتی از فروشگاه به وسایل بازی اختصاص داده شده بود. و در گوشه ای قفسه ای از بازی های رایانه ای قرار داشت. دنا اندیشید، کمال از اینها خوشش می آید. او یک بازی کامپیوتری خرید و از این که بسیار گران بود تعجب کرد. رهسپار هتل شد تا منتظر تماس تلفنی بماند. ساعت شش بعد از ظهر امیدش را از دست داد. میخواست برای خوردن شام به طبقه پایین برود که تلفن زنگ زد. با عجله به سمتان دوید و گوشی را برداشت.

«دنا؟ تیم درو بود.»

«بله، تیم»

«موفقیتی کسب نکرده ای؟»

«متأسفانه نه»

«بسیار خوب. تا زمانی که در مسکو هستی، نایستی چیزهای خوب اینجا را از دست بدهی. امشب

باله برگزار میشود. باله ژیزل را اجرا میکنند. علاقه داری ببینی؟»

«خیلی زیاد. ممنونم»

«یک ساعت دیگر دنبالت میایم»

باله در کاخ کنگره ها که شش هزار نفر گنجایش داشت و داخل کرملین واقع بود برگزار میشد.

شبی دلپذیر و جذاب بود. موسیقی ان نمایش فوق العاده و رقص ان خیال انگیز بود و اولین پرده

نمایش به سرعت سپری شد.

به محض ان که چراغ ها در فاصله میان دو پرده روشنشد، تیم به پاخواست. «زود باش، دنبال بیا»

جمعیت برای رفتن به طبقه بالا به سوی پله ها هجوم برده بودند.

«چه خبره؟»

«خواهی دید»

هنگامی که آنها به طبقه بالا رسیدند ، از منظره پنج شش میز پذیرایی که رویشان ظرف های محتوی خاویار و بطری های ودکا در یخ چیده شده بود متعجب شدند. تماشاگران افتخاری که زودتر از بقیه به طبقه بالا رسیده بودند سخت مشغول پذیرایی از خودشان بودند.

دنا رو به تیم کرد: «اینجا واقعا میدانند چطور نمایش ترتیب بدهند»

تیم گفت: «این سبک زندگی طبقه بالای جامعه است. به خاطر داشته باش که سی درصد مردم زیر خط فقر زندگی میکنند»

دنا و تیم بعد از برداشتن خوراکی به طرف پنجره هارفتند و از جمعیت دور شدند.

چراغ شروع به چشمک زدن کرد: «وقت پرده دوم رسیده»

پرده دوم نمایش سرگرم کننده بود، اما دنا در ذهنش همچنان تکه های گفت و گو را مرور میکرد.

تیلور وینترپ کثافت بود. خیلی باهوش بود. خیلی باهوش. برایم پاپوش دوختند.

حادثه غم انگیزی بود. گابریل پسر خیلی خوبی بود...

تیلور وینترپ آینده خانواده مانچینو را نابود کرد...

هنگامی که باله پایان یافت، و آنها داخل اتومبیل شدند ؛ تیم درو گفت: «میخواهی برای صرف نوشیدنی آخر شب به اپارتمان من برویم؟»

دنا چرخید تا به او نگاه کند. او جذاب؛ باهوش و ملیح بود. اما جف نبود. جمله ای که از دهانش بیرون آمد ، این بود : «ممنون. تیم. اما نه»

«اوه» یاس در چهره تیم مشهود بود: «شاید فردا؟»

«خیلی دوست دارم. اما باید فردا صبح زود آماده بیرون رفتن شوم» و در ضمن من دیوانه وار عاشق کس دیگری هستم.

فردا صبح ، دنا باز هم در دفتر توسعه اقتصاد بین المللی بود. همان نگهبان پشت میز نشسته بود.

«دوبری دی یین»

«دوبری دی یین»

«من دنا ایوانز هستم. اگر نمیشود کمیسار را ببینم ، میشود حداقل معاون را ببینم؟»

«قبلا از ایشان وقت گرفته اید؟»

«نه. من -»

او برگ کاغذی به دست دنا داد: «این پرسشنامه را پر کند...»

هنگامی که دنباله اتاقش بازگشت ، تلفن همراهش زنگ میزد و قلب دنا گویی برای لحظه ای از حرکت ایستاد.

«دنا...»

«جف!»

انها حرفهایی زیادی برای گفتن به هم داشتند. اما راشل مثل شبی تیره در میانشان قرار داشت، و نمی توانستند درباره مهم ترین فکری که در سر داشتند ، یعنی بیماری راشل ، صحبت کنند. گفت و گویشان محافظه کارانه و ممیزی شده بود.

تماس از دفتر کمیسار شدانف به طور نامنتظره ای ساعت 8 صبح فردا ی ان روز صورت گرفت. مردی که انگلیسی را با لهجه فوق العاده روسی صحبت میکرد گفت: «خانم ایوانز؟»

«بله»

«من یریک کارباوا هستم. معاون کمیسار شدانف. می خواستید جناب کمیسار را ببینید؟»

«بله» دنا تقریباً انتظار داشت که معاون بگوید: «قبلاً از ایشان وقت گرفته اید؟»

در عوض وی گفت: «درست یک ساعت دیگر در دفتر توسعه اقتصاد بین الملل باشید»

«بسیار خوب . واقعا متشکرم که -» تلفن قطع شد.

یک ساعت بعد دنا بار دیگر وارد سرسرای ساختمان بزرگ اجری شد. او به طرف همان نگهبانی رفت که پشت میز نشسته بود.

نگهبان سرش را بالا آورد: «دوبری دی من؟»

دنا به زور لبخندی زد: «دوبری دی من. من دنا ایوانز هستم. امده ام اینجا تا کمیسار شدانف را ببینم»

نگهبان شانه هایش را بالا انداخت: «متاسفم بدون وقت قبلی -»

دنا خیلی به خودش فشار آورد تا عصبانی نشود: «من از قبل وقت گرفته ام»

نگهبان با بدبینی به او نگاه کرد: «دا؟» گوشی تلفن را برداشت . لحظاتی بان صحبت کرد. رو به دنا

کرد و با اکراه گفت: «طبقه سوم. انجا یک نفر شمارا راهنمایی خواهد کرد»

دفتر کمیسار شدانف ، بزرگ و کثیف بود و چنین به نظر می آمد که در اوایل دهه 1920 مبله شده

است. دو مرد در دفتر بودند.

به محض ان که دنا وارد شد هر دو از جا برخاستند. مرد مسن تر گفت: «سلام من کمیسار شدانف

هستم»

ساشا شدانف مردی پنجاه و پنج ساله بود، کوتاه و ریز اندام، با موهای کم پشت خاکستری، صورتی گرد و رنگ پریده و چشمانی قهوه ای که مردمک های بی قرارش دائما به این سو و آن سوی اتاق می چرخیدند. مثل آنکه به دنبال چیزی می گشتند. او دارای لهجه غلیظی بود. کت و شلوار بسیار گشادی پوشیده بود و کفش های سیاه کهنه مستعمل به پا داشت.

وی به مرد دوم اشاره کرد:

«ایشان برادر من هستند، بوریس شدانف»

بوریس شدانف تبسمی کرد و گفت: «دوشیزه ایوانز، حالتان چطور است؟»

بوریس شدانف کاملا با برادرش فرق داشت. در حدود دهسال جوانتر به نظر میرسید و دارای بینی عقابی و چانه پیش آمده بود. کت و شلوار آبی روشن دوخت ارمانی به تن داشت و کراوات طوسی رنگ هرمس زده بود. انگلیسی را کاملا بدون لهجه صحبت میکرد.

ساشا شدانف با غرور گفت: «بوریس از امریکا نزد ما آمده. او در سفارت روسیه در پایتخت کشور شما، واشینگتن دی سی کار میکند»

بوریس شدانف گفت: «دوشیزه ایوانز، من کار شما را قلبا می ستایم»

«متشکرم»

ساشا شدانف گفت: «از دست منکاری ساخته است؟ ایابه لحاظی دچار مشکل شده ید؟»

دنا گفت: «نه. اصلا. میخواستم راجع بع تیلور وینترپ با شما صحبت کنم»

شدانف با حالتی متعجب به او نگاه کرد: «درباره تیلور وینترپ چه میخواهید بدانید؟»

«شنیده ام که شما با او کار میکردید. اغلب اوقات در خارج محیط کار هم با هم رفت و آمد داشتید»

ساشا شدانف با احتیاط گفت: «دا»

«میخواستم نظر شخصی شما را راجع به او بدانم»

«چه میتوان گفت. فکر میکنم که او سفیر خوبی برای کشور شما بود»

«شنیده ام که او اینجا خیلی محبوب بود و ..»

بوریس شدانف حرف دنا را قطع کرد: «اوه بله. سفارتخانه ها در مسکو مهمانی های زیادی برگزار

میکند، و تیلور وینترپ همیشه..»

ساشا شدانف چشم غره ی به برادرش رفت: «داؤلنا» (بس است)

او رو به دنا کرد و افزود: «سفیر وینترپ همیشه در مهمانی های سفارت حضور داشت. او مردم را

دوست داشت. مردم روسیه هم او را دوست داشتند»

بوریس شدانف دوباره به سخن در آمد: «در واقع او به من گفت که اگر میتوانست -»

ساشا شدانف فوراً گفت: «مالچات!» (ساکت شو) بعد رو به دنا کرد: «همان طور که گفتم دوشیزه ایوانز؛ او سفیر خوبی بود»

دنا به بوریس شدانف نگریست. او اشکارا سعی داشت به دنا چیزی بگوید. دنا برگشت و رو به کمیسار کرد: «ایا سفیر وینترپ هنگامی که در اینجا بود به نوعی دچار دردسر شد یا نه؟»

ساشا شدانف اخم کرد: «دردسر؟ نه» او از نگاه کردن به چشمان دنا طفره میرفت.

دنا اندیشید، دروغ میگوید. و با سماجت گفت: «کمیسار، ایا به نظر شما دلیلی وجود داته است که کسی به اتکای آن تیلور وینترپ و همسرش را به قتل برساند؟»

حدقه چشمان ساشا شدانف گشاد شد: «قتل؟ افراد خانواده وینترپ؟ نی. نی. نی. نی. نی.»

«اصلاً چیزی به ذهنتان نمیرسد؟»

بوریس شدانف گفت: «در واقع -»

ساشا شدانف کلام او را قطع کرد: «هیچ دلیلی وجود نداشت. وینترپ سفیر بزرگی بود.» ساشا از جعبه ای نقره ای رنگ سیگاری بیرون آورد، و بوریس یا عجله به طرفش رفت تا سیگار را برای برادرش روشن کند.

ساشا شدانف پرسید: «چیز دیگری هم هست که بخواهید بدانید؟»

دنا به هر دو آنان نگریست. در دل گفت، انها چیزی را از من پنهان میکنند. اما چه چیز را؟ کل این مساله مثل راه رفتن در بازی معمای مارپیچ است که راه خروجی ندارد. «نه» همان طور که به بوریس نگاه میکرد اهسته گفت: «اگر چیزی به ذهنتان رسید، با من تماس بگیرید. تافردا صبح در هتل سواستوپل هستم»

بوریس شدانف گفت: «به وطن باز میگردید؟»

«بله. هواپیمای من فردا بعد از ظهر اینجا راترک میکند»

«من -» بوریس شدانف خواست چیزی بگوید؛ اما به بردارش نگاه کرد و خاموش ماند.

دنا گفت: «خدا حافظ»

«پراشایته» (خدا حافظ)

«پراشایته»

دنا پس از بازگشت به اتاقش به مت بیکر تلفن زد.

«مت. اینجا چیز مشکوکی وجود دارد؛ اما من نمیتوانم از آن سر در بیاورم. لعنتی. این احساس را دارم که حتی اگر ماه ها در اینجا بمانم، هیچ اطلاعات سودمندی عایدم نخواهد شد. فردا صبح به خانه باز میگردم»

اینجا چیز مشکوکی وجود دارد؛ اما من نمیتوانم از آن سر در بیاورم. لعنتی. این احساس را دارم که حتی اگر ماه ها در اینجا بمانم، هیچ اطلاعات سودمندی عایدم نخواهد شد. فردا صبح به خانه باز میگردم
نوار تمام شد.

فرودگاه شره متیوو 2 انشب شلوغ بود. دنا که منتظر هواپیمایش بود، باز هم همان احساس ناراحت کننده را داشت که کسی او را می پاید. جمعیت را از نظر گذراند، اما نتوانست فرد بخصوصی را شناسایی کند. آنها یک جایی همین طرفها هستند. و اطمینانی که از این بابت داشت باعث شد بر خود بلرزد.

فصل بیست و یک

خانم دیلی و کمال در فرودگاه دالس به استقبال دنا آمده بودند. دنا متوجه نشده بود که چقدر دلش برای کمال تنگ شده بود. بازوانش را دور بدن او حلقه کرد و محکم در اغوشش گرفت.

کمال گفت: «سلام، دنا. خوشحالم که به خانه برگشتی. برایم خرس روسی سوغاتی آورده ای؟»

«آورده ام. اما میخواستم رفویش کنم، دررفت»

کمال خندید: «حالا دیگر پیش ما می مانی؟»

دنا به گرمی گفت: «البته که می مانم»

خانم دیلی لبخند زنان گفت: «دوشیزه ایوانز، چه خبر خوشی. خیلی خوشحالم که شما برگشتید»

دنا گفت: «من هم خیلی خوشحالم که برگشتم»

د راتومبیل در راه بازگشت به اپارتمان، دنا گفت: «کمال، حالا بازوی تازه ات را دوست داری؟ به آن

عادت کرده ای؟»

«خنکه»

«خیلی خوشحالم. اوضاع مدرسه چطور پیش می رود؟»

«خیلی گند و مزخرف نیست»

«دیگر در مدرسه دعوا نمیکنی؟»

«نه»

«عیزیم این عالیه» دنا برای لحظه ای به او نگریست. کمال به نوعی متفاوت از گذشته به نظر میرسید. تقریباً سر به زیر و آرام شده بود. مثل آن بود که وقوع پیشامدی او را عوض کرده است. اما آن پیشامد هر چه بود او یقیناً پسر شادی به نظر می رسید.

هنگامی که به آپارتمان رسیدند دنا گفت: «باید به استودیو بروم. اما زود بر میگردم و ماشام را با هم صرف خواهیم کرد. به مک دونالد میرویم. همان جایی کهعادت داشتیم با جف برویم»

هنگامی که دنا وارد ساختمان عظیم دیلو تی آن شد، چنین به نظرش رسید که برای یک قرن از آنجا دور بوده است. همان طور که به سمت دفتر مت بیکر پیش میرفت پنج شش نفر از کارمندان به او خوشامد گفتند و احوالپرسی کردند.

«دنا خوشحالیم که برگشتی. دلمان برایت تنگ شده بود»

«من هم خوشحالم که برگشتم»

«هی. نگاه کنید کی اینجاست. سفر خوش گذاشت؟»

«عالی بود. ممنون»

«اینجابدون تو لطفی ندارد»

هنگامی که دنا وارد دفتر مت شد، مت گفت: «لاغر شده ای. رنگ و رویت پریده. حالت خوبه؟»

«ای؛ بد نیستم. مت»

«بنشین»

دنا روی صندلی نشست.

«مثل این که خوب نخوابیده ای؟»

«نه زیاد»

«راستی، از وقتی تو رفته ای امار تماشاگران شبکه ما خیلی پایین آمده»

«متاسفم»

«الیوت خوشحال است. که از این ماجرا دست کشیده ای. نگران بود» مت از اینکه خودش چقدر

نگران دنبود، حرفی به میان نیاورد.

انها حدود نیم ساعت با هم صحبت کردند.

موقعی که دنباه دفترش بازگشت؛ الیویا گفت: «خوش امدی. خیلی وقت بود که» -تلفن زنگ زد. او

گوشی را برداشت: «دفتر دوشیزه ایوانز..یک لحظه لطفاً الیویا رو به دنا کرد و گفت: «پاملاهادسن

روی خط یک است»

«الانبا او صحبت میکنم» دنا به دفترش رفت و گوشی را برداشت: «سلام ، پاملا»
 «سلام ، دنا. بالاخره امدی! چقدر نگران بودیم. این روزها روسیه جای خیلی امنی نیست»
 دنا خندید: «بله. میدانم . دوستی برایم افشاننده فلفل خرید»
 «دلما برایت خیلی تنگ شده بود. من و راجر خیلی دوست داریم که امروز بعد از ظهر برای صرف
 جای به منزل ما بیایی. کاری نداری؟»
 «نه»
 «ساعت سه خوب است؟»
 «عالی است»
 باقی آن روز صبح، به آماده کردن اخبار شب گذشت.
 ساعت سه بعد از ظهر ، سزار به استقبال دنا دم در امد.
 «دوشیزه ایوانزا! لبخند پهنی بر لبانش بود: «چقدر از دیدنتان خوشحالم. به خانه خوش امدید»
 «ممنون . سزار . حال تو چطور است؟»
 «عالی.ممنونم»
 «ایاخانم و اقای –»
 «بله. منتظر تان هستند. می شود کتتان را گیرم؟»
 هنگامی که دنا به اتاق پذیرایی وارد شد، راجر و پاملا هر دو به طور همزمان با خوشحالی
 گفتند: «دنا!»
 پاملا هادسن او را بغل کرد و بوسید: «بانوی ماجراجو باز گشته است»
 راجر هادسن گفت: «خسته به نظر میرسی»
 «هر کس مرام ببیند همین را میکوید»
 راجر گفت: «بفرما بنشین، بنشین»
 مستخدمه ای در حالی که یک سینی محتوی ؛ چای، بیسکویت، کلوچه و نان کرو اسان حمل میکرد ،
 داخل اتاق شد. پاملا چای ریخت.
 آنها روی مبل نشستند. و راجر گفت: «خوب بگوو بینم چطور شد»
 «این طور شد که متاسفانه من هیچ چیزی دستگیرم نشد. کاملا مایوس و درمانده ام» دنا نفس عمیقی
 کشید و افزود: «مردی را به نام دیتر زاندر ملاقات کردم که میگفت تیلور وینترپ برایش پرونده

سازی کرده و او را به زندان انداخته است، و هنگامی که در زندان به سر میبرد، خانواده او در حریق جان باخته اند. او وینترپ را مسوول مرگ آنها میداند»

پاملا گفت: «پس این مرد انگیزه ای برای قتل تمام افراد خانواده وینترپ را داشته است»

دنا گفت: «همین طور است. اما ماجرا به همین جا ختم نمیشود. من در فرانسه با مردی به نام مارسل فالكون صحبت کردم، که تنها پسرش توسط راننده ای که او را زیر گرفت و از صحنه گریخت، کشته شده است. راننده تیلور وینترپ ابتدا خودش را مقصر معرفی کرد، اما حالا ادعا میکند که خود تیلور وینترپ در شب حادثه راننده ان اتومبیل بوده است»

راجر متفکرانه گفت: «فالكون عضو کمیسیون ناتو در بروکسل بود»

«درست است. و راننده وینترپ به او گفته که خود تیلور وینترپ بود که پسر او را کشت»

«جالبه»

«خیلی. ایا تا به حال نام وینچنت مانچینو را شنیده اید؟»

راجر هادسن لحظه ای فکر کرد و سپس گفت: «نه»

«او عضو مافیاست. تیلور وینترپ دختر او را حامله کرد. دختر را نزد یک دکتر قلبی فرستاد و دخترک بچه اش را سقط کرد و رحمش را هم از دست داد. دختر اکنون در صومعه ای به سر می برد و مادرش هم در اسایشگاه روانی بستری است»

«خدای من»

«نکته مهم این است که هر سه نفر برای گرفتن انتقامی سخت از وینترپ انگیزه هایی بسیار قوی داشته اند» دنا اهی از سر یاس بر آورد «اما افسوس که نمیتوانم چیزی را ثابت کنم»

راجر متفکرانه به او نگریست: «بنابراین تیلور وینترپ به خاطر انجام ان کارهای وحشتناک حقیقتاً گناهکار بوده است»

«در این مورد شکی نیست. راجر. من با ان سه نفر صحبت کردم. هر کدامشان که در پس این جنایت باشد، قتل ها را فوق العاده هوشمندانه طراحی و اجرا کرده است. هیچ سرنخی در دست نیست-هیچ. هر قتلی دارای شیوه عمل متفاوتی بوده و بنابر این هیچ الگوی واضحی وجود ندارد. جزییات هر قتلی به دقت به اجرا درآمده و هیچ مدارکی بر حسب تصادف باقی نمانده است. برای هیچ کدام از قتل ها شاهی وجود ندارد»

پاملا متفکرانه گفت: «میدانم که خیلی بعید به نظر میرسد اما- ایا ممکن است که همه آنها در ارتکاب این جنایات همکاری کرده باشند تا انتقام بگیرند؟»

دناسرش را به علامت منفی تکان داد: «فکر نمیکنم تبانی ای در کار بوده باشد. اشخاصی که من با ایشان صحبت کردم ادم های بسیار قدرتمندی هستند. به نظر من هر کدام از آنها مایل بوده اینکار را به تنهایی انجام بدهد و یکی از آنها گناهکار است»

اما کدام یک؟

دنا ناگهان به ساعت مچی اش نگاه کرد. «لطفا مرا ببخشید. به کمال قول داده ام او را برای صرف شام به رستوران مک دونالد ببرم. و اگر عجله کنم، میتوانم این کار را پیش از رفتن به سر کار انجام بدهم»

پاملا گفت: «البته، عزیزم، کاملاً درک میکنیم. ممنون که سری به ما زدی»

دنا از جا برخاست که برود و از هر دوی شما به خاطر چای دلپذیر و حمایت معنوی تان ممنونم»

دنا صبح روز دوشنبه در حالی که کمال را به مدرسه میبرد گفت: «چقدر دلم برای این کار تنگ شده بود، و حالا دوباره سر کارم برگشته ام»

کمال خمیازه ای کشید و گفت: «خوشحالم»

دنا متوجه شد که از وقتی که از خواب بیدار شده است مرتب خمیازه میکشد پرسید: «دیشب خوب خوابیدی؟»

«اره فکر کنم خوب خوابیدم»

و دوباره خمیازه کشید.

دنا پرسید: «در مدرسه چه کار میکنی؟»

«منظورت علاوه بر خواندن درس وحشتناک تاریخ و انگلیسی کسالت اور است؟»

«بله»

«فوتبال بازی میکنم»

«کمال زیاده از حد که از خودت کار نمیکشی، نه؟»

«نه»

دنا به آن هیکل استخوانی که در کنارش بود. نگاه کرد. به نظرش چنین رسید که قوت و انرژی تماماً از وجود کمال رخت بر بسته است. او به طرز غیر عادی آرام بود. دنا از خودش پرسید که آیا بهتر نیست او را نزد دکتری ببرد تا نگاهی به او بیندازد؟ شاید می بایست از این طرف و آن طرف پرس و جو کند و بفهمد آیا ویتامین هایی هست که بتواند به کمال انرژی ببخشد؟ به ساعت مچی اش نگاه کرد. نیم ساعت دیگر جلسه برای اخبار همان شب تشکیل میشد.

ساعات صبح به سرعت سپری شد، دنا از اینکه به دنیای خویش بازگشته بود احساس شادی و شغف میکرد. هنگامی که به دفترش رسید، پاکت نامه سر بسته ای روی میزش قرار داشت. نامه را گشود. در نامه چنی نوشته شده بود:

«دوشیزه ایوانز؛ ان اطلاعاتی که میخواهید نزد من است. من در هتل سویوز مسکو اتاقی به نامتان ذخیره کرده ام. فوراً بیایید. به هیچ کس در این مورد چیزی نگویید»
نامه بدون امضا بود. دنا نامه را دوباره خواند، باورش نمیشد. ان اطلاعاتی که میخواهید نزد من است.

شک نبود که حيله ای در کار بود. اگر در روسیه پاسخ سوال او را می دانست، پس چرا همان وقتی که انجا بود ان کس، هر که بود، چیزی به او نگفت؟ دنا به ملاقاتی که با کمیسار ساشا شدانف و برادرش بوریس داشت، فکر کرد. بوریس گویا واهمه داشت با او صحبت کند، و ساشا مرتباً حرفش را قطع میکرد. دنا پشت میزش نشسته بود و به فکر فرو رفته بود. چطور این نامه روی میزش قرار گرفته بود؟ آیا او را می پاییدند؟
عاقبت نتیجه گرفت، باید این موضوع را فراموش کنم. نامه را در گیفش جا داد. به خانه برسم پاره اش میکنم.

دنا شب را با کمال گذراند. او گمان کرده بود که کمال از بازی کامپیوتری تازه ای که برایش از مسکو خریده بود خیلی سرگرم میشود. اما کمال بی تفاوت به نظر میرسید. ساعت نهشب پلک هایش روی هم افتاد.

«دنا، خوابم میاید. میخواهم بروم بخوابم»

«بسیار خوب عزیزم» دنا او را تماشا کرد که با اتاق مطالعه رفت و اندیشید، او خیلی عوض شده است. پسر کاملاً متفاوتی به نظر می رسد. خوب، از حالا به بعد ما با هم خوابه بود. اگر چیزی ازارش میدهد می فهمم چیست. وقت ان رسیده بود که خانه را به قصد استودیو ترک کند.

در اپارتمان همسایه، مستاجر به صفحه تلویزیون نگاه کرد و در ضبط صوت صحبت کرد.
«شخص مورد نظر برای اجرای خبر خانه را به قصد استودیوی تلویزیون ترک کرد. پسر به بستر رفته است. بانوی خانه در خیاطی میکند»

«پخش زنده است!» چراغ قرمز دوربین روشن شد.

صدای گوینده در استودیو طنین افکند: «شب بیخیر. اخبار شاعت یازده شب را از شبکه دبلیو تی ان ، با اجرای دنا یوانز و ریچارد ملتون مشاهده میکنید»

دنا به دوربین لبخند زد: «شب بخیر ، من دنا یوانز هستم»

ریچارد ملتون که در کنار او نشسته بود گفت: «و من ریچارد ملتون هستم»

دنا برای برنامه را شروع کرد: «اخبار امشبمان را باخبر فاجعه وحشتناکی که در مالزی رخ داده است آغاز میکنیم»

دنا اندیشید، من به اینجا تعلق دارم. لازم نیست دنیا را در تعقیب گازهای وحشی زیر پا بگذارم.

پخش اخبار به خوبی به انجام رسید. هنگامی که او به اپارتماناش با زگشت کمال خوابیده بود. دنا

پس از گفتن شب بخیر به خانم دیلی ؛ به بستر رفت اما نمیتوانست بخوابد.

ان اطلاعاتی که میخواهید نزد من است. در هتل سویوز مسکو اتاقی با نام شما ذخیره کرده ام.

فورایباید. در اینباره به کسی چیزی نگویند.

دنا اندیشید ، این یک تله است. احمق اگر به مسکو بروم. اما اگر این موضوع حقیقت داشته باشد

ان وقت چه؟ چه کسی چنین دردسری را به جان خریده است؟ و چرا؟ نامه به احتمال قوی باید از

سوی بوریس شدنف بشد. نکند او واقعا چیزی بداند؟ دنا همه شب بیدار بود.

صبح هنگامی که دنا برخاست ؛ به راجر هادسن تلفن زد و درباره یادداشت به او گفت.

«خدای من. نمی دانم چه بگویم» راجر هیجان زده به نظر میرسید: «یادداشت میتواند به این معنا باشد

که کسی آماده است تا درباره آنچه برای افراد خانواده وینترپ رخ داد حقیقت را بگوید»

«بله میدانم»

«دنا، اینکار میتواند خطرناک باشد. من که دوست ندارم بروی»

«اگر نروم هرگز حقیقت را نخواهم فهمید»

راجر مردد ماند: «فکر میکنم حق با تو باشد»

«خیلی احتیاط خواهم کرد ، اما باید بروم»

راجر هادسن با اکراه گفت: «بسیار خوب. میخواهم مرتب با من در تماس باشی»

«قول میدهم ؛ راجر»

دنا در بنگاه مسافرتی کورنیش بود، بلیت رفت و برگشت به مسکو رامیخرد امروز سه شنبه بود. او

در دل گفت ، امیدوارم مدت زیادی انجا نمانم. برای مت پیغامی گذاشت تا جریانات را برایش

توضیح بدهد.

هنگامی که به اپارتما بازگشت، به خانم دیلی گفت: «متأسفانه باز هم باید به مسافرت بروم. فقط چند روز طول میکشد. از کمال خوب مراقبت کنید»

«نگران هیچ چیز نباشید. دوشیزه ایوانز . به ما خوش خواهد گذشت»

مستاجر اپارتمان بغل دستی از مقابل تلویزیون کناررفت و با عجله تلفنی زد.

دنا در حالی که سوار هواپیمای ائروفلوت به مقصد مسکو میشد، اندیشید ، احساس میکنم این موقعیت را قبلاً تجربه کرده ام ؛ هرچند که باراولم است. شاید اشتباه بزرگی مرتکب میشوم. شاید این یک تله باشد. اما اگر پاسخ در مسکو باشد بایستی ان رایابم. در صندلی اش به عقب تکیه داد و آماده پرواز طولانی شد.

صبح فردا ، هنگامی که هواپیما در فرودگاه شره متیوو 2 که حالا برای دنا مکانی آشنا بود فرود آمد ؛ او ساکش را از روی چرخ نقاله برداشت و از ساختمان خارجشد و به کولاکی که به کلی مانع دید بود قرم گذاشت. صفی طولانی از مسافرانی که منتظر سوار شدن به تاکسی بودند ایجاد شده بود. دنا در هوای سرد و در معرض باد ایستاد ؛ و ار این که کت گرمی به تن داشت خدا را شکر کرد. چهل و پنج دقیقه بعد ؛ هنگامی که بالاخره نوبت سوار شدن او رسید مرد قوی هیکلی سعی کرد بر او پیشی بگیرد و سوار تاکسی شود.

دنا با لحن محکمی گفت: «نی یت! این تاکسی من است!» و سوار تاکسی شد.

راننده گفت: «دا؟»

«میخواهم به هتل سویوز بروم»

راننده برگشت تا به او نگاه کند و بانگلیسی دست و پا شکسته ای گفت: « مطمئنید که میخواهید به انجا بروید؟»

دنا حیرتزده گفت: «چطور مگر ؟ منظور تان چیست؟»

«انجا هتل خوبی نیست»

دنا از شنیدن این حرف احساس هشدار و ارزش خفیفی کرد. ایا مطمئن هستید؟ حالا دیگر برای

عقب نشینی دیر شده است. رانده منتظر دریافتپاسخی بود: «بله. م-مطمئنم»

راننده شانه هایش را با بی اعتنایی بالا انداخت ؛ اتومبیل رادر دنده گذاشت و در میان انبوه متراکم خودرو ها که بر اثر بارش برف متراکم تر شده بود، به راه افتاد.

دنافکر کرد ، اگر در آن هتل جایی برای من ذخیره نگرده باشند آن وقت چه؟ اگر همه اینها یک شوخی احمقانه باشد ، آن وقت چه؟

هتل سویوز در محلهای کارگری در حومه شهر مسکو در خیابان لُوبرژنایا واقع بود. آنجا ساختمانی قدیمی و زشت و بدقواره با روبنایی قهوه ای رنگ بود. اما این رو بناپوسته پوسته شده و ریخته بود. راننده پرسید: «میخواهید منتظر تان بمانم؟»

دنا برای لحظه ای مردد ماند ، سپس گفت: «نه» به راننده پول داد ؛ از تاکسی پیاده شد و هجوم هوای یخبندان او را به داخل سراسرای کثیف و کوچک آن هتل سوق داد. زن منشی پشت میز نشسته بود و مجله ای میخواند. هنگامی که دنا داخل شد سرش را بالا آورد و با حیرت به او نگاه کرد . دنا به طرف میز رفت.

«دا؟»

«فکر میکنم در اینجا اتاقی به نام من ذخیره شده است. نامم دنا ایوانز است» نفس در سینه اش حبس شده بود.

زن اهسته به علامت مثبت سر تکان داد: «بله. دنا ایوانز» او دستش را به پشت سر دراز کرد و از طاقچه کلیدی برداشت. «اتاق شماره 402، طبقه چهارم» کلید را به دست دنا داد.

«ایا نباید کارت اقامت در هتل را پر کنم؟»

زن سرش را به علامت منفی تکان داد «احتیاج به ثبت مشخصات نیست. حالا پولش را میدهی . برای یک روز»

احساس هشدار تازه ای به دنا دست داد. ایا میشود هتلی در روسیه وجود داشته باشد که خارجی ها در آن مشخصات خود را ثبت نمی کنند؟

یک جای کار اشکال داشت.

زن گفت: «500 روبل میشود»

دنا گفت: «بایستی پولم رابه روبل تبدیل کنم. چند ساعت دیگر»

«نه. حالا به دلار میگیرم»

«بسیار خوب» دنا دست در کیفش کرد و مشتی اسکناس از آن بیرون آورد.

زن به علامت موافقت سر تکان داد. دستش را دراز کرد و شش تا از اسکناس ها را از دست دنا بیرون بیرون کشید.

فکر میکنم با این مقدار پول می توانستم این هتل را بخرم. او به اطراف نگریست: «اسانسور کجاست؟»

«اسانسور نداریم»

«اوه» از باربر هم یقینا خبری نبود. دنا ساکش را برداشت. و از پله ها بالا رفت. اتاق او حتی بدتر از انی بود که پیش بینی میکرد. اتاقی کوچک و کثیف، با پرده هایی پاره پاره و تختی مرتب نشده بود. بوریس چگونه میخواهد با او تماس بگیرد. دنا اندیشید، این میتواند یک کلک باشد. اما چرا باید کسی اینقدر خودش را به زحمت و دردسر بیندازد؟ او روی لبه تخت نشست و از پنجره کثیف به بیرون به صحنه خیابان شلوغ زیرین نگاه کرد. با خود گفت، عجب احمقی بودم. شاید مجبور باشم روزهای متوالی اینجا بنشینم و هیچ خبری - دستی به نرمی به در خوردم. دنا نفس عمیقی کشید و از جا برخاست. با هم اکنون این مهما حل میشد یان که او در می یافت که اصلا معمای در کار نبوده است. دنا به طرف در رفت و آن را شکود. در راهرو کسی نبود. روی زمین پاکتی قرار داشت. آن را برداشت و به داخل برد. روی تکه کاغذی که در پاکت بود نوشته بودند: و دِ اِن خ، ساعت 9 شب. نا به کاغذ نگاه کرد، سعی کرد معنای آن را بفهمد. چمدانش را گشود و کتاب راهنمایی را که خریده بود بیرون آورد. و دِ اِن خ در کتاب توضیح داده شده بود. این طور نوشته بودند: اتحاد جماهیر شوروی، نمایشگاه موفقیت های اقتصادی. و نشانی آنجا را داده بودند.

آن شب ساعت هشت ف دنا به خیابان رفت و تاکسی گرفت: «وی دی ان کی. پارک؟» او بابت تلفظ حروف مطمئن نبود.

راننده چرخید تا به او نگاه کند: «و دِ اِن خ؟ همه غرفه های آنجا بسته است»

«اوه»

«هنوز هم آنجا میروید؟»

«بله»

راننده شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت و تاکسی از جا کنده شد و حرکت کرد. آن پارک عظیم و وسیع، در قسمت شمال شرقی مسکو واقع بود. بر طبق آنچه در کتاب راهنما آمده بود، آن نمایشگاه های بزرگ و مجلل به منظور بزرگداشت عظمت اتحاد جماهیر شوروی طراحی شده بود، اما هنگامی که اقتصاد کشور سقوط کرد، بودجه آن مکان نیز قطع شد، و پارک به یاد بود مخروبه ای از عقاید متعصبانه رهبران شوروی مبدل شد. عمارت های کلاه فرنگی پر زرق و برق و نمایشی در حال ویران شدن بودند و پارک به مکان متروکه ای تبدیل شده بود. دنا از تاکسی پیاده شد و یک مشت پول امریکایی از کیفش بیرون آورد: «اینقدر»

«دا» راننده اسکناس ها را چنگ زد و قاپید و لحظه ای بعد ناپدید شد.

دنا به اطراف نگاه کرد. او در آن پارک یخ بسته و در معرض باد ، تنها بود.

به طرف نیمکتی که در آن نزدیکی بود رفت و نشست و منتظر بوریس ماند حالا به خاطرش آمد که چگونه در باغ وحش منتظر جون سینیسی مانده بود. اگر بوریس نباید ، آن وقت-؟

صدایی که از پشت سرش شنید ؛ او رامتحیر کرد: «خاروشی وچرنی» (شب نشینی خوبی است) دنا چرخید و چشمانش از فرط حیرت گشاد شد. او انتظار بوریس شدانف را میکشید ؛ در عوض کمیسار ساشا شدانف را می دید .

«کمیسار ! اصلا توقع نداشتن-»

شدانف بالحنی جدی گفت: «دنبالم بیا» ساشا شدانف به سرعت عوض پارک را می پیمود. دنا لحظه ای مردد ماند، سپس از جا برخاست و شتابان به دنباله او راه افتاد. شدانف وارد یک کافه کوچک فکسنی در حاشیه پارک شد و در یکی از حجره های پشتی روی نیمکت جا گرفت. تنها یک زوج در کافه بودند . دنا به طرف حجره ای که شدانف در آن نشسته بود و مقابل او نشست.

زن پیشخدمت شلخته و نامرتبی که پیش بند کثیف بسته بود به طرف آنها آمد: «دا؟»

شدانف گفت: «دواکوفی، پاژالوستا» (دو تا قهوه خواهش میکنم)

او رو به دنا کرد: « مطمئن نبودم که بیایید، اما واقعا ادم سمجی هستید. این خصوصیت بعضی وقتها خیلی برای ادم گران تمام میشود»

«شما در یادداشتان گفتید که میتوانید چیزی را که من میخواهم بدانم به من بگویید»

«بله» قهوه رسید. شدانف جرعه ای از قهوه اش را نوشید و لحظاتی خاموش ماند. «میخواهید بدانید که ایا تیلور وینترپ و خانواده اش به قتل رسیده اند یانه»

قلب دنا تند میزد: «ایا به قتل رسیده اند؟»

«بله» این کلمه به شکل نجوایی رعب اور از دهان شدانف بیرون آمد.

دنا احساس لرزی ناگهانی کرد: «میدانید چه کسی آنها را کشته است؟»

«بله»

دنا نفس عمیقی کشید : «کی؟»

شدانف دستش را بالا آورد تا مانع شود دنا سوالات بیشتری بپرسد «به شما خواهم گفت، اما اول بایستی کاری برای من بکنید»

دنا به او نگاه کرد و با احتیاط گفت: «چه کاری؟»

«مرا از روسیه خارج کنید. من دیگر در اینجا در امان نیستم»

«مگر نمی توانید به فرودگاه بروید و سوار هواپیمایی بشوید و از کشور خارج شوید؟ شنیده ام که مسافرت به خارج دیگر ممنوع نیست»

«دوشیزه ایوانز عزیز، شما ادم ساده ای هستید، خیلی ساده. درست است که اوضاع مثل روزهای قدیم و دوران کمونیست نیست، اما اگر من آن راهی را که شما پیشنهاد میکنید امتحان کنم، پیش از آن که حتی بتوانم به فرودگاه نزدیک بشوم مرا خواهند کشت. دیوارها هنوز چشم و گوش دارند. من در معرض خطر بزرگی هستم و به کمک شما احتیاج دارم»

لحظه ای طول کشید تا دنا معنای کلمات شدانف را بفهمد. با یاس به او نگریست و گفت: «من نمی توانم شما را از این کشور بیرون ببرم - حتی نمیدانم کار را از کجا آغاز کنم»

«شما باید اینکار را برای من انجام دهید. بایستی راهی پیدا کنید. زندگی من در خطر است»

دنا برای لحظه ای فکر کرد و گفت: «میتوانم باسفیر امریکا صحبت کنم و -

نه!» لحن کلام ساشا شدانف قاطع و برنده بود.

«اما این تنها راهی است»

«در سفارتخانه شما خیانت کارانی لانه کرده اند. به جز شما و آن کسی که میخواهد به شما کمک کند هیچ کس نباید چیزی بداند. سفیر شما نمیتواند به من کمک کند»

دنا ناکهان احساس نومیدی کرد. از هیچ راهی امکان نداشت که او بتواند یک کمیسار بلند مرتبه روسی را مخفیانه از خاک روسیه خارج کند. من حتی نمی توانم یک گربه را یواشکی از این کشور بیرون ببرم. و فکر دیگری به ذهنش خطور کرد. کل این ماجرا ممکن است حقه و کلک بزرگی باشد. ساشا شدانف هیچ اطلاعات ارزشمندی ندارد. او میخواهد از من به عنوان وسیله ای برای رفتن به امریکا استفاده کند. این سفر بیهوده بوده است.

دنا گفت: «متأسفم که نمی توانم به شما کمک کنم، کمیسار شدانف» و خشمگین از جا برخاست.

«صبر کنید! مدرک میخواهید؟ به شما مدرک ارائه میکنم»

«چه نوع مدرکی؟»

مدتی طولانی سپری شد تا شدانف پاسخی بدهد. هنگامی که به سخن در آمد گفت: «شما مرا مجبور به کاری میکنید که دوست نداشتم انجام بدهم» از جا برخاست «همراهم بیا»

سی دقیقه بعد آنها از در خصوصی و پشتی دفاتر ساشا شدانف در سازمان توسعه اقتصاد بین الملل وارد شدند و از پله ها بالا رفتند. وقتی که به دفتر شدانف رسیدند وی گفت: «به خاطر آنچه میخواهم

به شما بگویم مجازات خواهم شد. اما راه انتخاب دیگری ندارم» او قیافه وامانده ای به خود گرفت: «چون اگر هم اینجا بمانم کشته خواهم شد»

دنا ملاحظه کرد که شدانف به طرف گاو صندوق بزرگی که در دیوار گذاشته بودند رفت. عقبه را چند بار به سمت راست و چپ چرخاند در گاو صندوق را باز کرد و کتاب قطوری از آن بیرون آورد. ان را آورد و روی میزش گذاشت. روی جلد کتاب یا خط قرمز رنگی نوشته شده بود کلاسیفیت سیروانی (طبقه بندی شده)

کمیسار شدانف به دنا گفت: «این اطلاعات به دقت طبقه بندی شده است» و کتابچه را گشود. در حالی که شدانف اهسته شروع به ورق زدن صفحات کتاب کرد؛ دنا به دقت نگاه کرد. هر صفحه حاوی عکس های رنگی هواپیماهای بمب افکن، سفینه های فضاپیما؛ موشک های نابود کننده موشک های پرتاب شده به هوا، موشک های هوا به زمین، سلاح های خودکار، تانک و زیر دریایی بود.

«این نمایانگر مجموعه کامل تسلیحات روسیه است.» ان تسلیحات بسیار عظیم به نظر می آمد، فوق العاده مرگ بار بود.

«در حال حاضر؛ روسیه بیشتر از هزار موشک قاره پیما، بیش از دو هزار کلاهی اتمی و هفتاد بمب افکن استراتژیک دارد» او همچنان که کتاب را ورق میزد به سلاح های مختلف اشاره میکرد: «این سُمبه است... این یکی تلخه است... این یکی شپشک است... این ماهی خادار... این کمانگیر... انبار تسلیحات اتمی ما با مشابه اش در ایالات متحده رقابت میکند»

«این واقعا خیلی، خیلی تکان دهنده است»

«دوشیزه اویوانز، ارتش روسیه با مشکلات حادی روبروست. ما با بحرانی مواجه هستیم. پولی در بساط نمانده که حقوق نظامیان را پرداخت کنیم. و روحیه آنها خیلی خراب است. زمان حال چندان امیدوارکننده نیست و آینده بدتر به نظر میرسد، بنابراین ارتش مجبور شده است به گذشته روی بیاورد»

دنا گفت «متأسفانه من-من نمی فهمم که چطور این-»

«هنگامی که روسیه یک ابر قدرت واقعی بود ما حتی بیشتر از ایالات متحده سلاح تولید می کردیم. حالا همه این سلاح ها بلااستفاده مانده است. دهها کشور هستند که با بی قراری خواستار آنها می باشند. این تسلیحات میلیاردها دلار ارزش دارد»

دنا با بردباری گفت: «کمیسار؛ این مشکل را درک میکنم، اما-»

«این مشکل اصلی نیست»

دنا با حیرت به او نگریست «نیست؟ پس مشکل اصلی چیست؟»
 شدانف کلمات بعدی اش را با دقت برگزید: «ایا تا به حال درباره کراسنویارسک-26 چیزی شنیده اید؟»

دنا به علامت منفی سرش را تکان داد: «نه»
 «تعجب نمیکنم. روی هیچ نقشه جغرافیایی جا ندارد و کسانی که انجامزدگی میکنند در ظاهر وجود خارجی ندارند»
 «درباره چی صحبت میکنید؟»

«خواهید دید. فردا شما را به انجا میبرم. وقت ظهر در همان کافه مرا ملاقات خواهید کرد.» او دستش را روی بازوی دنا گذاشت و محکم بازویش را فشار داد. «به کسی در این باره چیزی نگویند» با فشار دستش دنا را ازار میداد «فهمیدید؟»
 «بله»

«اروپونو. (توافق کردیم) پس توافق کردیم»

هنگام ظهر، دنا به همان کافه کوچک واقع در پارک و دان خ رسید. داخل کافهش و در همان حجره قبلی نشست و منتظر ماند. سی دقیقه بعد شدانف هنوز پیدایش نشده بود. او با اضطراب از خود پرسید؛ حالا چه اتفاقی می افتد؟

«دوبری دی ین» ساشا شدانف در حجره ایستاده بود «بلند شو برویم. بایستی خرید کنیم»
 دنا با ناباوری گفت: «خرید؟»

«راه بیفت!»

دنا به دنبال او از پارک خارج شد: «خرید برای چه؟»

«برای تو»

«من احتیاج ندارم به -»

شدانف تاکسی خبر کرد و آنها در سکوتی عذاب آورد به سوی مرکز خرید سر پوشیده ای روانه شدند. از تاکسی پیاده شدند و شدانف کرایه تاکسی را به راننده داد.

ساشا شدانف گفت: «برویم داخل»

انها داخل مرکز خرید شدند و از مقابل پنج شش فروشگاه گذشتند.

هنگامی که جلوی فروشگاههای رسیدند که در ویتترین ان لباس های زیر زنانه به شکلی تحریک امیز به نمایش گذاشته شده بودند شدانف از حرکت ایستاد.

او دنا را به داخل راهنمایی کرد. «اینجا»

دنا به اطراف و به آن لباس های چسبان و بدن نما نگریست: «اینجا چه می کنیم؟»

«بایستی لباسهایت را عوض کنی»

یک زن فروشنده به آنها نزدیک شد و او شدانف کلمات روسی را به تندی با هم رد و بدل کردند. زن

فروشنده به علامت مثبت سر تکان داد و لحظاتی بعد با یک دامن خیلی کوتاه صورتی و یک بلوز

خیلی کوتاه به همان رنگ بازگشت.

شدانف باتکان سر موافقتش را ابراز داشت «دا» رو به دنا کرد و گفت: «اینها را بپوش»

دنا خودش را عقب کشید: «نه! من این لباس ها را نمی پوشم. فکر کردی-»

«باید بپوشی» لحن صدایش محکم بود.

«چرا؟»

«بعدا می فهمی»

دنا به خود گفت، این مرد یک دیوانه جنسی است. من خودم را درگیر چه بلایی کرده ام؟

شدانف تماشایش میکرد: «خوب؛ چه میکنی؟»

دنا نفس عمیقی کشید و گفت: «بسیار خوب» به اتاقک تعویض لباس کوچکی رفت و لباس را پوشید.

هنگامی که از اتاقک بیرون آمد در آینه نگاه کرد و اه عمیقی کشید: «شکل روسپی ها شده ام»

شدانف گفت: «هنوز نه. بایستی کمی لوازم آرایش برایت تهیه کنیم»

«کمیسار-»

«همراهم بیا»

لباس های دنا را به زور در یک پاکت کاغذی جا دادند. دنا کت پشمی اش را پوشید سعی کرد

لباسی را که پوشیده تا حد امکان از دید مردم پنهان کند. آنها دوباره در آن مرکز خرید به راه

افتادند. عابران به دنا نگاه میکردند و مردان لبخندهای معنادار به او میزدند. کارگری به او چشمک

شد. دنا احساس خواری کرد.

«برویم این تو!»

انها مقابل یک آرایشگاه زنانه قرار داشتند. ساشا شدانف داخل شد.

دنا لحظه ای مردد ماند سپس دنبالش رفت. شدانف به طرف پیشخان رفت.

او گفت: «اوتیومنیج»

آرایشگر لوله ای از ماتیک قرمز براق و ظرفی حاوی سرخاب را نشان او داد.

شدانف گفت: «ساویر شنست وا» (تکمیل شد) او به طرف دنا چرخید: «اینها را به لبها و گونه هایت بمال. خیلی غلیظ ارایش کن»

دنا طاقتش طاق شد. «نه. متشکرم. نمیدانم شما فکر میکنید مشغول انجام چه نوع بازی هستید، کمیسار، اما من نمی خواهم در بازی شما نقشی داشته باشم. من به اندازه کافی-»

شدانف نگاهش را در چشمان او دوخت «دوشیزه ایوانز. به شما اطمینان میدهم که این یک بازی نیست. کراسنویارسک -26 شهر بسته ای است. من یکی از معدود افراد برگزیده ای هستم که انجا حق ورود دارم. آنها به تعداد خیلی، خیلی کمی از ما اجنبی ها اجازه میدهند که زنی روسپی رایک شب به اقامتگاهمان در آن شهر بیاوریم. من تنها از این طریق میتوانم که شما را از جلوی نگهبان ها عبور بدهم. به علاوه برای این که به شما اجازه ورود بدهند باید یک بطری ودکای مرغوب هم به آنها هدیه بدهم. حالا مایلید که به آن شهر برویم یا نه؟»

شهر بسته؟ نگهبانها؟ تا کجا باید به خاطر این قضیه پیش برویم؟ دنا با اکراه نتیجه گرفت: «بله. مایلم که به انجا بروم»

فصل بیست و دو

یک جت نظامی در منطقه خصوصی فرودگاه شره متیوو2 منتظر بود. دنا وقتی مشاهده کرد که او و ساشا شدانف تنها مسافران آن هواپیما هستند متعجب شد.

او پرسید: «به کجا میرویم؟»

ساشا شدانف لبخندی بی روح زد و گفت: «به سیبری»

سیبری. دنا احساس کرد معده اش در هم پیچید. «اوه»

پرواز چهار ساعت طول کشید. دنا سعی کرد سر صحبت را باز کند امیدوار بود اطلاعات مختصری از آنچه پیش رویش بود به دست آورد، اما شدانف خاموش و بد عنق در صندلی اش نشسته بود.

هنگامی که هواپیما در فرودگاه کوچکی در محلی که به نظر میرسید ناکجا باشد فرود آمد؛ خودرویی موسوم به لادا2110 در باند یخزده در انتظار آنها توقف کرده بود. دنا نگریست انجا دور افتاده ترین و پرت ترین مکانی بود که در عمرش دیده بود.

«انجا که میرویم-از اینجا خیلی دور است؟» و ایا هرگز به خانه باز خواهم گشت؟

«همین نزدیکی هاست. بایستی خیلی احتیاط کنیم»

احتیاط از بابت چی؟

مدت کوتاهی سوار اتومبیل بودند و در آن حال جاده پر از دست انداز بود. پس از طی مسافتی به یک ایستگاه کوچک قطار رسیدند.

پنج شش نگهبان یونیفرم پوش که خود را کاملاً در لباس های گرم پوشانده بودند روی سکو ایستاده بودند.

همچنان که دنا و شدانف به نگهبان ها نزدیک می شدند ؛ آنها نگاه های پرتنهایی به لباس کوتاه دنا می انداختند. یکی از آنها به او اشاره کرد و باپوزخند گفت: «نی وزوچی» (ادم خوش شانسی است) «کاکا یا کرایسوا یا ژنشینا!» (چه زن خوشگلی!)

شدانف خندید و چیزی به زبان روسی گفت و همه نگهبان ها خندیدند. دنا نتیجه گرفت، من که نمی خواهم بدانم او به آنها چه گفت.

شدانف سوار قطار شد و دنا این بار پریشان حالتی از همیشه به دنبال او رفت. در وسط این تندرایی یخ بسته سرد و متحرک، این قطار به کجا میرود؟ سرمای هوا در قطار نزدیک به نقطه انجماد بود. موتور شروع به کار کرد و چند دقیقه بعد قطار در حال وارد شدن به تونلی نورانی بود که در دل کوهی کنده بودند. دنا به صخره ها در دو طرف نگرست، که تنها چند سانتی متر با قطار فاصله داشتند و احساس کرد که در رویایی عجیب و غیر منطقی است که از ذهن ناخودآگاهش برخاسته است.

او رو به شدانف کرد و پرسید: «میشود لطفاً به من بگویید به کجا میرویم؟» قطار باتکان تندی متوقف شد: «رسیدیم»

انها از قطار پیاده شدند و به طرف یک ساختمان سیمانی تک و دارای شمایل عجیب که یکصد متر دورتر واقع بود رفتند. جلوی ساختمان دو حصار دارای ظاهری تهدید آمیز که بر بالایش سیم خاردار کشیده بودند قرار داشت.

سربازان سراپا مسلح در مقابل حصارها تردد میکردند و گشت میزدند. همچنان که دنا و شدانف به دروازه رسیدند سربازان سلام نظامی دادند.

شدانف نجوا کرد: «بازو در بازوی من بینداز و مرا ببوس و بخند»

دنا اندیشید، اگر جف بفهمد، او بازو در بازوی شدانف انداخت، گونه او را بوسید و به زور خنده عشوه گرانه سر داد.

دروازه گشوده شد و آن دو در حالی که بازو در بازوی هم داده بودند از آن عبور کردند. همچنان که کمیسار شدانف با فاحشه زیبارویش به داخل قدم گذاشت ف سربازان با حسرت نگاه میکردند. در

کمال حیرت دنا، سازه ای که آنها داخل ان شدند قسمت بالای یک ایستگاه اسانسور بود که به اعماق زمین میرفت. آنها در اتاقک اسانسور قدم گذاشتند و در با صدای بلندی بسته شد.

در حالی که با اسانسور شروع به پایین رفتن کردند دنا پرسید: «کجا می رویم؟»

«به زیر کوه» اسانسور سرعت بیشتر و بیشتری میگرفت.

دنا با حالتی عصبی پرسید: «چند متر زیر کوه میرویم؟»

شدانف گفت: «180 متر»

دنا با ناباوری به او نگریست: «ما صد و هشتاد متر به زیر کوه میرویم. چرا؟ مگر انجا چه خبر است؟»

«خواهی دید»

چند دقیقه بعد از سرعت اسانسور کاسته شد. بالاخره از حرکن ایستاد و در به طور خودکار باز شد.

کمیسار شدانف گفت: «دوشیزه ایوانز . رسیدیم»

اما اینجا کجاست؟

از اسانسور خارج شدند و هنوز حتی شش متر هم جلو نرفته بودند که دنا از فرط حیرت ایستاد. او متوجه شد که کمی پایین تر از جایی که آنها قرار داشتند ، خیابان های یک شهر امروزی با فروشگاه ها و رستوران ها و نمایش خانه ها واقع بود. مردان و زنان در پیاده رو ها در کنار هم قدم میزدند. و دنا متوجه شد که هیچ کس پالتو نپوشیده است. او هم کم کم گرمش شد. به طرف شدانف چرخید .

گفت: «ما زیر کوه هستیم؟»

«بله . همین طور است»

«اما- او به ان منظره باور نکردنی که مقابلش گسترده شده بود نگریست «متوجه نمی شوم. این جا دیگر کجاست؟»

«به شما که گفتم. کراستویارسک 26»

«ایا اینجا به نوعی پناهگاه زیر زمینی در مقابل حملات هوایی دشمنان است؟»

شدانف با حالتی رمز الود گفت: «دقیقا برعکس»

دنا دوباره به تمام ان ساختمان های امروزی در اطرافش نگاه کرد: «کمیسار ، علت ساخته شدن چنین مکانی چیست؟»

شدانف برای مدتی طولانی با حالتی جدی به دنا خیره شد: «شاید بهتر باشد انچه را میخواستیم به شما بگویم ، فعلا نگوییم»

بار دیگر احساس هشدار به دنا دست داد.

«ایا چیزی درباره پلوتونیوم میدانی؟»

«نه زیاد»

«پلوتونیوم سوخت کلاهی هسته ای و اساس و مبنای سلاح های اتمی است. تنها هدف از ساختن شهری چون کراسنویارسک-26 تولید پلوتونیوم بوده است. دوشیزه ایوانز، صد هزار دانشمند و تکنسین در اینجا کار و زندگی میکنند. در اغار به آنها بهترین غذاها و لباس و امکانات زندگی و اقامت داده میشود. اما همه آنها در اینجا با محدودیتی مواجه هستند»

«چه محدودیتی؟»

«انها در بدو ورود توافق کرده اند که هرگز شهر را ترک نکنند»

«منظورتان این است که-»

«انها نمیتوانند از اینجا بیرون بروند ، هرگز. انها ناچار شدند با بقیه مردم جهان کاملاً قطع رابطه کنند»
دنا به مردمی که در خیابان های گرم راه میرفتند نگریست و به خودش گفت، این نمیتواند حقیقت داشته باشد. «از کجا پلوتونیوم به دست می آورند؟»

«به شمانشانخواهم داد» تراموایی از راه رسید. «بیایید» شدانف سوار تراموا شد و دنا هم به او ملحق گشت. انها از خیابان شلوغ اصلی پایین رفتند و سپس وارد تونل مارپیچی شدند که با نور کمی روشن بود.

دنا به این کار بزرگ و باور نکردنی و تمام سالهایی که صرف ساختن این شهر شده بود اندیشید. بعد از چند دقیقه ، چراغ های تونل پر نورتر شد و ترموا از حرکت ایستاد. انها در قسمت ورودی یک آزمایشگاه بزرگ و نورانی بودند.

«اینجا پیاده میشویم»

دنا شدانف را دنبال کرد و باترس امیخته به احترام به اطراف نگریست. سه اکتور غول اسا در ان غار پهناور و وسیع جای گرفته بودند. دو تاز راکتورها خاموش بودند. اما سومی کار میکرد و در احاطه گروهی از تکنسین ها قرار داشت.

شدانف گفت: «دستگاه های این اتاق قادرند انقدر پلوتونیوم تولید کنند که با ان میتوان هر سه روز یک بمب اتمی درست کرد» او به راکتوری که فعال بود اشاره کرد: «ان راکتور هنوز سالی نیم تن پلوتونیوم تولید میکن که این میزان برای ساخت یک صد بمب کافی است. مقدار پلوتونیومی که در اتاق بغلی ذخیره و انباشته شده است ارزش در برابر بامیزان فدییه یک سزار روم را دارد»

دنا پرسید: «کمیسار، اگر انها اینقدر پلوتونیوم دارند، پس چرا باز هم مقادیر بیشتری تولید میکنند؟»
شدانف با دلخوری گفت: «این همان چیزی است که شما امریکایی ها ان را دوگانگی در عمل و قربانی اعمال خود شدن می نامند. انها نمی توانند راکتور را خاموش کنند چرا که برق شهر بالای

سرمایه را تامین میکند. اگر راکتور را خاموش کنند ، هیچ نور و حرارتی در کار نخواهد بود ، و مردم ان بالا به سرعت یخ میزنند و هلاک میشوند.»

دنا گفت: «این خیلی عجیب است . اگر -»

«صبر کنید . آنچه میخواهم به شما بگویم از این هم بدتر است. به دلیل وضعیت اقتصاد روسیه دیگر پولی در بساط نیست که با ان حقوق دانشمندان و تکنیسین هایی را که در اینجا کار میکنند بپردازند. انها ماه هاست که حقوق نگرفته اند. خانه های زیبایی که سالها قبل به انها داده اند در استانه ویرانی است ، و پولی موجود نیست که با ان خانه ها را مرمت کنند. تمام ان جلال و شکوه سابق از بین رفته است. ساکنان اینجا خیلی مایوس و درمانده اند. تناقضی را که در اینجا نهفته است مشاهده میکنید؟ ان مقدار پلوتونیومی که در اینجا ذخیره شده است میلیارد ها دلار ارزش دارد ، و با وجود این کسانی که ان را تولید کرده اند چیزی در بساط ندارند و گرسنگی می کشند»

دنا اهسته گفت: «و شما فکر میکنید که احتمالا مقداری از ان پلوتونیوم را به سایر کشورها می فروشند؟»

شدانف به علامت تایید سرش را پایین آورد: «قبل از ان که تیلور وینترپ به عنوان سفیر امریکا به روسیه اعزام شود؛ رفقا راجع به کراسنویارسک-26 چیزهایی به او گفته بودند و از او پرسیده بودند که ایا حاضر است وارد این معامله بشود؟ پس از ان که وینترپ با چند نفر از دانشمندان اینجا که احساس میکردند دولت به انها خیانت کرده است صحبت کردند به انجام معامله راغب شد. اما روند این کار پیچیده بود، و او بایست صبر میکرد تا مقدمات کار یک به یک فراهم شود»

او مثل دیوانه ها شده بود . چیزی مثل این را میگفت: مقدمات کار یک به یک فراهم شده است. دنا دیگر نفس کشیدن را دشوار می یافت.

«مدت کوتاهی پس از ان ، تیلور وینترپ به عنوان سفیر امریکا راهی روسیه شد . وینترپ و شریکش با چند نفر از دانشمندان ناراضی تبانی و تشریک مساعی کردند. و شروع به قاچاق پلوتونیوم به مقصد ده کشور از جمله لیبی ، عراق، پاکستان ، کره شمالی و چین کردند»

پس از ان که مقدمات کار یک به یک فراهم شد! مقام سفارت برای تیلور وینترپ تنها از این جهت اهمیت داشت که او برای نظارت بر عملیات در محل باشد.

کمیسار بی وقفه حرف میزد: «این کار اسانی بود، چرا که توده ای از پلوتونیوم به اندازه یک توپ تنیس ، برای ساختن یک بمب اتمی کافی است. دوشیزه ایوانز. تیلور وینترپ و شریکش میلیارد ها دلار پول به جیب زدند و انها همه چیز را در نهایت دقت و ذکاوت طراحی و اجرا کردند و هیچ کس کوچکترین شکی نبرد»

شدانف با لحن تلخی افزود: «روسیه به یک دکان قنادی شباهت پیدا کرد. با این تفاوت که به جای شیرینی، میتوان بمب اتمی، تانک، هواپیماهای جنگی و سیستم های موشکی بخری»

دنا سریع هر چه می شنید به سرعت جذب و درک کند: «به چه علت تیلور وینترپ را کشتند؟»

«او دچار حرص و طمع شد و سعی کرد خودش تنها یی معاملات را انجام دهد. هنگامی که شریک وینترپ پی برد که او چه میکند، دستور داد کلکش را بکنند»

«اما - اما دیگر چرا تمام افراد خانواده اش را کشتند؟»

«پس از آن که تیلور وینترپ و همسرش در آتش سوزی جان دادند، پسرش پل سعی کرد از شریک وینترپ اخاذی کند، بنابراین آن شریک پل را هم کشت. و سپس به این نتیجه رسید که خطر هنوز برطرف نشده است، زیرا ممکن است بقیه بچه های وینترپ هم از موضوع پلوتونیوم خبر داشته باشند و خبر را منتشر کنند، بنابراین دستور داد آن دو تای دیگر را هم کشتند و طوری عمل کردند که مرگ آنها حادثه یا سرقتی که با مشکل مواجه شده است؛ به نظر برسد»

کمیسار شدانف با ناراحتی سرش را تکان داد: «دوشیزه ایوانز؛ حالا از خیلی چیزها مطلع شده اید. وقتی که مرا در از روسیه خارج کنید نام آن شریک را هم به شما خواهم گفت» او به ساعت مچی اش نگاه کرد: «باید برویم»

دنا برگشت تا برای آخرین بار به راکتور خاموش ناپذیری که پلوتونیوم مرکبار را بیست و چهار ساعته تولید میکرد نگاهی بیندازد: «ایا دولت ایالات متحده از وجود کراسنویارسک-26 خبر دارد؟»

شدانف سرش را به علامت تایید پایین آورد: «اوه، بله. امریکایی ها از این بایت خیلی نگرانند. وزارت امور خارجه شما دیوانه وار در حال مذاکره با ماست، که بلکه راهی پیدا شود تا این راکتورها را به چیزی که خطر مرگ نداشته باشد تبدیل کنند. اما هنوز که به نتیجه نرسیده اند...» او شانه هایش را بابتی اعتنایی بالا انداخت.

در اسانسور، کمیسار شدانف پرسید: «ایا نام بنگاه تحقیقات فدرال به گوشتان خورده است؟»

دنا با احتیاط به او نگریست و گفت: «بله»

«انها هم درگیر این کار هستند»

«چی؟» و پی بردن به این موضوع او را به شدت تکان داد. به همین علت بود که ژنرال بوستر همواره به من هشدار میداد که خودم را از این قضیه بیرون بکشم.

انها به سطح زمین رسیدند و از اسانسور خارج شدند. دنا متوجه شد که زنی مثل خودش لباس پوشیده و در بازوان مردی او یخته بود.

دنا خواست بگوید: «ان زن -»

«به تو که گفتم . مردان بخصوصی اجازه دارند طی روز با زنان بدنام وقت بگذرانند. اما شب که شد این زنان بایستی به اقامت گاه تحت محافظتی بروند. آنها نباید راجع به آن چه در زیر زمین رخ میدهد چیزی بدانند»

همان طور که راه میرفتند ، دنا متوجه شد که ویتترین بیشتر مغازه ها خالی است. تمام شکوه و جلال سابق از بین رفته است. دولت دیگر پولی ندارد که به دانشمندان و تکنیسین هایی که اینجا کار میکنند حقوق بدهد. ماههاست که به آنها حقوقی پرداخت نشده است. دنا به ساختمان بلندی در یک گوشه نگاه کرد و متوجه شد کهبر بالای آن به جای ساعت ، ابزار بزرگی نصب شده است.

پرسید: «این چیست؟»

«شمارنده گایگر برای ردیابی و اندازه گیری میزان رادیو اکتیویته. این دستگاه در شرایطی که مشکلی در رابطه با راکتور ها پیش بیاید هشدار میدهد» انا داخل کوچه ای فرعی شدند که پر از مجتمع های آپارتمانی بود «آپارتمان من اینجا است. ما باید مدتی اینجا بمانیم تا کسی مشکوک نشود. اف بی اس همه را تحت نظر دارد»

«اف بی اس؟»

«بله. در گذشته آن را کاگ ب می نامیدند. حالا اسمش را عوض کرده اند . منتها تنها چیزی که عوض شده اسمش است»

آپارتمان شدانف بزرگ بود و معلوم بود زمانی مجلل بوده است اما حالا کثیف و کهنه شده بود. پرده ها پاره پاره ، فرش ها نخ نما، و. مبل ها احتیاج به تعویض رویه و فنر داشتند. دنا روی مبلی نشست و به آنچه ساشا شدانف درباره بنگاه تحقیقات فدرال به او گفته بود اندیشید و جف گفته بود، این بنگاه یک پوشش است. فعالیت واقعی بنگاه تحقیقات فدارال جاسوسی درباره سازمانهای جاسوسی خارجی است. تیلور وینترپ زمانی مدیر بنگاه تحقیقات فدرال بود باویکتور بوستر کار میکرد.

به تو توصیه میکنم تا می توانی فاصله ات را با ژنرال بوستر حفظ کنی. و ملاقات او با بوستر. نمی شود شما روزنامه نگارهای لعنتی بگذارید مرده هازیر خاک راحت باشند؟ به شما میدهم که از این قضیه دور بمانید. ژنرال بوستر سازمان مخفی گسترده ای داشت که به کمک آن می توانست قتل ها را طراحی و اجرا کند.

و جک استون سعی داشت از او حمایت کند. مراقب باشید. اگر ویکتور بوستر بفهمد که من با شما صحبت کرده ام دمار از روزگارم در می آورد..

جاسوسان بنگاه تحقیقات فدرال در همه جا بودند و ناگهان دنا احساس بی پناهی و درماندگی کرد. ساشا شدانف به ساعت مچی اش نگاه کرد: «وقت ان است که برویم. در این مورد که چطور میخواهی مرا از کشور خارج کنی فکری به خاطرت رسیده است؟»

دنا اهسته گفت: «بله. فکر میکنم بتوانم ترتیبش را بدهم. احتیاج به کمی وقت دارد»

هنگامی که هواپیما دوباره به مسکو بازگشت و بر زمین فرود آمد، دو اتومبیل منتظرشان بود. شدانف تکه کاغذی به دست دنا داد.

«من در مجموعه آپارتمان های چپاکا نزد دوستی اقامت دارم. هیچ کس نمی داند که من انجا هستم. انجا محلی است که شما ان را خانه امن می نامید. این هم نشانی انجاست. من دیگر نمی توانم به خانه خودم برگردم. امشب ساعت ۸ شب به این ادرس بیا. بایستی از نقشه شما مطلع شوم»

دناسرش را به علامت موافقت تکان داد: «بسیار خوب. باید به یک شخص با نفوذ تلفن بزنم»

هنگامی که دنا به سرسرای هتل سویوز بازگشت، زنی که پشت میز نشسته بود به او خیره شد. دنا اندیشید، سرزنشش نمی کنم. بایستی هر چه زودتر از شر این لباسهای زشت و زننده خلاص شوم. او داخل اتاقش شد و قبل از ان که تلفنی بزند لباس هایش را در آورد و لباس های خودش را پوشید. همچنان که خط تلفن بوق ازاد میزد او در دل دعا میخواند. خواهش میکنم در خانه باشید. خواهش میکنم گوشی را بردارید. او صدای دلنشین سزار را شنید.

«منزل خانواده هادسن»

«سزار، ایا آقای هادسن خانه است؟» دنا متوجه شد که نفس در سینه اش حبس شده است.

«دوشیزه ایوانز! چقدر از شنیدن صدایتان خوشحالم. بله، آقای هادسن در خانه هستند. یک لحظه گوشی، لطفا»

دنا احساس کرد که بدنش از احساس آرامش به لرزه افتاده است.

اگر کسی در دنیا وجود داشت که می توانست ساشا شدانف را با ایالات متحده ببرد ان شخص فقط راجر هادسن بود.

صدای راجر لحظه ای بعد روی خط به گوش رسید: «دنا؟»

«راجر، اوه، خدا را شکر که پیدایت کردم!»

«چه شده است؟ حالت خوبه؟ کجایی؟»

«در مسکو هستم. فهمیدم که چرا تیلور وینترپ و خانواده اش به قتل رسیدند»

«چی؟ خدای من. تو چطور-»

«وقتی بینمت همه چیز را به طور مفصل برایت تعریف خواهم کرد. راجر؛ با این که خیلی از بابت ایجاد مزاحمت برای تو شرمنده ام، اما میخواستم برای رفع مشکلی از تو کمک بگیرم. یک مقام بلند پایه و مهم روسی هست که میخواهد به امریکا فرار کند. اسم او ساشا شدانف است. اینجازندگی اش در خطر است. او پاسخ تمام مسایل را میداند. بایستی او را از اینجا خارج کنیم. و هر چه سریع تر! یا تو میتوانی به ما کمک بکنی؟»

«دنا هیچ کدام از ما دو نفر نباید درگیر چنین مسایلی بشویم. ممکن است هر دو مان به دردسر بیفتیم»

«باید بختمان را امتحان کنیم. راه چاره دیگری نداریم. این موضوع خیلی مهم است. این کار می بایست انجام بشود»

«دنا، از این ماجرا خوشم نمی آید»

«متاسفم که پای تو را به این ماجرا کشاندم. اما کس دیگری را نداشتم که به او روی بیاورم»
 «لعنت بر، من –» او مکثی کرد سپس گفت: «بسیار خوب. بهترین کار در حال حاضر آن است که او را به سفارت امریکا ببری. آنجا در امان است تا بعد بتوانیم برای بردن او به ایلات متحده نقشه ای بکشیم»

«او دلش نمیخواهد به سفارت امریکا برود. به اعضای سفارت اعتماد ندارد»

«راه دیگری وجود ندارد. توسط یک خط مطمئن و مستقیم به سفیر تلفن میزنم و به او میگویم که مواظب باشد از این فرد روسی حمایت و مراقبت لازم را به عمل بیاورد. شدانف حالا کجاست؟»
 «در مجموعه اپارتمان های چیاکا منتظر من است. در آنجا نزد دوستی اقامت دارد. میخواهم آنجا به ملاقاتش بروم»

«بسیار خوب. دنا وقتی که دنبالش رفتی، به همراه او مستقیما به سفارت امریکا بروید. سر راهتان جایی توقف نکنید.»

دنا موجی از آرامش را احساس کرد: «منون راجر. واقعا ازت ممنونم!»

«دنا مراقب باش»

«مراقبم»

«بعدا با هم صحبت خواهیم کرد»

منون راجر. واقعا ازت ممنونم.

دنا مراقب باش.

مراقبم.

بعدا با هم صحبت خواهیم کرد.

نوار تمام میشود.

ساعت هفت و نیم ؛ دنا از طریق قسمت ورودی کارکنان از هتل سویوز بیرون خزید. او از کوچه ای پایین رفت از باد سرد و گزنده به شدت می لرزید. کتش را محکم به دور خودش پیچید. اما سرما تا مغز استخوانش نفوذ میکرد. دنا دو تقاطع پیش رفت. اطمینان حاصل کرد که کسی تعقیبش نمیکند. در اولین گوشه شلوغ خیابان ، یک تاکسی صدا زد و ادرسی را که ساشا شدانف به او داده بود به راننده داد. پانزده دقیقه بعد تاکسی مقابل مجتمع آپارتمانی بی نام و نشان توقف کرد. راننده پرسید: «میخواهید صبر کنم؟»

«نه» کمیسار شدانف احتمالا خودرویی داشت. دنا چند دلار از کیفش بیرون آورد دستش را به طرف راننده دراز کرد و راننده غرغری کرد و همه را گرفت. دنارفتن او را تماشا کرد و داخل ساختمان شد. راهرو خلوت بود. او به تکه کاغذی که در دستش بود نگاه کرد آپارتمان 2 بی ایی. از راه پله های کثیف بالا رفت و به طبقه دوم قدم گذاشت. مقابل او راهرویی طولانی قرار داشت. دنا اهسته در آن پیش میرفت. به شماره های روی در ها نگاه میکرد. 5 بی ایی... 4 بی ایی... 3 بی ایی... لای در آپارتمان 2 بی ایی باز بود. او وحشت کرد. با احتیاط در را کمی بازتر کرد. و به داخل قدم گذاشت. آپارتمان در تاریکی فرو رفته بود.

«کمیسا؟» منتظر ماند. پاسخی نشنید. «کمیسا شدانف؟» سکوتی سنگین برخانه حکم فرما بود. اتاق خواب جلوتر بود ؛ و دنا به طرف آن رفت : «کمیسا شدانف...»

به محض این که وارد اتاق خواب تاریک شد ؛ روی چیزی سکندری خورد و به زمین افتاد. او روی چیزی نرم و خیس افتاده بود. دنا با وجودی اکنده از انزجار با تقلا برخاست. کورمال کورمال دست به دیوار کشید تا بالاخره کلید چراغ برق را پیدا کرد. آن را فشرد ، و اتاق نورانی شد. دست هایش پوشیده از خون بود. جسمی که روی آن سکندری خورده بود ؛ روی زمین قرار داشت: جنازه ساشا شدانف. اوطاقباز افتاده بود ، سینه اش غرق در خون بود گلویش را گوش تا گوش بریده بودند. دنا فریاد زد. همین که فریاد از گلویش خارج شد نگاهش به تخت افتاد و جنازه خون الود زنی میانسال را دید که کیسه پلاستیکی روی سرش کشیده و آن را محکم به گردنش بسته بودند. دنا احساس کرد موهای تنش سیخ شد.

او با حالتی جنون امیز از پله ها ی مجتمع آپارتمانی پایین رفت.

ان مرد کنار پنجره اپارتمانی در ساختمان ان سوی خیابان ایستاده بود ، جا گلوله ای تفنگ را که سی گلوله در خود جای میداد ، بار تفنگ آر-7 که دارای صدا خفه کن بود ، میکرد .مرد روی تفنگش دوربینی که تا شصت متر برد داشت ، کار گذاشته بود. با وقار اسوده و ارام یک تیرانداز حرفه ای کار میکرد. این کار اسانی بود. هر ان توقع میرفت که ان زن از ساختمان بیرون بیاید. از فکر این که زن از یافتن دوجنازه خون الود چقدر وحشت کرده است خنده بر لبانش آمد. حالا نوبت خودش بود. در مجتمع اپارتمانی ان سوی خیابان با حرکتی سریع و ناگهانی باز شد. و مرد با دقت و احتیاط تفنگ راروی شانه اش قرار داد. از طریق دوربین سوار شده روی تفنگ ؛ چهره دنا را همانطور که از ساختمان به خیابان میدوید دید. دنا با حالتی وحشت زده به اطراف نگاه کرد ، سعی میکرد تصمیم بگیرد از کدام راه برود. مرد با دقت نشانه گرفت تا مطمئن شود که دنا درست در مرکز دوربین است و به ارامی ماشه را چکاند.

در هان لحظه ، اتوبوسی جلوی ساختمان توقف کرد و بارش گلوله ها به بالای اتوبوس برخورد کرد وبخشی از سقف راز جا کند. تیرانداز به سمت مقابل و پایین نگاه کرد. باورش نمیشد. بعضی از گلوله ها روی اجرهای نمای بیرونی ساختمان کمانه کرده بود اما هدف اسیبی ندیده بود. مردماز اتوبوس بیرون می ریختند و فریاد میزدند. مرد دانست که باید هر چه زودتر از انجا برود. زن داشت دوان دوان از خیابان پایین میرفت . جای نگرانی نیست. دیگران حسابش را میرسند.

سطح خیابان ها یخ بسته بود. و باد زوزه ای می کشید ، اما دنا اصلا متوجه نبود، در حالت وحشت کامل به سر میبرد. دوتقاطع جلوتر به هتلی رسید و به سرسرای ان دوید.

او خطاب به کارمندی که پشت میز نشسته بود گفت:«تلفن؟»

مرد جوان نگاهی به دستهای خون الود او انداخت و عقب عقب رفت.

«تلفن!» دنا تقریبا فریاد میزد.

کارمند با حالت عصبی به طرف باجه تلفنی که در گوشه ای از سراسرا قرار داشت اشاره کرد. دنا شتاب زده به سوی ان رفت. از کیفش یک کارت تلفن بیرون آورد و با انگشتان لرزان شماره تلفنچی را گرفت.

«میخواهم به امریکا تلفن بزنم» دستانش می لرزید. از میان صدای به هم خوردن دندان هایش ، اوشماره کارت و شماره تلفن منزل راجر هادسن را به تلفنچی داد و منتظر ماند. پس از مدتی که به نظرش مانند ابدیتی بود ، صدای سزار را از ان سوی خط شنید.

«منزل آقای هادسن»

«سزار! بایستی با اقای هادسن حرف بزنی فوری» بغض گلویش را گرفته بود.

«دوشیزه ایوانز، شما میاید؟»

«عجله کن سزار، عجله کن!»

دقیقه ای بعد دنا صدای راجر را شنید: «دنا؟»

«راجر! دانه های اشک روی صورت دنا جاری شد: «او-او مرده است. آنها او و دوستش را کُ-کشتند»

«چی؟ خدای من. دنا. نمی دانم چه- تو هم آسیب دیده ای؟»

«نه.. اما آنها سعی دارند مرا هم بکشند»

«حالا به دقت گوش کن. یک هواپیمای متعلق به شرکت ایرفرانس نیمه شب امشب مسکو را به قصد

واشینگتن ترک میکند. برایت در آن هواپیما جاذخیره میکنم. مطمئن شو که تا فرودگاه کسی

تعقیب نمی کند. با تاکسی به آنجا برو. یکر است برو هتل متروپل. این هتل اتوبوسهایی به مقصد

فرودگاه دارد که با فواصل زمانی منظم از هتل به سوی فرودگاه حرکت میکنند. سوار یکی از آنها

شو. قاطی جمعیت شو. در فرودگاه واشینگتن به استقبال میایم. به خاطر خدا، مراقب خودت باش!»

«باشه راجر ممنونم»

دنا گوشی تلفن را سر جایش گذاشت. برای لحظه ای آنجا ایستاد. قادر به حرکت نبود. وجودش از

ترس و دلهره اکنده بود. نمی توانست منظره اجساد خون الود شدانف و دوستش را از ذهنش بیرون

کند. نفس عمیقی کشید و از باجه خارج شد. از مقابل کارمند هتل که با سوءظن نگاهش میکرد رد

شد و به شب سرد و یخ بسته قدم گذاشت.

یک تاکسی به خاطر او کنار خیابان توقف کرد و کنارش ایستاد. و رانده به زبان روسی چیزی گفت.

دنا گفت: «نی یِت» با عجله پیاده از خیابان پایین رفت. اول بایستی به هتلش باز میگشت.

به محض آن که راجر گوشی تلفن را پایین گذاشت پاملا از در جلویی داخل منزل شد.

«دنا دوباره از مسکو تلفن زد. فهمیده که چرا افراد خانواده وینترپ به قتل رسیده اند»

پاملا گفت: «پس ما باید هر چه زودتر از شرش خلاص شویم»

«من سعی کردم. گفتم تیراندازی را سراغش بفرستند اما اشکالی پیش امد»

پاملا نگاهی تحقیر آمیز به شوهرش انداخت: «ای احمق. دوباره بهشان تلفن بزنی. و در ضمن راجر...»

«بله؟»

«به آنها بگو یک جوری این دختره را بکشند که حادثه جلوه کند»

فصل بیست و سه

در ریون هیل، یک علامت قرمز بت مضمون ورود به این منطقه ممنوع و حصارى بلند و آهنین، دنیا را از زمین های جنگلی مرکز که بنگاه تحقیقات فدارال در انگلستان بر پا کرده بود جدا میکند. پشت ان پایگاه به شدن تحت مراقبت؛ تعداد زیادی بشقابکهای ماهواره ای خطوط تلفنی بین المللی و ارتباطات موج کوتاه را که از بریتانیا عبور میکند کنترل میکنند. در خانه ای سیمانی در مرکز این مجموعه چهارمرد در حال تماشای صفحه بزرگ تلویزیون بودند.

«اسکاتی، ببین کجاست؟»

انها مشاهده کردند که باحرکت بشقابک ماهواره، تصویر تلویزیونی داخلی اپراتمان برایتون را نشان داد. لحظه ای بعد تصویر دنا روی صفحه بزرگ تلویزیون ظاهر شد که این لحظه وارد شدن او به اتاقش در هتل سویوز بود.

«او برگشت» آنها دیدند که دنا با عجله خون را از دستهایش با اب و صابون شست و شروع به عوض کردن لباس هایش کرد.

یکی از مردان خنده کنان گفت: «به به، دوباره شروع شد»

انها دنا را تماشا میکردند.

«هی مرد، دوستش دارم» مرد دیگری با عجله داخل شد: «چارلی، حالا مرده پرست شده ای؟»

«راجع به چی صحبت میکنی؟»

«به زودی با یک حادثه مرگبار راهی ان دنیایش میکنیم»

دنا لباسش را عوض کرد و به ساعت مچی اش نگریست. هنوز خیلی وقت باقی بود تا اتوبوس هتل متروپل به سوی فرودگاه را سوار شود. با اضطرابی که هر لحظه بیشتر میشد، با عجله از پله ها پایین رفت و وارد سرسرا شد. از زن چاق خبری نبود.

او به خیابان قدم گذاشت. هوا باز هم سردتر شده بود. باد با بیقراری می وزید و زوزه مرگ سر می داد. یک تاکسی مقابل پای دنا متوقف شد.

«تاکسی؟»

سوار تاکسی نشو. یگراست به هتل متروپل برو. هتل اتوبوسهایی دارد که به فواصل منظم هتل را به مقصد فرودگاه ترک میکنند.

«نی یت»

دنا در خیابان منجمد شروع به قدم زدن کرد. مردم با عجله از کنار او رد میشدند و گاه به او تنه میزدند. عجله داشتند به گرمی خانه ها یا دفاترشان پناه ببرند. همچنان که دنا به نقطه شلوغی از خیابان رسید و منتظر بود که به ان سوی خیابان برود؛ احساس کرد که یک نفر از پشت محکم

هلش داد و او به وسط خیابان جلوی کامیونی که به سرعت می آمد پرتاب شد. روی یک تکه یخ سر خورد و به پشت روی زمین افتاد. با وحشت به کامیون غول اسا که به سرعت به طرفش میامد نگاه کرد.

در آخرین ثانیه راننده که صورتش از ترس رنگ گچ شده بود فرمان را به سرعت چرخاند به طوری که کامیون مستقیماً از روی دنا رد شود. برای یک لحظه دنا در تاریکی بود، صدای غرش موتور و زنجیر چرخ متصل به لاستیک های غول پیکر ان کامیون در گوشه های پپیچیده بود. ناگهان دنا دوباره آسمان را دید. کایون رفته بود. با حالتی متزلزل روی زمین نشست. مردم به او کمک کردند به پا خیزد. او به اطراف نگرست و ام کسی را که به جلو هلش داده بود جست و جو کرد، اما هر کسی در ان جمعیت میتوانست این کار را کرده باشد. چند نفس عمیق کشید و سعی کرد دوباره حالت عادی اش را باز یابد. اشخاصی که دورش را گرفته بودند به زبان روسی سرش داد می کشیدند. جمعیت حالا به او فشار می آورد. وحشت زده اش کرده بودند. دنا با حالتی امیدوار گفت:

«هتل متروپل؟»

گروهی از پسران جوان نزدیکش شدند: «بسیار خوب. ما تو را به انجا میبریم»

خدا را شکر که سرسرای هتل کتروپل گرم بود؛ و مملو از گردشگران و بازرگانان بود. قاطی جمعیت شو. در فرودگاه واشینگتن به استقبال میایم. دنا به پادو گفت: «اتوبوس بعدی کی به طرف فرودگاه حرکت میکند؟»

«سی دقیقه دیگر؛ گازاپاژا» (خانم)

«متشکرم»

او روی صندلی نشست، به دشواری نفس میکشید، سعی کرد ان وحشت ناگفتنی را از ذهنش بزدايد. وجودش از ترس اکنده بود. چه کسی سعی در کشتن او داشت. و چرا؟ و ایا کمال در امان بود؟

پادو به طرف دنا آمد. «اتوبوس فرودگاه اینجاست»

دنا نخستین کسی بود که سوار اتوبوس شد. در قسمت عقبی روی صندلی نشست و چهره مسافران را بررسی کرد. انها گردشگرانی از کشورهای مختلف بودند: اروپایی ها، آسیایی ها؛ آفریقایی ها و تعدا کمی امریکایی. مردی که ان سمت اتوبوس نشسته بود به او خیره شده بود.

دنا فکر کرد که قیافه اش آشنا به نظر میرسد. ایا او. مرا تعقیب میکرده است؟ متوجه شد اهنگ تنفسش تند تر شده است.

ک ساعت بعد ، هنگامی که اتوبوس در فرودگاه شره متیوو² توقف کرد دنا آخرین کسی بود که از اتوبوس پیاده شد. با عجله به ساختمان پایانه و به طرف میز مربوط به خط هواپیمای ایرفرانس رفت. «کاری میتوانم برایتان بکنم؟»

«ایا به نام دنا ایوانز بلیتی ذخیر شده است؟» نفس در سینه دنا حبس شده بود. بگو بله ، بگو نه، بگو بله...

کارمند باجه در میان کاغذهایش جست و جو کرد و گفت: «بله. این هم بلیت شما. پولش را پرداخته اند»

خدا راجر را حفظ کند. «متشکرم»

«هواپیما بدون تاخیر پرواز خواهد کرد. پرواز شماره دویست و بیست. یک ساعت و ده دقیقه دیگر اینجا را ترک خواهد کرد»

«ایا اینجا سالن استراحت هم دارد که در ان» - دنا نزدیک بود بگوید، که در ان عده زیادی ادم جمع شده باشند - «بتوانم کمی استراحت کنم؟»

«تا انتهای همین راهرو پیش بروید بعد به سمت راست پیچید»
«متشکرم»

سالن استراحت شلوغ بود. در انجا هیچ چیز غیر عادی د تهدید امیز به نظر نمی رسید. دنا روی یک صندلی نشست. مدت کوتاهی بعد او رهسپار امریکا و مامنش خواهد شد.

«مسافران گرامی ، لطفا برای سوار شدن به هواپیما به مقصد واشینگتن دی سی پرواز دویست و

بیست به در خروجی شماره سه مراجعه کنید. خواهشمندیم گذرنامه و کارت پرواز خود را جهت ارائه به کارکنان پرواز آماده در دست داشته باشید»

دنا از جا برخاست و به طرف در خروجی سه رفت. مردی که او را از باجه هواپیمایی ائروفلوت تماشا میکرد با تلفن همراهش شروع به صحبت کرد.

«شخص مورد نظر برای سوار شدن به هواپیما به طرف در خروجی میرو»

راجر هادسن گوشی تلفن را برداشت و شماره ای گرفت. «او با پرواز ایرفرانس شماره دویست و

بیست به اینجا میاید. میخواهم در فروگاه به استقبالش بروم»

«قربان؛ میخواهید چه بالایی سرش بیاید؟»

«پیشنهاد میکنم یکی از بچه ها او را با اتومبیل زیر بگیرد تا مردن او تصادف با اتومبیل و فرار راننده از صحنه جلوه کند»

انها در ارتفاع چهل و پنج هزار پایی به نرمی وبدون تکان در آسمانی بدون ابر پرواز میکردند. در هواپیما حتی یک صندلی خالی نبود. یک امریکایی کنار دنا نشسته بود. او گفت: «من جورج پرایس هستم. حرفه ام برش الوار است» او چهل و چند ساله بود بینی کشیده عقابی، چشمان براق خاکستری، و سیل داشت. «حیف شد که اینجا را ترک میکنیم؟ نه؟» یگانه هدف از برپا کردن شهری مثل کراسنویارسک-26 تولید پلوتونیوم بود که اساس سلاح های هسته ای است.

«روس ها خیلی با ما تفاوت دارند اما ادم بعد از مدتی به آنها عادت میکند» صد هزار دانشمند و تکنیسین در اینجا کار و زندگی میکنند. «اما غذاهای آنها یقینا به خوبی غذاهای فرانسوی نیست. من هر بار که به خاطر کار به اینجا می ایم خوراک های آماده باخودم میاورم» انها نمیتوانند از شهر بیرون بروند. نمی توانند بازدید کننده ای داشته باشند. ارتباطشان را به طور کامل با جهان بیرون قطع کرده اند» «شما به خاطر مسایل کاری به روسیه امده بودید؟»

دنا یک دفعه به زمان حال بازگشت: «برای گذراندن تعطیلات» مرد با حیرت به او نگریست: «الان که وقت خوبی برای گذراندن تعطیلات در روسیه نیست» هنگامی که مهماندار در راهروی بین ردیف صندلی ها با میز چرخ دار حاوی غذا مقابل آنها رسید، دنا اول خواست از خوردن امتناع کند، سپس متوجه شد که گرسنه اش است. یادش نمی آمد آخرین بار کی غذا خورده بود.

جورجی پرایس گفت: «خانم کوچولو، اگر یک استکان بوربون میل داشته باشید من از نوع بسیار عالی اش را با خودم دارم»

«نه متشکرم» به ساعت مچی اش نگاه کرد. تا چند ساعت دیگر در شیکاگو فرود می آمدند. هنگامی که پرواز ایرفرانس شماره دویست و بیست در فرودگاه دالس به زمین نشست چهار مرد در حال نظاره مسافرانی بودند که از هواپیما بیرون می آمدند و با عبور از تونل خرئجی که یک سرش به هواپیما و سر دیگرش به محوطه داخل فرودگاه وصل بود وارد سالن از راه رسیده میشدند. مردها مطمئن به خود انجا ایستاده بودند میدانستند که دنا راهی برای گریز ندارد. یکی از انها گفت: «سرنگ را آماده کرده اید؟»

«بله»

«او را به راک کرکی پارک ببرید. رییس میخواهد این یک صحنه تصادف با اتومبیل و فرار راننده از صحنه جلوه کند»

«بسیار خوب»

چشمان آنها به سمت در چرخید. مسافران به تعدادی درحالی که لباسهای ضخیم پشمی کت های پوستی کلاه دار، گوشی های پوست دار، روسری و دستکش پوشیده بودند از در بیرون می آمدند. بالاخره سیل خروج مسافران قطع شد.

یکی از مردان با اخم گفت: «بروم داخل و بینم او چرا معطل شده است»

مرد از تونل سرپوشیده ای که مستقیماً به هواپیما منتهی میشد عبور کرد و داخل هواپیمای ایرفرانس شد. یک کارمند نظافت چی سرگرم کارش بود. مرد در راهروی میان ردیف صندلی های هواپیما راه میرفت. هیچ مسافر دیگری در هواپیما نبود. در دستشویی ها را باز کرد. دستشویی ها خالی بودند. با عجله دوید و به مهمانداری که او هم میخواست هواپیما را ترک کند گفت: «دوشیزه ایوانز کجا نشسته بودند؟»

مهماندار هواپیما حیرت کرد: «دنا ایوانز؟ منظورت همان خانم مجری اخبار است؟»

«بله»

«ولی او که در این پرواز نبود. کاش که بود. ارزو داشتم از نزدیک می دیدمش»

جورج پرایس به دنا گفت: «خانم کوچولو، میدانی چه چیز کار الوار بری محشر است؟ این که محصول تو خود به خود میروید. بله، قربان، تو فقط یک جا می نشینی و مادر طبیعت را تماشا میکنی که برای تو پول درست میکند»

صدایی از بلند گو به گوش رسید.

«مسافران عزیز تا دقایقی بعد در فرودگاه آهیر شیکاگو به زمین خواهیم نشست. لطفا کمر بند ایمنی خود را ببندید و صندلی ها را به حالت عمودی در آورید»

زنی که در ردیف صندلی های کناری نشسته بود بابدینی گفت: «اره، صندلی های خود را به حالت عمود در بیاورید. من دلم نمیخواهد طاقباز بمیرم»

کلمه مردن دنا را تکان داد. او هنوز میتواند صدای شلیک گلوله ها را که به دیوار ان مجتمع اپارتمانی کمانه میکرد بشنود و هنوز میتواند فشار ان دست قوی را که او را جلوی کامیون هل داد

احساس کند. از فکر کردن به این که دوبار در آخرین لحظه از چنگال مرگ گریخته بود ، به خود لرزید.

دنا ساعاتی قبل ؛ در حالی که در سالن استراحت فرودگاه شره متیوو به انتظار نشسته بود. به خودش گفته بود که به زودی همه چیز رو به راه خواهد شد. ادمهای خوب بالاخره برنده میشوند. اما یک چیز در رابطه با گفت و گویی که با یک نفر داشت ؛ ازارش میداد. ان شخص یک حرف پریشان کننده زده بود، اما دنا به ان توجهی نکرده بود ؛ ایا این گفت و گو با مت بود؟ کمیسار شدانف؟ تیم درو؟ هر چه بیشتر سعی میکرد ان حرف را به خاطر آورد بیشتر از ذهنش می گریخت.

مهماندار هواپیما در بلند گو اعلام کرد: «پرواز ایرفرانس شماره دویست و بیست آماده ترک مسکو به مقصد واشینگتن دی سی می باشد. خواهشمندیم گذرنامه ها و کارتهای پرواز را آماده در دست داشته باشید»

دنا از جا برخاست و به طرف در خروجی رفت. همچنان که خواست بلیتش را به مامور نشان دهد ناگهان به خاطر آورد که ان حرف چه بوده است: آخرین گفت و گویش با ساشا شدانف بود. هیچ کس نمیداند که من اینجا هستم ، اینجا جایی است که شما ان را خانه امن می نامید.

تنها کسی که دنا مخفیگاه ساشا شدانف را برایش اشکار کرده بود راجر هادسن بود. و بالاخره پس از ان، شدانف به قتل رسیده بود. از همان آغاز راجر هادسن با زیرکی به یک ارتباط مبهم بین تیلور و روس ها اشاره کرده بود.

هنگامی که من در مسکو بوده ؛ شایعه ای بر زبانها جاری بود که وینترپ درگیر یک معامله پنهانی با روس هاست...

مدت کوتاهی قبل از ان که تیلور وینرپ به عنوان سفیر ما به روسیه اعزام شود، به دوستان نزدیکش گفته بود که دیگر تصمیم گرفته از مشاغل دولتی بازنشسته شود...

این وینترپ بود که رییس جمهوری را تحت فشار گذاشت تا او را به سمت سفیر منصوب کند..

دنا به راجرو پاملا هر حرکتش را گفته بود. انها در تمام اوقات کارهای او را تحت نظر داشتند. و این تنها به یک دلیل میتوانست باشد:

راجر هادسن شریک مرموز تیلور وینترپ بود.

هنگامی که پرواز امریکن ایرلاینز در فرودگاه اهیر شیکاگو به زمین نشست دنا از پنجره به بیرون نگاه کرد. به دنبال هر چیز مشکوکی گشت. اثری نبود. همه چیز امن و ارام بود. او نفس عمیقی کشید و از هواپیما پیاده شد. اعصابش به شدت تحریک شده بود. در حالی که به پایانه قدم میگذاشت سعی کرد تا انجا که میتواند در میان تعداد زیادی مسافر حرکت کند ، و بین جمعیتی که

یک ریز با هم حرف میزدند باقی بماند. او می بایست یک تلفن ضروری میکرد. طی پرواز یک فکر وحشتناک به ذهنش خطور کرده بود که باعث شده بود در خطر بودن جان خودش بی اهمیت جلوه کند. کمال. نکند او به خاطر دنا در خطر باشد؟ این فکر که بلایی سر او بیاید برایش غیر قابل تحمل بود. بایستی یک نفر را پیدا میکرد که مواظب کمال باشد. فوراً یا جک استون افتاد. جک در سازمانی قدرتمند کار میکرد و میتوانست آن نوع حمایتی را که دنا و کمال به آن نیاز داشتند از آنها به عمل آورد. و دنا مطمئن بود که جک ترتیب کارها را میدهد. جک از آغاز با او همدلی و مساعدت کرده بود.

جک مسلماً یکی از آنها بود.

دنا به گوشه خلوتی از پایانه رفت؛ دست به کیفش برد و شماره تلفن خصوصی را که جک استون به او داده بود بیرون آورد. به آن شماره زنگ زد. جک بلافاصله تلفن را جواب داد.

«جک استون هستم»

«جک، منم، دنا ایوانز. دچار دردسر شده ام. به کمک احتیاج دارم»

«مگر چه شده است؟»

دنا میتوانست نگرانی را در صدای او احساس کند. «حالا نمیتوانم توضیح بدهم. اما عده ای دنبال من هستند میخواهند مرا بکشند»

«چه کسانی؟»

«نمی دانم. اما موضوع پسر مطرخ است. کمال. نگرانش هستم. میشود کمکم کنی کسی را مامور مراقبت از او بکنم؟»

جک فوراً جواب داد: «ترتیبش را خواهم داد. او حالا در خانه است؟»

«بله»

«یک نفر را به انجا می فرستم. حالا بگو خودت چطوری؟ گفتی که کسی میخواست تو را بکشد؟»

«بله. آنها- آنها دوبار سعی کردند»

لحظه ای سکوت برقرار شد. «موضوع را بررسی میکنم تا ببینم چه کاری از دستم بر می آید؟ تو الان کجایی؟»

«من در پایانه امریکن ایرلاینز در اُهر هستم. و نمیدانم کی کارم در اینجا تمام میشود.»

«همان جا بمان. یک نفر را به انجا میفرستم که مراقبت باشد. در ضمن نگران کمال نباش»

احساس آرامش غریبی به دنا دست داد: «ممنونم، ممنونم» گوشی را سر جایش قرار داد.

جک استون در دفترش در بنگاه تحقیقات فدرال تلفن همراهش را پایین گذاشت. دگمه تلفن داخلی را فشرد «هدف ما همین الن تلفن زد. او در پایانه امریکن ایرلاینز در فرودگاه اهیر است. دستگیرش کنید»

«بله قربان»

جک استون رو به معاونی کرد و گفت: «ژنرال بوستر کی از خاور دور بر می گردد؟»

«امروز بعد از ظهر»

«خوب. بهتر است هرچه زودتر قبل از آنکه بفهمد چه اتفاقی در شرف وقوع است گورمان راز اینجا گم کنیم»

فصل بیست و چهار

تلفن همراه دنا زنگ زد.

«جف!»

«سلام عزیزم. صدای او همانند پوشش گرم و نرمی به دور بدنش پیچیده شد. گرمش کرد.

«اوه! جف! احساس کرد میلرزد.

«چطوری؟»

من چطورم؟ به خاطر نجات زندگی ام مثل سگ میدوم. اما دنا نمی توانست این را به جف بگوید. راهی نبود که جف بتواند به او کمک کند. نه حالا. خیلی دیر شده بود. «عزیزم. حالم -حالم خوبه»

«ای مسافر جهانگرد ؛ حالا کجایی؟»

«در شیکاگو هستم. فردا به واشینگتن بر میگردم» تو کی پیش من می ایی؟ «راشل چ -چطوره؟»

«بد که به نظر نمی رسد»

«دلم برای تنگ شده»

در اتاق خواب راشل باز بود و او به اتاق پذیرای قدم گذاشت. خواست جف را صدا بزند ولی وقتی دید که او مشغول صحبت با تلفن است ساکت شد.

جف گفت: «انقدر دلم برای تنگ شده که باورت نمی شود»

«اوه عزیزم خیلی دوستت دارم» مردی که نزدیکی دنا ایستاده بود. به نظر میرسید به او خیره شده است. قلب دنا دچار تپش شد «عزیزم اگر -اگر تفاقی برایم افتاد...همیشه به خاطر داشته باش که من -»

جف یکدفعه احساس هشدار کرد: «منظورت چیست که اگر اتفاقی برایت بیفتد؟»

«هیچی . من -من حالا نمی توانم موضوع را برایت توضیح بدهم اما -مطمئنم که اوضاع روبه راه خواهد شد»

«دنا، تو نباید بگذاری برایت اتفاقی بیافتند! من به تو احتیاج دارم. تو را بیشتر از هر کس دیگری در زندگی دوست دارم. نیم توانم دوری ات را تحمل کنم»
راشل مدتی دیگر هم گوش داد ، سپس ارام به اتاق خوابش بازگشت و در را بست.
دنا و جف برای ده دقیقه دیگر با هم حرف زدند. وقتی که بالاخره دنا گوشی را گذاشت احساس میکرد بهتر شده است. خوشحالم که فرصتی دست داد تا با او خداحافظی کنم. سرش را بالا آورد و دید که مرد همچنان به او خیره شده است. اصلا امکان نداشت که مردان جک استون به این سرعت به اینجا رسیده باشند. بایستی زودتر از اینجا خارج شوم. دوباره احساس ترس را که در وجودش بالا میگرفت احساس کرد.

همسایه بغل دستی دنا، در خانه او را زد. خانم دیلی در را گشود.
«سلام»

«کمال را در خانه نگه دار. بهش احتیاج پیدا خواهیم کرد»
«باشد حواسم هست» خانم دیلی رر را بست و کمال را صدا زد: «عزیزم. هلیم جو تقریبا آماده است»
خانم دیلی به اشپزخانه رفت ، هلیم جو را از روی اجاق برداشت و یکی از کشوهای پایینی قفسه اشپزخانه را گشود. ان کشو پر از بسته های دارویی بود که برچسب بوسپار دروی ان به چشم میخورد. دهها پاکت خالی ته کشو بود. خانم دیلی دو پاکت جدید را باز کرد لحظه ای تردید نمود. سپس پاکت سومی را هم باز کرد. او پودر را با هلیم جو مخلوط کرد و روی ان شکر پاشید و هلیم را به اتاق غذاخوری برد. کمال از اتاق مطالعه بیرون آمد.
«بفرمایید عزیزدلم. هلیم داغ خوشمزه»

«خیلی گرسنه ام نیست»

«کمال، تو باید غذا بخوری» لحن صدایش تا حدودی تند بود طوری که کمال را ترسانند. «ما که نمیخواهیم دوشیزه دنا را از مایوس کنیم، نه؟»
«نه»

«خوب. پس شرط می بندم که تو به خاطر دوشیزه دنا تا ته هلیم را میخوری»
کمال پشت میز نشست و شروع به خوردن کرد.

خانم دلی پیش خودش محاسبه کرد بایستی شش ساعتی خوابش ببرد. بعد بینم از من میخواهند با این پسر چه بکنم.

دنا با عجله در محوطه فرودگاه پیش می رفت تا آن که مقابل لباس فروشی بزرگی رسید. باید هویتم را پنهان کنم. داخل فروشگاه شد. و به اطراف نگریست. همه چیز طبیعی به نظر میرسید. مشتری ها سرگرم خرید پوشاک بودند و فروشنده ها به نیازهای آنها رسیدگی میکردند. و سپس دنا در مغازه بیرون را نگاه کرد و مو به تنش راست شد. دو مرد با قیافه های تهدید آمیز انجا در دو طرف رودی ایستاده بودند. یکی از آنها گوشی بیسیم به دست داشت.

چطور آنها او را تا شیکاگو ردیابی کرده اند؟ دنا سعی کرد بر وحشتش غلبه کند. رو به دختر فروشنده ای کرد و پرسید: «راه خروج دیگری از اینجا وجود دارد؟»

فروشنده سرش را به علامت منفی کان داد: «متاسفم خانم. این تنها راه خروج است»
گلوی دنا خشک شده بود. دوباره به مردها نگاه کرد. با یاس اندیشید، باید فرار کنم. باید راهی وجود داشته باشد.

ناگهان پیراهنی را از روی جالباسی برداشت و به طرف در فروشگاه رفت.
فروشنده صدا زد: «یک دقیقه صبر کنید. همینطوری نمیتوانید-»

دنا به استانه در رسید و دو مرد به طرف او حرکت کردند. اما به محض آن که او پایش را از در بیرون گذاشت برپسب مخصوص لباس باعث شد زنگ خطر گیرنده حساس جلوی در به صدا در آید. نگهبان فروشگاه به عجله بیرون دوید. دو مرد به همدیگر نگاه کردند و چند قدم عقب رفتند.
نگهبان گفت: «یک دقیقه صبر کنید خانم. شما باید همراه من به فروشگاه برگردید.»
دنا اعتراض کرد: «چرا باید برگردم؟»

«چرا؟ چون سرقت از فروشگاهبر خلاف قانون است.» نگهبان بازوی دنا را گرفت و او را به زور به داخل فروشگاه برگرداند. دو مرد انجا ایستاده بودند نمیدانستند چه کار کنند.
دنا به نگهبان لبخند زد و گفت: «بسیار خوب. اعتراف میکنم که میخواستم از فروشگاه شما جنس به سرقت ببرم. مرا به زندان ببرید»

خریداران کم کم از حرکت می ایستادند تا ببینند چه خبر شده است.
اقای مدیر فروشگاه با عجله به طرف آنها آمد: «مشکل چیست؟»

«قربان، من این زن را در حالی که میخواستم این پیراهن را بدزد، دستگیر کردم»
«بسیار خوب. متاسفانه باید پلیس-» او برگشت و دنا را شناخت: «خدای من! ایشان که خانم دنا اواینز هستند»

نجواها در میان جمعیتی که تعدادش هر لحظه بیشتر میشد بالا گرفت.

«او دنا ایوانز است..»

«ما که هر شب اخبار او را تماشا می کنیم...»

«گزارشهای او از جنگ را به خاطر می اوری...؟»

مدیر فروشگاه گفت: «دوشیزه ایوانز، واقعا متاسفم. از قرار اشتباهی رخ داده است»

دنا فوراً گفت: «نه نه. من در حال سرقت از فروشگاه مغازه شما بودم»

دستهایش را به نشانه رضایت به زدن دستبند به سوی مدیر دراز کرد: «شما می توانید دستگیرم

کنید»

مدیر لبخندی زد: «بنده کی باشم که چنین جسارتی بکنم. دوشیزه ایوانز این لباسها مال شما، بدون

تعارف عرض میکنم. واقعا خوشحالیم که شما از ان خوشتان آمده»

دنا با ناباوری به او خیره شد: «نمیخواهید دستگیرم کنید؟»

لبخندی که بر لبان مدیر بود شکفته تر شد: «به شما میگویم که چه کار خواهم کرد. در ازای گرفتن

امضایی از شما این لباس را خدمتان تقدیم میکنم. ما از طرفداران پر و پا قرص شما هستیم»

یکی از زنان که در اطراف آنها در بین جمعیت بود با هیجان گفت: «من هم یک امضا میخواهم»

«میشود به من هم امضا بدهید؟»

مردم بیشتر دورشان گرد می آمدند.

«نگاه کن! او دنا ایوانز است»

«دوشیزه ایوانز، میتوانم امضای شما را داشته باشم؟»

«من و شوهرم هنگامی که شما در سارایوو بودید، هر شب گزارش هایتان را تماشا میکردیم»

«شما صحنه های غم انگیز جنگ را حقیقتاً برایمان مجسم میکردید.»

«من هم یک امضا میخواهم»

دنا نجا ایستاده بود. لحظه به لحظه مایوس تر میشد. به بیرون نگاه کرد. دو مرد هنوز انجا منتظر

ایستاده بودند.

مغز دنا به سرعت به کار افتاد. او رو به جمعیت کرد و لبخند زنان گفت: «الان به شما میگویم که

میخواهم چه کار کنم. بیا بید برویم بیرون، در هوای تازه و من به همه شما امضا خواهم داد»

طرفداران فریاد های شادی سر دادند.

دنا پیراهن را به دست آقای مدیر فروشگاه داد: «این هم لباس شما. متشکرم»

او در حالی که توسط طرفدارانش دنبال میشد، به طرف در رفت. ان دو مرد به حالت عقب نشینی بیرون مغازه ایستاده بودند و در حالی که جمعیت بهطرف انها میامد احساس پریشان حالی میکردند.

دنا رو به طرفدارانش کرد: «نفر اول کیست؟» مردم از اطراف به او فشار می آوردند قلم ها و تکه های کاغذ را به سویش دراز کرده بودند.

دو مرد با ناراحتی انجا ایستاده بودند. همچنان که دنا برای طرفدارانش امضا میکرد به حرکت به طرف در خروجی پایانه هم ادامه میداد. جمعیت او را تا بیرون دنبال کرد. یک تاکسی کنار جدول خیابان توقف کرد و مسافری از ان پیاده شد. دنا رو به جمعیت کرد و گفت: «متشکرم حالا باید بروم» به داخل تاکسی پرید و لحظه ای بعد در ازدحام خودروها ناپدید شد.

جک استون با راجر هادسن تلفنی صحبت میکرد: «اقای هادسن، از چنگ ما گریخت ، اما-»
«لعنت بر شما! دیگر نمیخواهم این حرف را بشنوم. میخواهم از صحنه روزگار محوش کنید. همین حالا»

«نگران نباشید قربان . شماره پلاک ان تاکسی را برداشتیم. ان خانم نمیتواند خیلی دور شود»
«دیگر خبر ناکام ماندنتان را به من ندهید» راجر هادسن گوشی را محکم روی دستگاه کوید.

فروشگاه «کارسن پایی اسکات و شرکا» واقع در قلب تجاری جنوب شهر شیکاگو موسوم به حلقه شیکاگو ؛ از جمعیت خریداران موج میزد. در باجه فروش روسری ، فروشنده ای بسته ای را برای دنا در کاغذ می پیچید.

«پول نقد میدهید یا با حساب اعتباری می پردازید؟»

«نقد میدهم» رد پا به جا نگذارم بهتر است.

دنا بسته اش را گرفت و تقریبا به در خروجی رسیده بود که ناگهان از حرکت ایستاد ترش وجودش را فرا گرفت. دو مرد در حالی که بیسیم به دست داشتند ، بیرون ایستاده بودند. دنا به انها نگریست ناگهان دهانش خشک شد. برگشت و با عجله به طرف باجه رفت.

فروشنده پرسید: «خانم، چیز دیگری هم می خواستید؟»

«نه ، من-» دنا با نا امیدی به اطرافش نگاه کرد: «ایاراه دیگری برای خروج از اینجا وجود ندارد؟»

«اوه، چرا این فروشگاه چندین در دارد»

دنا باخود گفت ، فایده اش چیست؛ حتما جلوی هر کدام از ان ها یک مامور گذاشته اند. این بار راه فراری وجود نداشت.

دنا متوجه شد که یک زن خریدار که کت سبز کهنه و کثیفی به تن داشت به یک روسری که در ویتروینی شیشه ای بود نگاه میکرد. برای لحظه ای به چهره ان زن خیره شد ، سپس به طرفش رفت. گفت: «روسری های قشنگی هستند ، نه؟»

زن لبخند زد: «بله. خیلی قشنگ هستند»

مردها ان دو زن را که مشغول گفت و گو بودند از بیرون نظاره میکردند. انها به همدیگر نگاهی کردند و شانه هایشان را با بی اعتنایی بالا انداختند. مقابل تمام راه های خروجی مامور گذاشته بود.

داخل فروشگاه دنا میگفت: «از ان کتی که پوشیده اید خیلی خوشم آمده. دقیقا رنگ مورد علاقه من است»

«متاسفانه این کت کهنه دیر نما شده. کت خودتان خیلی قشنگ تر است»

دو مرد بیرون فروشگاه دو زن را می پاییدند و در ان حال گفت و گوی ان دو همچنان ادامه داشت. یکی از مردها گله کرد: «چقدر هوا سرده. کاش این دختره زودتر بیرن بیاید و ما هم کلکش را بکنیم و برویم سر کار و زندگیمان»

رفیقش سرش را به علامت مثبت پایین آورد: «هیچ راهی نیست که او بتواند از ان-» مرد به محض ان که دید ان دو زن در فروشگاه شروع به عوض کردن کت هایشان کردند دست از صحبت برداشت و پوزخندی زد: «خدایا! نگاه کن بین این دختره چه کلک احمقانه ای میخواهد سوار کند. انها کت هایشان را عوض کردند. چه راه حل مسخره ای»

دو زن برای لحظه ای پشت جالباسی طویلی پنهان شدند. یکی از مردها در گوشی بیسیم شروع به صحبت کرد: «شخص مورد نظر کت قرمزش را بایک کت سبز عوض کرده است... صبر کنید. او در حال خروج از در خروجی شماره چهار است. دستگیرش کنید.»

جلوی در خروجی شماره چهار دو مرد دیگر منتظرش بودند. لحظه ای بعد یکی از انها با تلفن همراهش شروع به صحبت کرد: «گرفتمش. اتومبیل را بیاورید»

انها دیدند که او خارج شد و به هوای سرد قدم گذاشت. حالی که کت سبزش را محکم به دور خودش پیچیده بود از خیابان پایین رفت. انها در فاصله نزدیکی به او حرکت میکردند . همین که او به گوشه ای از خیابان رسید و خواست تاکسی صدا کند ، مردها بازوهایش را چسبیدند: «لازم نیست تاکسی خبر کنی. یک اتومبیل خوشگل برایت آماده کرده ایم»

او با تعجب به آنها نگرست: «شما کی هستید؟ راجع به چی صحبت میکنید؟»

یکی از کردان به او خیره شد: «تو که دنا ایوانز نیستی!»

«معلومه که نیستم»

مردها به همدیگر نگاه کردند زن را رها کردند. با عجله به فروشگاه بازگشتند یکی از مردها دگمه ای را روی گوشی بیسیمش فشار داد: «هدف را اشتباه گرفتیم. هدف را اشتباه گرفتیم. صدایم را می شنوید؟»

وقتی که بقیه آنها به داخل فروشگاه هجوم آوردند دنا ناپدید شده بود.

دنا در کابوسی واقعی و زنده گرفتار شده بود، اسیر جهانی خصم الود با دشمنانی نا شناس. دشمنانی که سعی در رکشتنش داشتند. او در شبکه ای از وحشت گیر افتاده بود از ترس تقریباً فلج شده بود. هنگامی که از تاکسی پیاده شد به سرعت شروع به راه رفتن کرد. سعی میکرد ندود و توجه کسی را به خودش جلب نکند. اصلاً نمی دانست به کجا میرود. از مقابل فروشگاههای رد شد که بر ویتترین آن تابلویی نصب بود با این مضمون: قلمروی تخیلات: لباس های خیال انگیز برای تمام فرصت ها و موقعیت ها. دنا بر اثر تمایلی ناگهانی داخل فروشگاه شد. آنجا پر از لباس های بالماسکه ؛ کلاه گیس و لوازم آرایش بود.

«کمکی از من بر می آید؟»

بله. پلیس را خبر کن. به آنها بگو یک نفر میخواهد مرا بکشد.

«خانم؟»

«اوه-بله. میخواستم یک کلاه گیس طلایی را امتحان کنم»

«لطفاً از این طرف»

دقیقه ای بعد دنا به تصویر خود باگلاه گیس طلایی در آینه نگاه میکرد.

«حیرت آورده ، این کلاه گیس چقدر قیافه شما را تغییر داده است»

کاش اینطور باشد.

بیرون فروشگاه او به طرف یک تاکسی دست تکان داد: «فرودگاه اهیر»

بایستی نزد کمال بروم.

وقتی تلفن زنگ زد ؛ راشل ان را برداشت: «سلام...دکتر یانگ؟..نتایج نهایی آزمایش؟»

جف دید که ناگهان قیافه راشل در هم رفت.

«میتوانید تلفنی به من بگویید. یک دقیقه صبر کنید.» راشل نگاهی به جف انداخت ؛ نفس عمیقی کشید و دستگاه تلفن را که سیم بلندی داشت به اتاق خوابش برد.

جف به سختی صدای او را می شنید.

«بفرمایید آقای دکتر»

سکوتی برقرار شد که سه دقیقه کامل به طول انجامید ، و همین که جف نگران شده بود خواست به اتاق خواب برود ؛ راشل از اتاق بیرون آمد وجد و سرور چنان از چهره اش می بارید که جف هرگز در او مشاهده نکرده بود.

«شیمی درمانی موثر واقع شد!» از فرط هیجان نفسش بند آمده بود: «جف، سرطان متوقف شده، درمان تازه موثر واقع شد»

جف گفت: «خدا را شکر! این فوق العاده است راشل»

«دکتر از من خواسته که چند هفته دیگر اینجا بمانم؛ اما طبق گفته او به هر حال دوره بحرانی تمام شده» صدایش اکنده از خوشی بود.

جف گفت: «خوب برویم بیرون جشن بگیریم. من پیش از این تا وقتی که-»

«نه»

«نه، چرا؟»

«جف، دیگر به تو احتیاج ندارم»

«میدانم و من خوشحالم که ما-»

«مثل اینکه نمی فهمی. میخوام از اینجا بروی»

جف با حیرت به راشل نگریست: «چرا؟»

«عزیزم، جف دلبندم. نمی خوام به احساسات لطمه ای بزنم. اما حالا که سرطان مهار شده ، این یعنی این که من میتوانم دوباره سرکارم برگردم. زندگی من این است. من اینم. میخوام به بنگاهم تلفن بزنم و ببینم چه شغل هایی در دسترس است. اینجا با تو، احساس میکنم به تله افتاده ام.

ممنون که کمک کردی ؛ جف. واقعا این لطف تورا فراموش نمی کنم. اما وقت ان رسیده که با هم خداحافظی کنیم. مطمئنم که دنا دلش خیلی برای تو تنگ شده. بنابراین خواهش میکنم ، عزیزم ، چرا همین الان از اینجا نمیروی؟»

جف برای لحظه ای به او نگریست و سرش را به علامت مثبت پایین آورد: «باشد میروم»

راشل مشاهده کرد که جف به اتاق خواب رفت و شروع به جمع کردن لباس ها و بستن چمدانش کرد. بیست دقیقه بعد وقتی جف با چمدانش از اتاق بیرون آمد راشل مشغول صحبت با تلفن بود.

«و من دوباره به دنیای واقعی ام برگشتم . بتی. تا چند هفته دیگر سر کارم بر میگردم...میدانم. این عالی نیست؟»

جف انجا ایستاده بود ومنتظر بود تا با راشل خداحافظی کند. راشل به سویش دست تکان داد و پشت به او کرد و به صحبت با تلفن ادامه داد:«الان به تو میگویم که چه میخواهم...دوست دارم عکسم را در یک منطقه زیبای گرمسیری بگیرد...»

راشل دید که جف از در خارج شد. اهسته گوشی تلفن را پایین گذاشت. به طرف پنجر رفت وانجا ایستاد. میدید تنها مردی که در زندگی دوستش داشت ؛ از زندگیش بیرون میرود. کلمات دکتر یانگ هنوز در گوشه‌هایش صدا میکرد:«دوشیزه استوینز، متاسفم. اما خبر بدی برایتان دارم. درمان موثر واقع نشد..سرطان به اطراف دست اندازی کرده...تا نقاط دور هم پخش شده است. متاسفم که راهی برای مهار ان وجود ندارد..شاید بیشتر از یک یا دو ماه دیگر زنده نباشد...» راشل کلمات کارگردان هالیوود رودریک مارشال را به خاطر آورد که به او گفته بود :«خوشحلم که امدی. میخواهم تو را به هنرپیشه بزرگی مبدل کنم»و همچنان که جریان پرخروش وتوانفرسای درد دوباره بدن راشل را به لرزه درآورد وی اندیشید: می توانستم مایه مباحثات رودریک مارشال بشوم. هنگامی که هواپیمای دنا به روی زمین نشست ؛ فرودگاه دالس داشینگتن از جمعیت مسافرانی که منتظر رسیدن چمدان هایشان بودند موج میزد. دنا از مقابل چرخ نقاله ها گذشت و به خیابان قدم گذاشت و باعجله سوار یکی از تاکسی هایی که منتظر مسافر بودند شد. هیچ مردی با قیافه ای مشکوک در اطراف دیده نمیشد. اما دنا به شدت عصبی بود.کیفش را باز کرد. و برای حصول اطمینان به اینه کوچکی که در کیفش داشت نگریست. کلاه گیش طلایی اش قیافه کاملاً تازه ای به او بخشیده بود . دنا اندیشید فعلاً همین قیافه خوب است. باید خودم را به کمال برسانم.

کمال اهسته چشمانش را گشود. او از صدای چند نفر که از پشت در بسته اتاق مطالعه به گوش میرسید بیدار شده بود. احساس سرگیجه میکرد.

او شنید که خانم دیلی گفت:«پسره هنوز خوابیده. با دارو خوابش کردم»

مردی گفت:«بایستی از خواب بیدارش کنیم»

صدای مرد دومی گفت:«شاید بهتر باشد که همانطور خوابیده او را به انجا ببریم»

خانم دیلی گفت:«همین جا دخلش را بیاورید. و بعد از شر جنازه اش خلاص شوید»

کمال ناگهان کاملاً از خواب پرید.

«فعلاً مجبوریم زنده نگه داریمش. آنها میخواهند از او به عنوان طعمه برای گرفتن این زنکه ایوانز استفاده کنند»

کمال روی تخت نشست ، گوش میداد قلبش به تندی میزد.

«او کجاست؟»

«دقیقا نمی دانیم. اما میدانیم که به خاطر بچه به اینجا خواهد آمد»

کمال از تخت بیرون پرید. لحظه ای بی حرکت ایستاده بود، وجودش از ترس کرخ شده بود. زنی که کمال به او اعتماد کرده بود میخواست او را بکشد. کمال پیش خود سوگند خورد ؛ پیزدا! کشتن من به این اسانی نخواهد بود. در سارایوو نتوانستند دخلم را بیاورند . اینجا هم نمی تواند مرابکشند. دیوانه وار شروع به پوشیدن لباسهایش کرد. وقتی که خواست بازوی مصنوعی اش را که روی صندلی بود بردارد بازو از دستش لغزید و با صدایی که به گوش کمال صدای وحشتناکی بود به زمین افتاد. در جایش خشکش زد. مردها بیرون اتاق هنوز حرف میزدند. آنها صدا را نشنیده بودند. کمال بازو را به بدنش وصل کرد و با عجله لباس پوشیدن را تمام کرد.

او پنجره را گشود و از هوای سرد و گزنده لرزید. کتش در اتاق بغلی بود. در حالی که ژاکت نازکی به تن داشت و دندان هایش از شدت سرما به هم میخورد روی لبه بیرونی پنجره رفت. انجا یک راه پله اضطراری برای گریز در هنگام حریق وجود داشت که به زمین میرسید. و کمال روی آن پرید، مراقب بود که از دیدرس پنجره اتاق پذیرایی پنهان بماند.

به محض آن که از پله ها پایین آمد و به زمین رسید به ساعت مچی اش نگاه کرد. ساعت 2/45 بعد از ظهر بود. فهمید نصف روز را در خواب بوده است. شروع به دویدن کرد.

«شاید بهتر باشد دست و پای پسر را ببینیم»

یکی از مردها در اتاق مطالعه را گشود و با حیرت به دور و بر اتاق نگاه کرد: «هی، اور رفته»
دو مرد و خانم دلی با عجله به طرف پنجره بار رفتند و دیدند که کمال دوان دوان از خیابان پایین میروند.

«بگیریدش!»

مثل آن بود که کمال در کابوسی میدوید ، با هر قدم که بر میداشت پاهایش ضعیف تر و سست تر میشد. هر نفسی به مثابه چاقویی بود که در سینه اش فرو میرفت. او به خود گفت: «اگر بتوانم قبل از ساعت سه که درهارا می بندند وارد مدرسه بشوم در امان خواهم بود . آنها جرات نخواهند کرد با وجود آن همه بچه در اطراف به من اسیبی برسانند.

چراغ قرمز مخصوص عابران پیاده قرمز شد. کمال به آن توجهی نکرد و به وسط خیابان دوید از میان اتومبیل ها می گذشت و به صدای بوق های اعتراض امیز و شبهه ترمز اتومبیل ها بی اعتنا بود. به آن سوی خیابان رسید . باز به دویون ادامه داد.

خانم کلی به پلیس تلفن خواهد زد و آنها از دنا هم مراقبت خواهند کرد. کمال کم کم نفسش بند می آمد و در سینه اش احساس خفقان میکرد. دوباره به ساعتش نگاه کرد 2/55. سرش را بالا آورد و نگاه کرد. مدرسه کمی جلوتر بود. دو تقاطع دیگر مانده بود که باید طی میکرد.

او اندشید به آنجا پناه میبرم. هنوز کلاس هار تعطیل نکرده اند. دقیقه ای بعد به در جلویی مدرسه رسید. جلوی آن توقف کرد و با ناباوری به آن خیره شد. در مدرسه قفل بود. ناگهان کمال برخورد دستی را احساس کرد که شانه اش را از پشت محکم گرفت.

«احمق امروز شنبه و تعطیل است»

دنا گفت: «همین جا توقف کن» تاکسی هنوز دو تقاطع تا اپارتمان او فاصله داشت. دنا دید که راننده تاکسی با اتومبیلش دور شد. او اهسته میرفت عضلات بدنش منقبض و گرفته بود . کاملاً هشیار بود خیابان ها را از نظر گذراند. دنبال هر چیز غیر عادی و مشکوکی میگشت. مطمئن بود که کمال در امان است. جک استون از او مراقبت میکرد.

وقتی که دنا به گوشه مجتمع ساختمانی که اپارتمانش در آن واقع بود رسید، از در جلو اجتناب کرد و به کوچه ای قدم گذاشت ه به پشت ساختمان منتهی میشد. ساختمان خلوت بود. دنا از قسمت مخصوص سرایدار داخل شد و آرام و بی صدا از پله ها بالا رفت. به طبقه دوم رسید و در راهرو پیش رفت و ناگهان متوقف شد. در اپارتمانش چهارلنگ باز بود. ترس وجودش را فرا گرفت. به طرف در دوید و با حالتی جنون امیز داخل اپارتمان شد: «کمال!»

کسی آنجا بود. دنا سراسیمه در اپارتمان میگشت مثل دیوانه ها شده بود از خودش می پرسید چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد. جک استون کجاست؟ کمال کجاست؟ در اشپر خانه کشوی قفسه ای به زمین افتاده بود و محتویات آن روی زمین پخش و پلا بود. دهها پاکت کوچک وی زمین بود، بعضی پر، بعضی خالی. دنا با کنجکاوی یکی را برداشت و به آن نگاه کرد. روی برچسب آن چنین خوانده میشد ؛ بوسپار 15 میلی گرمی به نشان 32-87 do ndc.

اینها چه بودند؟ آیا خانم دیلی معتاد به مواد مخدر بود؟ یا این چیزها را به کمال میداد؟ آیا این چیزها میتواندست به تغییر رفتار کمال مرتبط باشد؟ دنا پاکت ها را در جیب کتش گذاشت. او وحشتزده از اپارتمان بیرون خزید. از در پشتی خارج شد. وارد کوچه شد و به طرف خیابان رفت. همچنان که از

گوشه خیابان می پیچید مردی که پشت درختی مخفی شده بود توسط بیسیم با همکاری که در گوشه ای در سمت مقابل ایستاده بود ، صحبت کرد.

کمی جلوتر در مسیر دنا، داورخانه واشینگتن واقع بود. دنا داخل ان شد.

دکتر داروساز گفت: «اه، دوشیزه ایوانز؛ میتوانم کمکتان کنم؟»

«بله کاکینا، میخواهم بدانم این چیست» او پاکت کوچک را از جیبش بیرون آورد. دکتر به ان نگاهی انداخت و گفت: «بوسپار.... یک داروی ضد اضطراب. به صورت بلورهای سفید، حل شدنی در اب»

دنا پرسید: «این چه میکند؟»

«ارام بخش است. دارای اثر آرام کنندگی است. البته اگر زیاده از حد مصرف کنی؛ باعث خواب الودگی و کسالت می شود.

کمال خوابیده. میخواهید بیدارش کنم؟

وقتی از مدرسه به خانه امد، احساس کسالت میکرد بنابراین فکر کردم بد نیست چرتی بزنند... به این ترتیب روشن شد که اوضاع از چه قرار بوده است. و این پاملا هادسن بود که خانم دیلی را نزد او فرستاده بود.

دنا به خود گفت، و من کمال را به دست این زن هرزه سپردم. احساس تهوع به وی دست داد.

دنا به دکتر داروساز گفت: «ممنونم، کاکینا»

«خواهش میکنم دوشیزه ایوانز»

دنا از در داروخانه خارج شد و دوباره پا به خیابان گذاشت . دو مرد به او نزدیک می شدند. «دوشیزه ایوانز ، میشود برای لحظه ای باشما صحبت-» دنا برگشت و شروع به دویدن کرد. مردها پا به پای او می دویدند. او به کنج خیابان رسید . مامور پلیسی در وسط چهار راه در حال هدایت عبور و مرور سنگین خودروها بود.

دنا به وسط خیابان و به طرف او دوید.

«هی! خانم برو عقب»

دنا همچنان به طرف پلیس میرفت.

«خانم چراغ عابران قرمز است! صدایم را می شنوی! برگرد عقب!»

دو مرد همان گوشه منتظر ایستاده بودند تماشا میکردند.

ماور پلیس فریاد زد: «مگر کری؟»

«خفه شو!» دنا سیلی محکمی به صورت مامور پلیس نواخت. افسر خشمگین بازوی او را محکم گرفت.

«خانم شما بازداشت هستید»

مامور پلیس دنا را به زور به پیاده رو کشاند و در حالی که بارادیو بیسیم خود صحبت میکرد دستاو را محکم چسبیده بود.

«به یک سیاه و سفید احتیاج دارم» (منظور اتومبیل پلیس است)

دو مرد آنجا به همدیگر نگاه میکردند؛ نا مطمئن از این که چه بکنند.

دنا از آن سوی خیابان به آنها نگریست و لبخند زد. صدای نزدیک شدن اثریر پلیس به گوش رسید و چند ثانیه بعد یک اتومبیل پلیس جلوی آنها توقف کرد.

دو مرد بادر ماندگی ناظر بودند که دنا در صندلی عقب اتومبیل جا گرفت و از محل برده و دور شد.

دنا در ایستگاه پلیس گفت: «من اجازه دارم یک تلفن بزنم، درست است؟»

گروهبان گفت: «درست است»

و گ.شی تلفن را به دست دنا داد. او تلفنش را زد.

ده دوازده چهار راه آن طرف تر مردی یقه پیراهن کمال را چسبیده بود و او را به داخل لیموزینی هل میداد که با موتور روشن کنار خیابان منتظر بود.

کمال التماس کرد: «خواهش میکنم! خواهش میکنم ولم کنید»

«خفه شو بچه»

چهار ملوان یونیفرم پوش نیروی دریایی از منار آنها رد میشدند.

کمال فریاد زد: «نمی خواهم با تو به آن کوچه بیایم»

مرد حیرت زده به کمال نگاه کرد: «چی؟»

«خواهش میکنم. مرا به زور به آن کوچه نبر» او به طرف ملوان ها برگشت: «این مرد میخواهد پنج

دلار به من بدهد تا با او به داخل آن کوچه بروم. من نمی خواهم»

ملوانان از حرکت ایستادند و به آن مرد خیره شدند «ای بی دین کثیف. برای چه میخواستی...»

مرد عقب عقب رفت: «نه نه، صبر کنید. نمیفمید چه ..»

یکی از ملوان ها با دلخوری گفت: «بله. خوب می فهمیم. رفیق. دیت کثیف را از آن بچه کنار بکش»

انها اطراف مرد را گرفتند. مرد برای دفاع از خودش دستانش را بالا گرفت و کمالبه سرعت از چنگال او بیرون خزید و گریخت.

یک پسر بایسته ای برای تحویل به در خانه ای از دوچرخه اش پیاده می شد. و به طرف آن خانه

میرفت. کمال روی دوچرخه او پرید و با عجله و با حالتی عصبی رکاب زنان دور شد. مرد با حالتی

درمانده کمال را تماشا میکرد و کمال در کنجی پیچید و نا پدید شد. ملوان ها دور او حلقه زده بودند.

در اداره پلیس در سلول دنا به صدای فرسایش اهن باز شد.
«دوشیزه ایوانز، شما ازادید که بروید . به قید ضمانت ازاد شدید»
دنا با خوشحالی اندیشید . افرین بر مت! تلفن موثر واقع شد. او ذره ای وقت تلف نکرد.
همان طور که دنا به طرف در خروجی میرفت ؛ با حیرت د رجایش متوقف شد. یکی از مردان انجا ایستاده و منتظرش بود.

مرد به او لبخند زد و گفت: «خواهر جان ، ازادت کردم. بیا برویم» او بازوی دنا را محکم چسبید و شروع به هدایت او به خارج و به سوی خیابان کرد. به محض این که به بیرون ایستگاه پلیس قدم گذاشتند مرد شگفت زده از حرکت ایستاد. گروه بزرگی از کارکنان تلویزیون دبلیو تی ان با لوازم و تجهیزاتشان جلوی در منتظر بودند.

«دنا ؛ این طرف را نگاه کن...»

«دنا، ایادرست است که به صورت مامور پلیس سیلی زدی؟»

«میشود به ما بگویی چه اتفاقی افتاد؟»

«ایا اذیتت هم کرد؟»

«ایا میخواهی از ان مامور به دادگاه شکایت کنی؟»

مرد باشرمندگی کنار میرفت و صورتش را می پوشاند.

دنا صدا زد: «موضوع چیه؟ نمیخواهی تصویرت را بردارند؟»

مرد گریخت.

مت بیکر در کنار دنا ظاهر شد: «بیا زودتر گورمان را از اینجا گم کنیم»

انها در دفتر مت بیکر در ساختمان شبکه دبلیو تی ان بودند. الیوت کرامول، مت بیکر ، ابی لاسمن؛

طی مدت نیم ساعت در سکوتی امیخته به بهت حیرت به سخنان دنا گوش داده بودند.

«...و بنگاه تحقیقات فدرال هم درگیر کار است. به همین علت بود که ژنرال بوستر سعی میکرد

مرا از تحقیقات منصرف کند»

الیوت کرامول گفت: «واقعا تعجب میکنم. چطور ممکن است همه ما اینقدر راجع بع تیلور وینترپ اشتباه کرده باشیم؟ من فکر میکنم بایستی کاخ سفید را در جریان این اتفاقات بگذاریم تا آنها هم به نوبه خود دادستان کل کشور و اف بی ای را در جریان بگذارند»

دنا گفت: «الیوت، تا حالا تنها چیزی که ما داریم یافته های من علیه راجر هادسن است. فکر میکنی آنها باور کنند؟»

ابی لاسمن گفت: «ایامدرکی در دست نداریم؟»

«برادر ساشا شدانف زنده است. مطمئنم که حرف خواهد زد. به محض آن که سر نخ را کمی بکشیم؛ کل داستان برملا خواهد شد»

مت بیکر نفس عمیقی کشید و باحالتی ستایش آمیز به دنا گفت: «تو وقتی دنبال ماجرای می روی، تا آخر خط دنبالش هستی»

دنا گفت: «مت، از بابت کمال چه کار کنیم؟ نمیدانم کجا دنبالش بگردم»

مت با لحنی کحکم گفت: «نگران نباش. پیدایش خواهیم کرد. در حال حاضر که باید جایی برای مخفی کردن تو پیدا کنم؛ تا کسی نتواند تو را پیدا کند»

ابی لاسمن به سخن در آمد: «میتوانی در اپارتمان من اقامت کنی. به عقل هیچکس نمیرسد که آنجا دنبال تو بگردد»

«ممنونم» دنا رو بهمت کرد و افزود: «راجع به کمال...»

«همین الان به اف بی ای خبر می دهیم. به یکی از راننده ها میگوییم تو راه اپارتمان ابی ببر. دنا؛ حالا دیگر کنترل اوضاع در دست ماست. همه چیز رو به راه خواهد شد. به محض این که خبر تازه ای به دستم برسد، به تو تلفن خواهم زد»

کمال در خیابان های یخ زده سوار بر دوچرخه رکاب میزد و هر چند دقیقه یک بار مضطربانه به پشت سرش نگاه میکرد. نشانی از مردی که او را گرفته بود، نبود. او با نومیادی اندیشید بایستی دنا را پیدا کنم. نمیتوانم اجازه بدهم به او اسیبی برسانند. مشکل این بود که استودیوی دیلو تی ان در انسوی جنوب شهر واشینگتن واقع بود.

هنگامی که کمال به ایستگاه اتوبوسی رسید، از دوچرخه پیاده شد و آن را روی زمین چمن انداخت. وقتی که اتوبوس از را رسید، او دست به جیب هایش برد و متوجه شد پول ندارد.

رو به عابری کرد و گفت: «بخشید؛ میوشد به من...»

«گم شو ببینم. بچه»

کمال زنی را که به او نزدیک میشد امتحان کرد: «بیخشید من احتیاج به بلیت اتوبوس دارم تا-» زن با عجله از کنارش گذشت.

کمال در هوای سرد بدون کت ایستاده بود. می لرزید. به نظر نمی رسید کسی به او اهمیتی بدهد. با خود گفت: باید بلیت اتوبوس تهیه کنم.

او دست مصنوعی را از بدنش جدا کرد و آن را روی زمین چمن کنار ایستگاه گذاشت. وقتی که مرد دیگری از کنارش رد میشد، کمال سمتی از بدنش را که بدون دست بود جلو آورد و گفت: «بیخشید قربان، میشود پول یک بلیت اتوبوس را به من لطف کنید»

مرد ایستاد. گفت: «البته پسر» و یک دلار به او داد.

«متشکرم»

هنگامی که مرد دور شد کمال به سرعت بازو را به بدنش چسباند. اتوبوسی نزدیک میشد درست یک تقاطع دورتر بود. با خوشحالی اندیشید بالاخره کارم را کردم. و در آن لحظه احساس کرد که نیشی در پس گردنش فرو رفت. همین که خواست برگردد همه چیز جلو چشمانش کمرنگ و تار شد. در سرش صدایی فریاد میزد نه! نه! او یک دفعه بیهوش بر زمین افتاد. ابران دورش جمع شدند.

«چه اتفاقی افتاد؟»

«غش کرد؟»

«حالش خوبه؟»

مردی گفت: «پسر من مبتلا به مرض قند است. خودم از او مراقبت میکنم» او کمال را همانطور بیهوش به بغل گرفت و به داخل لیموزینی که منتظر بود برد.

اپارتمان ابی لاسمن در جنوب غربی واشینگتن واقع بود. انجا اپارتمانی بزرگ بود و بامبلان راحت سبک روز و قالیچه های سفیدتزیین شده بود. دنا در اپارتمان تنها بود با دلهره و نگرانی طول و عرض اتاق را طی میکرد. منتظر بود تلفن زنگ بزند. حتما حال کمال خوب است. انها دلیلی برای آسیب رساندن به او ندارند. به زودی پیدایش خواهم کرد.

آخر او کجاست؟ چرا نتوانستند پیدایش کنند؟

هنگامی که تلفن زنگ زد دنا غافلگیر شد. به طرف آن دوید و گوشی را با حرکتی سریع برداشت.

«الو» خط قطع بود. تلفن دوباره زنگ میزد و دنا متوجه شد زنگ تلفن همراهش است. احساس

ارامشی ناکهانی به او دست داد. دکمه تلفن را فشرد: «جف؟»

صدای راجر هادسن ارام بود: «دنا؛ دنبالت می‌گشتم. کمال اینجا پیش من است»
 دنا اینجا ایستاده بود قادر به حرکت یا صحبت نبود. بالاخره نجوا کرد: «راجر...»
 «متاسفم که نمی شود مردانی را که اینجا هستند بیشتر از این معطل کرد. می خواهند بازوی سلم
 کمال راقطع کنند. بهشان اجازه بدهم؟»
 «نه!» این فریادی بود که از گلوی دنا خارج شد: «تو-تو چی می‌خواهی؟»
 راجر هادسن با لحنی خونسرد گفت: «فقط می‌خواهم با تو صحبت کنم. می‌خواهم به تو به خانه من
 بیایی و تنها هم بیایی. اگر کسی راهمراه خودت بیاوری، من مسوول بلایی که سر کمال می آید
 نخواهم بود»
 «راجر-»

«نیم ساعت دیگر منتظرت هستم» خط قطع بود.
 دنا اینجا ایستاده بود، از ترس کرخ شده بود. نباید اتفاقی برای کمال بیفتد. نباید اتفاقی برای کمال
 بیفتد. با انگشتانی لرزان شماره تلفن مت بیکر را گرفت. صدای ضبط شده مت به گوش رسید.
 «شما با دفتر مت بیکر تماس گرفته اید. من در حال حاضر در دفتر نیستم اما پیغام خود را بگذارید.
 و هر چه سریع تر با شما تماس خواهم گرفت»
 صدای بوق به گوش رسید. دنا نفس عمیقی کشید و در تلفن صحبت کرد: «من، من، من همین حالا
 تلفنی از راجر هادسن دریافت کردم. او کمال را در خانه اش نگه داشته. من به انجا میروم. خواهش
 میکنم پیش از این که بلایی سر کمال بیاید عجله کن. پلیس را همراهت بیاور. عجله کن!»
 دنا تلفن همراهش را خاموش کرد و به طرف در رفت.

ابی لاسمن در حال گذاشتن تعدادی نامه روی میز مت بیکر بود که چراغ کوچک ضبط پیام را دید
 که روی تلفن مت خاموش و روشن میشد. او کد رمز مت را گرفت و ضبط سخنان دنا را پخش کرد.
 انجا برای لحظه ای ایستاد به پیام گوش داد. سپس خندید و دگمه پاک کردن پیام رافشرد.
 به محض آن که هواپیمای جف در فرودگاه دالس بر زمین نشست او به دنا تلفن زد. در تمام طول
 پرواز، به آن حالت عجیب در صدای دنا فکر کرده بود. به آن جمله پریشان کننده «اگر اتفاقی برایم
 افتاد» اندیشیده بود.
 تلفن همراه دنا دایما بوق ازاد میزد. اما او آن را بر نمیداشت. سپس جف تلفن منزل دنا را گرفت.
 کسی در خانه نبود. سوار تاکسی شد و نشانی دلیو تی آن را داد.

هنگامی که جف به دفتر پذیرش مت قدم گذاشت ابی گفت: «سلام، جف! چقدر از دیدنت خوشحالم»
«ممنون ابی» وارد دفتر مت بیکر شد.

مت گفت: «خوب، برگشتی. راشل چگونه؟»

این سوال جف را برای لحظه ای از افکار پریشانیش بیرون آورد. او با لحنی بی روح گفت: «خوبه» بعد پرسید: «دنا کجاست؟ به تلفن همراهش جواب نمی دهد»

مت گفت: «خدای من، تو نمیدانی چه اتفاقی رخ داده، نه؟»

جف با دلخوری گفت: «تعریف کن بینم چی شده»

در دفتر پذیرش، ابی گوشش را به در بسته چسباند. او فقط تکه هایی از گفت و گو را میتوانست بشنود... خواستند او را بشکنند... ساشا شدانف... کرانسویارسک - 26... کمال... راجر هادسن»

ابی به اندازه کافی شنیده بود. او با عجله به طرف میزش رفت و گوشی تلفن را برداشت. دقیقه ای بعد با راجر هادسن صحبت میگرد.

داخل دفتر، جف با حیرت به حرفهای مت گوش میداد: «باورم نمی شود»

مت بیکر به او اطمینان داد: «همه اینها واقعیت دارد. دنا در اپارتمان ابی است. الان به ابی میگویم دوباره به اپارتمانش تلفن بزند» او دگمه تلفن داخلی را فشرد. اما قبل از این که بتواند صحبت کند صدای ابی را شنید.

«...و جف کانرز هم اینجاست. دنبال دنا میگردد. فکر میکنم بهتر است او را از نجا به جای دیگری ببری. به زودی سر و کله شان انجا پیدا خواهد شد... خوب. ترتیبش را میدهم. آقای هادسن. اگر...»
ابی صدایی شنید و برگشت. جف کانرز و مت بیکر در استانه در ایستاده بودند. به او خیره شده بودند.

مت گفت: «زن کثیف»

جف وحشتزده رو به مت کرد: «من باید خودم را به خانه هادسن برسانم. یک اتومبیل میخواهم»
مت بیکر از پنجره نگاهی به بیرون انداخت: «هرگز نمی توانی به موقع برسی. راه بندان بیداد میکند؛ اتومبیل ها سپر به سپر هم ایستاده اند»

انها صدای هلی کوپتر دبلیو تی ان را روی محوطه روی بام شنیدند. دو مرد نگاه معنا داری به هم کردند.

فصل بیست و پنج

دنا با تکان دستی، یک تاکسی را جلوی مجتمع آپارتمانی ابی لاسمن متوقف کرد و سوار آن شد. اما طی طریق تا منزل هادسن به نظری خیلی طولانی رسید. تراکم اتومبیل ها در خیابان های لغزنده وحشتناک بود. دنا میترسید که مبادا خیلی دیر به آنجا برسد.

او به راننده التماس کرد: «عجله کنید»

راننده از اینه عقب به او نگریست: «خانم مه که هواپیما نیست»

دنا به عقب تکیه داد، اضطراب وجودش را فرا گرفته بود. درباره آنچه پیش رویش قرار داشت می اندیشید. مت حتما تا حالا پیامش را دریافت کرده و پلیس را خبر کرده است. وقتی که به آنجا برسم، پلیس هم آنجا خواهد بود. اگر تا آن موقع هنوز نرسیده باشند، باید کمی معطل کنم تا از راه برسند. دنا در کیفش را گشود. او هنوز قوطی افشاننده فلفل را با خودش داشت. خوبه. قصد نداشت اجازه بدهد راجر یا پاملا به این راحتی از معرکه در بروند.

به محض این که تاکسی به خانه هادسن رسید؛ دنا برای مشاهده علایمی از فعالیت پلیس از پنجره به بیرون نگریست. نشانی از ماموران نبود. هنگامی که از مسیر اتومبیل رو بالا میرفتند، همه جا خلوت و آرام بود. دنا احساس کرد ترس گلایش را سد کرده است.

او نخستین برای را که به اینجا آمده بود، به یاد آورد. چقدر راجر و پاملا ادم های خوبی به نظر رسیده بودند. و آنها مثل یهودا که به عیسی خیانت کرد خائن و مزور از اب درآمدند؛ هیولاهای قاتل. آنها کمال را برای خود گروگاه برداشته بودند. وجود دنا از مفرت فراگیری پر شد. راننده تاکسی پذیرفت: «میخواهید منتظران بمانم؟»

«نه» دنا کرایه را به راننده پرداخت کرد و از پله های در جلویی بالا رفت و رنگ در را به صدا در آورد. قلبش تند میزد.

سزار در را گشود. وقتی که دنا را دید، گل از گلش شکفت. «دوشیزه ایوانز» موجی از هیجان وجود دنارابه لرزه در آورد. او ناگهان متوجه شد که در این میان یک پیشتیان دارد. دستش رابه سوی سزار دراز کرد: «سزار؛ چطوری؟»

سزار دست دنا را با دست بزرگش فشرد و گفت: «دوشیزه ایوانز از دیدنتان خیلی خوشحالم» «من هم از دیدن تو خوشحالم» و این را از ته قلب می گفت. او مطمئن بود که سزار کمکش خواهد کرد. فقط سوال مهم این بود که کی بایستی به وی متوسل شود. دنا به اطراف نگریست: «سزار-» «دوشیزه ایوانز، آقای هادسن در کتابخانه منتظر شما هستند» «بسیار خوب» حالا وقتش نبود.

دناسزار را تا ته راهروی طولانی دنبال کرد. ان اتفاقات باور نکردنی را از زمانی که نخستین بار به این راهرو قدم گذاشته بود، تاکنون به خاطر آورد. به کتابخانه رسیدند. راجر پشت میزش نشسته بود اوراقی را مرتب میکرد.

سزار گفت: «دوشیزه ایوانز اینجا هستند»

راجر سرش را بالا آورد. دنا دید که سزار برگشت و انها را تنها گذاشت. وسوسه شد او را به کمک بطلبد.

«خوب، دنا چطوری؟ بیا تو»

دنا داخل اتاق شد. به راجر نگاه کرد و وجودش از خشم و نفرتی عظیم اکنده شد. «کمال کجاست؟» راجر هادسن گفت: «اه، ان پسرنازنین»

«راجر؛ پلیس هر لحظه به اینجا می رسد. اگر بلای سر هر کدام از ما بیاوری»

«اوه، دنا؛ فکر نمیکنم لزومی داشته باشد نگران پلیس باشیم» او به طرف دنارفت و قبل از ان که دنا بداند او چه میخواهد بکند، کیف دنارا از دستش چنگ زد و ربود و شروع به گشتن ان کرد. «پاملا به من گفت که تو افشاننده فلفل در کیفیت داری. این روزها خیلی سرت شلوغ شده. نه، دنا؟» قوطی افشاننده فلفل را از کیف بیرون آورد ان را در هوا بلند کرد و محتوی ان را به صورت دنا پاشید. دنا از درد و سوزش فریاد برآورد.

«اوه؛ عزیزم. هنوز نفهمیده ای درد واقعی چیست. اما به تو اطمینان میدهم که به زودی خواهی دانست»

اشکی بر صورت دناجاری شد. سعی کرد اشکهایش را از صورت پاک کند. راجر صبر کرد تا دنا حالش بهتر شد بعد دوباره افشاننده فلفل رابه صورتش پاشید.

دنا حق هق می گریست: «می خواهم کمال رابیبنم»

«می دانم که میخواهی. و کمال هم میتواند تورابیبند و دنا؛ پسر حسابی وحشت کرده، هرگز کسی را اینقدر وحشت زده ندیده بودم. او میداند که به زودی خواهد مرد. و من به او گفتم که تو هم خواهی مرد. فکر میکنی خیلی زرنگی، نه، دنا؟ حقیقت این است که تو خیلی ساده لوح بودی. ما از تو استفاده می کردیم. ما میدانستیم که یک نفر در دولت روسیه از کارهای ما آگاه است و میخواهد ما را لو بدهد. اما نمی دانستیم او کیست. در عوض او این معما را برایمان حل کردی. اینطور نیست؟»

منظره جساد خون الود ساشا شدانف و دوست موثش در خاطر دنا زنده شد.

«ساشا شدانف و برادرش بوریس، خیلی زرنگ بودند. هنوز بوریس را پیدا نکرده ایم. اما به زودی پیدایش خواهیم کرد»

«راجر، کمال هیچ ربطی به این مسایل ندارد. او را-»

«دنا، من اینطور فکر نمیکنم. میدانی اولین بار کی نگرانت شدم، وقتی که تو با آن جون سینیسی بیچاره و بد عاقبت ملاقات کردی. وقتی که تیلور درباره نقشه روسها صحبت میکرد، او حرف ایش را شنیده بود. تیلور می ترسید او را بکشد چون خانم سینیسی همکارش بود. بنابراین اخراجش کرد. وقتی که سینیسی به خاطر این اخراج غیر منصفانه از تیلور به دادگاه شکایت کرد، بلافاصله تیلور رضایتش را جلب کرد. به این شرط که سینیسی هرگز درباره این موضوع با کسی صحبت نکند»

راجر هادسن اهی کشید و گفت: «بنابراین متاسفم که بگویم تو مسوول واقعی حادثه ای هستی که برای جون سینیسی رخ داد»
«راجر؛ جک استون میداند که-»

راجر هادسن به علامت منفی سرش را تکان داد: «جک استون و افرادش کوچکترین حرکات تو را زیر نظر داشتند. ما می توانستیم هر لحظه که میخواستیم از شر تو خلاص بشویم. اما صبر کردیم تا تو آن اطلاعاتی را که ما نیاز داشتیم برایمان کسب کنی. دیگر واقعا احتیاجی به تو نداریم»
«میخواهم کمال را ببینم»

«خیلی دیر شده. متاسفم که بگویم کمال بیچاره دچار حادثه ای شده است»
دنا وحشت زده به او نگاه کرد: «سر آن بچه چه بلایی -»

«من و پاملابه این نتیجه رسیدیم که برای پایان دادن به زندگی کوچک و محقر و تاثیر انگیز کمال بهترین راه بر پا کردن یک آتش کوچک و قشنگ است. بنابراین او را دوباره به مدرسه بازگردانیم. پسر شیطانی است که روز شنبه بدون اجازه به مدرسه رفته است. انقدر ریزه میزه بود که بتوانیم از پنجره زیر زمین به داخل هالش بدهیم»
وجود دنا از خشمی کور کننده لبریز شد: «تو هیولای ادمکش بی غیرتی هستی. هرگز از این جریان جان سالم به در نخواهی برد»

«دنا، ناامیدم نکن. میخواهی از گذشته ام ماجراهایی تعریف کنم؟ آنچه تو نمیدانی این است که ما از این جریان جان سالم به در برده ایم»

او به طرف میزش برگشت و دگمه ای رافشرد. لحظه ای بعد سزار پدیدار شد.
«بله آقای هادسن»

«میخواهم مراقب دوشیزه ایوانز باشی. حواست باشد که وقتی آن حادثه اتفاق می افتد او هنوز زنده باشد»

«بله آقای هادسن، حواسم هست»

دنا باورش نمیشد؛ او هم یکی از آنهاست. «راجر به حرفم گوش کن-»
سزار بانوی دنارا چسبید و خواست او را از اتاق بیرون ببرد.
«راجر-»

«خداحافظ دنا»

سزار فشار دست رابر بازوی دنا محکم تر کرد و او را از در راهرو همراه خود کشاند، از اشپزخانه عبور کردند و از خانه خارج شدند، به سمتی از خانه که لیموزین متوقف بود رفتند.

هلیکوپتر دیلو تی ان به ملک هادسن نزدیک میشد.

جف به نورمن برانس گفت: «میتوانی هلیکوپتر را روی چمن فرود بیاوری و -» اما هنگامی که به پایین نگاه کرد و سزار را دید که دنا رادر لیموزین هل میداد و می نشاند، حرفش را نا تمام گذاشت. گفت: «نه! یک لحظه صبر کن»
لیموزین از مسیر اتومبیل رو پایین رفت و وارد خیابان اصلی شد.
برانس پرسید: «میخواهی چه کار کنم؟»
«تعقیبشان کن»

دنا در حالی که در لیموزین نشسته بود گفت: «سزار، تو که نمی خواهی این جنایت را مرتکب شوی؛ من-»

«خفه شو، دوشیزه ایوانز»

«سزار به من گوش بده. تو این اشخاص را نمی شناسی. آنها جنایتکارند. تو ادم خوب و مهربانی هستی. اجازه نده آقای هادسن تورا مجبور به انجام کارهایی کند که-»
«آقای هادسن مرا مجبور به انجام هیچ کاری نکرده است. من این کار را به خاطر خانم هادسن میکنم» او از این عقب به دنا نگریست و خندید: «خانم هادسن خیلی هوایم را دارد»
دنا حیرت زده به او نگریست. نمی توانم بگذارم چنین اتفاقی بیفتد.
«مرا کجا میبری؟»

«به پارک راک کریک» و لازم نبود او این جمله را هم اضافه کند: تو را انجا میبرم تا بکشم.

راجر هادسن؛ پاملا هادسن، جک استون و خانم دیلی با وانت سرپوشیده ای به سوی فرودگاه ملی واشینگتن رهسپار بودند.

جک استون گفت: «هوایما اماده است. خلبان شما برنامه پرواز به سوی مسکو را دارد»

پاملا هادسن گفت: «خدایا، از هوای سرد متنفرم. لعنت بران زن هرزه که مرا اینطور در به در کرد. امیدوارم در آتش جهنم بسوزد»

راجر هادسن پرسید: «از بچه چه خبر؟»

«آتش کوچکی در مدرسه افروخته ایم که تا بیست دقیقه دیگر ساختمان رافرا میگیرد. بچه در زیر زمین است. حسابی داروی خواب اور به او خورانده ایم»

دنا لحظه به لحظه ناامیدتر میشد. آنها به پارک راک کریک نزدیک می شدند و از ازدحام اتومبیل ها کاسته می شد.

دنا، کمال خیلی وحشت زده کرده است. هرگز کسی را اینقدر وحشتزده ندیده بودم. او میداند که به زودی خواهد مرد و من به او گفتم که تو خواهی مرد.

در هلیکوپتری که لیموزین را تعقیب میکرد نورمن برانسن گفت: «جف؛ یارو دارد دورمی زند. به نظرم به سمت پارک راک کریک میرود»

«گمش نکن»

در بنگاه تحقیقات فدرال، ژنرال بوستر مثل توفانی از خشم وارد دفترش شد. از یکی از معاونانش پرسید: «اینجا چه خبر است؟»

«ژنرال به شما که گفتم. موقعی که در سفر بودید سرگرد استون چند نفر از بهترین ماموران ما را به کار گرفت، و آنها در حال انجام معامله ای بزرگ با راجر هادسن هستند. دنا ایوانز را هدف قرار داده اند. اینجا را نگاه کنید» معاون صفحه نمایشگر رایانه اش را روشن کرد و لحظه ای بعد تصویر دنا ظاهر شد که هتل «برایدن باخرهوف» زیر دوش میرفت تا حمام کند.

اعضای چهره ژنرال بوستر از خشم در هم رفت. «خدای من!» رویه معاونش کرد: «استون کجاست؟»

«رفته است. کشور را به همراه خانم و آقای هادسن ترک میکند»

ژنرال بوستر فوراً گفت: «فرودگاه ملی را برایم بگیر»

در هلیکوپتر، نورمن برانسن نگاهی به پایین انداخت و گفت: «جف، آنها به طرف پارک می روند. همین که به آنجا برسند، ما به خاطر وجود درختان دیگر نمی توانیم فرود بیاییم»

جف مضطربانه گفت: «بایستی همین حالا راهشان را سد کنیم. میتوانی جلوی آنها روی جاده فرود بیایی؟»

«بله»

«پس همین کار را بکن»

برانسن دنده های کنترل را به جلو هل داد و هلیکوپتر شروع به پایین آمدن کرد. خلبان از بالای سر لیموزین گذشت ، و سپس به آرامی شروع به فرود آمدن هلیکوپتر کرد. هلیکوپتر بیست متر جلوتر از لیموزین روی جاده فرود آمد. آنها متوجه شدند که اتومبیل ترمز سخت و شیشه واری کرد متوقف شد.

جف گفت: «موتورها را خاموش کن»

«ما نمیتوانیم این کار را بکنیم. اگر این کار را بکنیم ان کرد که کلکمان را میکند»

«موتورها را خاموش کن»

برانسن به جف نگریست: «مطمئنی چه کار داری میکنی؟»

«نه»

برانسن اهی کشید و موتور را خاموش کرد. از سرعت چرخش پره های عظیم هلیکوپتر کم کم کاسته شد تا سرانجام پره ها کاملاً از چرخش ایستادند. جف از پنجره به بیرون نگریست. سزار در عقب لیموزین را گشود. او به دنا میگفت: «رفیقت سعی دارد برای ما مشکل ایجاد کند» مشتش را گره کرد و ان را محکم به ارواره دنا کوبید. دنا بیهوش روی صندلی عقب افتاد. سپس سزار از جابر خاست و به طرف هلی کوپتر راه افتاد. برانسن با حالتی عصبی گفت: «اوبه طرف ما می آید. خدای من، عجب غولی است» سزار به هلی کوپتر نزدیک میشد صورتش از پیش بینی بلایی که میخواست بر سر آنها بیاورد میدرخشید.

«جف ، حتماً با خودش اسلحه دارد. میخواهد ما را بکشد»

جف پنجره هلی کوپتر را گشود و فریاد زد: «جانور، جای تو و اربابت در زندان است»

سزار تندتر پیش آمد.

«انجا حسابت را میرسند. شاید اگر حالا توبه کنی»

سزار پانزده متر از هلی کوپتر فاصله داشت.

«طعمه خوبی برای بر و بچه های زندانی ، ها»

«ده متر»

«تو که بدت نمی آید ، نه سزار؟»

سزار حالا داشت به سوی آنها می دوید و پنج متر.

جف انگشت شستش را محکم روی دگمه به کار افتادن موتور فشرد و پره ها عظیم هلیکوپتر

اهسته شروع به چرخش کرد. سزار توجهی نکرد؛ چشمانش را به جف دوخته بود چهره اش اکنده

از نفرت بود. پره ها تند تر و تند تر چرخیدند. چیزی نمانده بود سزار به در هلیکوپتر برسد که ناگهان متوجه شد چه اتفاقی می افتد؛ اما خیلی دیر شده بود. صدای بلند شلپ و شلپ و پاشیدن مایع به اطراف شنیده شد. و جف پلک هایش را روی هم گذاشت. یک دفعه بیرون و داخل هلیکوپتر از خون پوشیده شده بود.

نورمن برانسن گفت: «حالم به هم خورد» موتور را خاموش کرد. جف به جنازه بی سر که روی زمین افتاده بود نگریست از هلی کوپتر بیرون پرید و با عجله به طرف لیموزین رفت. در اتومبیل را باز کرد. دنا بیهوش بود.

«دنا... عزیزم...»

دنا هسته چشمانش را گشود. به جف نگاه کرد و زیر لب گفت: «کمال...»

لیموزین تقریباً یک کیلومتر از مدرسه راهنمایی لینکلن فاصله داشت. که جف فریاد زد: «نگاه کنید» آنها میتوانند روبه رویشان در دوردست، دودی را که کم کم در آسمان را سیاه میکرد، ببینند. دنا ضجه کشید: «انها مدرسه را به آتش کشیده اند. کمال انجاست. در زیر زمین است»

«اوه؛ خدای من»

دقیقه ای بعد لیموزین به مدرسه رسید. ابری از دود غلیظ و سیاه از ساختمان به هوا برخاسته بود. ده نفر مامور آتش نشانی برای مهار آتش نشانی فعالیت میکردند. جف از اتومبیل بیرون پرید به طرف مدرسه رفت. یک مامور آتش نشانی جلوی او را گرفت.

«اقا نمی شود از این نزدیک تر بروید»

جف پرسید: «کسی داخل ساختمان است؟»

«نه. همین الان در جلویی را شکستیم و داخل شدیم»

«یک پسر در زیر زمین گرفتار شده» قبل از آن که کسی بتواند جلوی جف را بگیرد او از میان در شکسته عبور کرد و دوان دوان داخل ساختمان شد. فضا را دود گرفته بود. جف سعی کرد نام کمال را فریاد بزند. اما از سینه اش فقط سرفه بیرون می آمد. دستمالی جلوی بینی اش گرفت و از راهرو مدرسه گذشت و به طرف پله هایی که به زیر زمین منتهی میشد رفت. دود غلیظ بود و گلوی او را می سوزاند. جف کورمال کورمال در حالی که نرده را چسبیده بود از پله ها پایین رفت.

او صدا زد: «کمال!» پاسخی نشنید. «کمال...» سکوت. جف در آنسوی زیر زمین هیکل مبهمی را تشخیص داد. به طرف آن رفت. سعی میکرد نفس نکشد. ریه هایش می سوخت. تقریباً روی کمال سکندری خورد. او را تکان داد: «کمال»

پسرک بیهوش بود. جف با تلاش فراوان او را بغل کرد و به طرف پله ها رفت. در حال خفه شدن بود و چشم هایش در اثر غلظت دود جایی را نمی دید. در میان ابر سیاه می چرخید و مستانه تلو تلو میخورد. کمال را در بغلش حمل میکرد. وقتی که به پله ها رسید، تا نیمه راه او را در بغل داشت. و در نیمه دیگر راه ناچار شد او را از پله ها بالا بکشد. جف صداهایی از دور شنید و از هوش رفت.

ژنرال بوستر با تلفن در حال صحبت کردن با نیتان ناورو؛ رئیس فرودگاه ملی واشینگتن بود.

«راجر هادسن هواپیمای شخصی اش را انجا نگه داری میکند؟»

«بله ژنرال. در حقیقت ایشان اینجا هستند. فکر میکنم که همین الان اجازه برخاستن از زمین را گرفتند»

«اجازه را لغو کن»

«چی؟»

«به برج مراقبت تلفن بزن و اجازه را لغو کن»

«بله. قربان.»

نیتان ناورو با برج مراقبت تماس گرفت: «برج پرواز، اجازه برخاستن هواپیمای گلف استریم

r3487 را از زمین لغو کن»

متصدی کنترل ترافیک هوایی گفت: «ولی قربان، هواپیما با سرعت روی باند حرکت میکند تا از زمین بلند شود»

«بلند شدنش را لغو کن»

«بله قربان» متصدی کنترل ترافیک هواپیما میکروفن خود را برداشت. «از برج مراقبت به گلف

استریم r3487. اجازه برخاستن از زمین لغو شده است. به پایانه برگردید. برخاستن از زمین را

موقتا متوقف کنید. تکرار میکنم. از زمین بلند نشوید»

راجر هادسن داخل کابین خلبان شد: «این دیگر چه گندی است؟»

خلبان گفت: «حتما تاخیری پیش آمده. بایستی برگردیم تا-»

پاملا هادسن گفت: «نه! به کارت ادامه بده»

«خانم هادسن؛ با تمام احترامی که برایتان قائل هستم، اگر از دستور سرپیچی کنم جواز خلبانی ان

را از دست میدهم و -»

جک استون در حالی که اسلحه ای را به طرف سرخلبان نشانه گرفته بود کنار او قرار گرفت: «از زمین

بلند شو. به طرف روسیه میرویم»

خلبان نفس عمیقی کشید و گفت: «بله قربان»

هوایما با سرعت مسیر پرواز را پیمود و بیست ثانیه بعد در هوا بود. در حالی که گلف استریم غران در آسمان اوج می گرفت و بالاتر و بالاتر میرفت؛ رییس فرودگاه با یاس تماشا میکرد.

«خدای من! این خلبان بر خلاف -»

ژنرال بوستر در تلفن می گفت: «چه خبر شده؟ جلوییشان را گرفتید؟»

«نه، قربان. آنها - آنها همین حالا از زمین بلند شدند. راهی وجود ندارد که بتوانیم آنها را فرود -»

و در آن لحظه انفجاری در آسمان رخ داد. همچنان که کارکنان فرودگاه در روی زمین با وحشت تماشا میکردند، تکه های هوایمای گلف استریم در میان ابری آتشین شروع به باریدن گرفت. به نظر می رسید که آن بارش تا ابد ادامه داشته باشد.

در حاشیه محوطه فرودگاه در دوردست؛ بوریس شدانف مدتی طولانی به تماشای آسمان ایستاد. بالاخره برگشت و از آنجا دور شد.

فصل بیست و شش

مادر دنا تکه ای از کیک عروسی را به دهان برد.

«چقدر شیرینه. واقعا ریادی شیرینه. وقتی من جوانتر بودم و کیک می پختم، کیک هایم در دهان اب میشد» او رو به دنا کرد: «اینطور نیست عزیزم؟»

«در دهان اب میشد» آخرین عبارتی بود که در ذهن معنایی یافت اما مهم نبود. او در حالی که لبخند مهربانی بر لب داشت گفت: «دقیقا همین طوره مادر»

مراسم عروسی توسط عاقدی در شهرداری برگزار شد و دنا مادرش را در واپسین دقیق، پس از یک تماس تلفنی از سوی مادرش دعوت کرده بود:

«عزیزم. به هر حال من با آن مرد نفرت انگیز ازدواج نکردم. توو کمال راجع به او حق داشتید. بنابراین به لاس و گاس بر میگردم»

«مادر؛ چی شد؟»

«فهمیدم که او زن دارد. زنش هم از او خوشش نمی امد»

«متاسفم مادر»

«پس می بینی که باز هم تنها شدم»

تنهایی اشاره ای ضمنی بود. بنابراین دنا او را به عروسی اش کرد. دیدن مادرش که با کمال گفت و گوی شاد و پرحرارتی سر داده بود و حتی نام او را درست تلفظ میکرد، لبخند بر لبان دنا آورد. او را

به مادر بزرگ تبدیل میکنیم. دنا ان قدر احساس خوشبختی میکرد که برایش باورنکردنی بود. صرف ازدواج با جف که یک معجزه بر برکت بود؛ اما خوشی آنها به همین جا ختم نمیشد. پس از حریق؛ جف و کمال را برای مدت کوتاه به بیمارستان بردند تا به خاطر استنشاق دود معالجه شوند. هنگامی که آنها در بیمارستان بودند، پرستاری درباره زندگی پر ماجرای کمال چیزهایی به یک خبرنگار گفت و همین باعث شد ان داستان مورد استقبال مطبوعات قرار بگیرد. عکس کمال در روزنامه ها چاپ شد. داستان زندگی اش را از تلویزیون نقل کردند. قرار شد درباره تجربیان زندگی او کتابی نوشته شود و حتی صحبت از تولید یک سریال تلویزیونی بود. کمال اصرار میکرد که: «فقط به شرطی که خودم در ان سریال بازس کنم» او به قهرمان مدرسه اش تبدیل شد.

هنگامی که مراسم به فرزند قبول کردن کمال انجام می شد، نیمی از همکلاسی های او در مراسم حاضر شدند تا به افتخارش کف بزنند و تشویقش کنند. کمال گفت: «حالا واقعا من بچه شما هستم، هاه؟» دنا و جف گفتند: «تو واقعا بچه ما هستی. ما مال هم هستیم» «این شداساسی» صبر کن تا اندروود این خبر را بشنود. اها!

کابوس وحشتناک ماه گذشته کم کم از اذهان زائل میشد. ان سه نفر اکنون یک خانواده بودند و خانه مکانی امن و دلپذیر بود. دنا اندیشید، دیگر حوصله ماجراجویی ندارم. هر چه ماجراجویی کردم برای همه عمرم بس است.

یک روز صبح دنا اعلام کرد: «پارتمان بسیار عالی برای هر چهار نفرمان پیدا کرده ام»

جف حرف او را اصلاح کرد: «منظورت هر سه نفرمان است»

دنا با خوشرویی گفت: «نه؛ هر چهار نفرمان»

جف به او خیره مانده بود.

کمال توضیح داد: «منظورش این است که در شکمش بچه ای دارد. کاش که یک پسر باشد. میتوانیم باهم بازی پر تاب حلقه در میله را بکنیم»

خبر خوش دیگری هم در کار بود اولین قسمت از نمایش تلویزیونی خط جنایت با نام «داستان راجر هادسن؛ یک توطئه قتل» هم با تحسین منتقدان و هم با استقبال تعداد بسیار زیادی از بینندگان روبرو شد. مت بیگر و الیوت کرامول از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدند.

الیوت کرامول به دنا گفت: «بهتر است مهد کودکی پیدا کنی تا کوچولویت را انجا بگذاری»

فقط یک حادثه غم انگیز در این میان رخ داد. راشل استیونز بر اثر سرطان از پا در آمد. مجرای آن در روزنامه ها نقل شد ، و دنا و جف در جریان آنچه رخ داده بود قرار گرفتند. اما هنگامی که داستان روی دستگاه تله پرامپتر استودیو ظاهر شد تا دنا از روی آن بخواند و خبر را برای بینندگان تلویزیون بازگو کند ، او همین که به آن نگریست بغض گلایش را گرفت. دنا نجوا کنان به ریچارد ملتون گفت: «من نمی توانم این خبر را بخوانم» بنابراین ملتون آن را خواند. آرام بخواب.

انها در حال اجرای اخبار شامگاهی ساعت یازده بودند.

«...و اینجا در منطقه خودمان، نگهبانی در اسپوگن؛ واشینگتن ، به اتهام قتل یک دختر رروسی شازده ساله بازداشت شد. او مظنون به قتل شازده زن دیگر است...در سیسیل جنازه ملکولم بومانت؛ واژت هفتاد ساله کارخانه بزرگ فولاد سازی در حالی که در استخر شنایی غرق شده بود پیدا شد. بومانت ماه غسل خود را با عروس بیست و پنج ساله اش می گذراند. که این حادثه برایش رخ داد. دوبلادر عروس در این سفر همراه آنها بودند. اکنون ماروین گریر شمارا در جریان چگونگی وضع اب و هوا قرار میدهد»

هنگامی که پخش اخبار به اتمام رسید دنا به دیدار مت بیکر رفت.

«مت، یک چیزی از ارم میدهد»

«ان چیست؟ اسمش را ببر تا من گردنش را بزنم»

«چیزی که از ارم میدهد آن میلیونر هفتاد ساله است که در حالی که با عروس بیست و پنج ساله اش ماه غسل را می گذراند جسد غرق شده اش در استخر شنایی پیدا شد. فکر نمیکنی که این جنایتی کم زحمت و پر منفعت باشد؟»

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و فارسی به رمانسرا مراجعه کنید